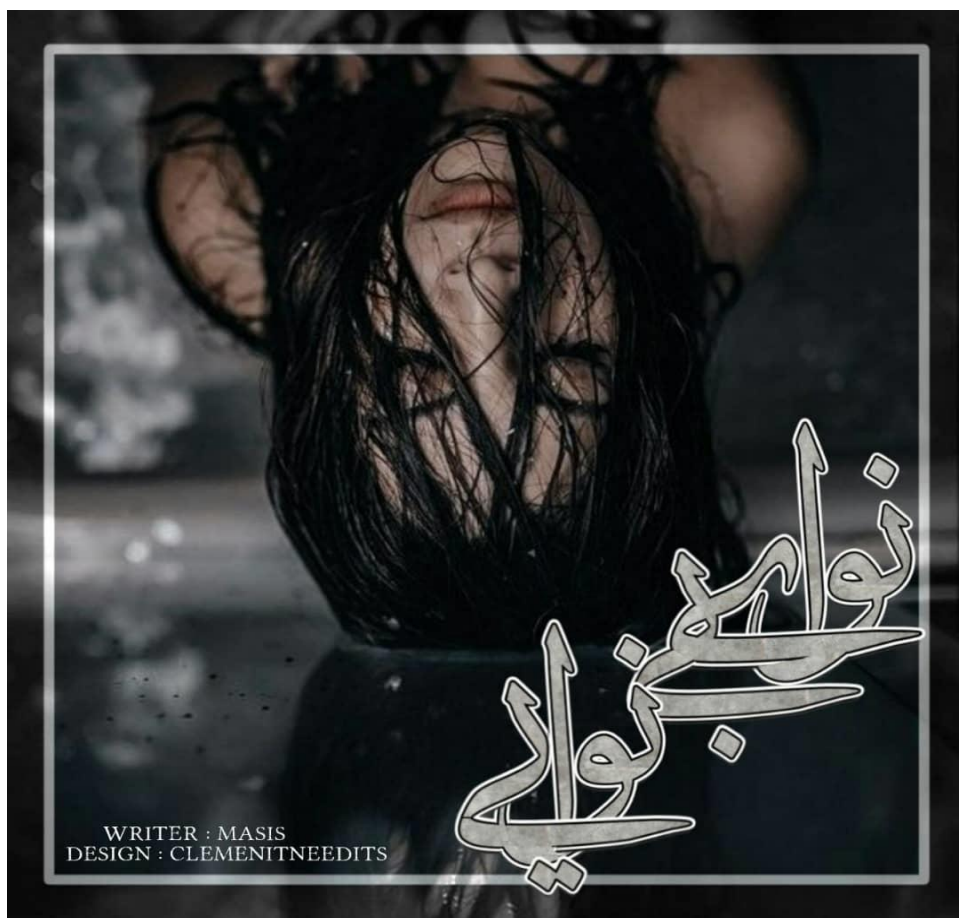




«نوا بینوایی»

WRITER: MASIS (ف. صالحی)

1399/10/13

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿ تابع قوانین جمهوری اسلامی ایران ﴾

هرگونه کپی حتی با ذکر منبع پیگرد قانونی دارد !!!

**تمامی شخصیت ها و مکان های این داستان خیالیت و هرگونه تشابه کاملا
تصادفی بوده است !**

به نام خدایی که شوق نوشتن داد

#مقدمه

زمان زیادی گذشته بود!

اما هنوز اتفاقات خون آلود زندگیم در پیچ و خم مغزم جریان داشت و من کلافه پی در ساختن سیل بندی بودم برای جلوگیری از سیل خاطرات پوسیده ام تا بلکه ...خرابه هایم سالم بماند

اما اگر ها و شاید دست به دست هم دادند و گردابی با پیچ خوردنشان در ذهنم ساختند و مرا بلعیدند .

من تسلیم بودم .

تسلیم گذشته پر درد و انتهای رنجم...

در میان سکوت تنهایی

تو تنها شلوغی دوست داشتی دنیای منی !

-: « دختره تکلیفش با خودش معلوم نیست ... وقتی زیر دست اون ادم بوده باشه همین میشه ».

کاش میشد بعضی صدا هارو مثل ادما کشت و در پستو ذهنت خاک کرد ... گاهی قتل برای ارامش جهان خاکستری نیاز بود .

-: « روانی ... معلوم نیست تو اون خراب شده چه کارایی میکنی ... تا زمانی که اون مردیکه روانی بالاسرت بود حداقل میدونستم یه نره غول بالاسرت هست ... حالا که تویی و اون رفیق خراب تر از خودت و بچت که نمیدونم ... استغفرالله »

هیچ وقت او استغفار اخر جمله هایش را درک نمی کردم ... مگر نیمای من چه مشکلی داشت ؟ یعنی اون بچه کاری ترسناک تر از قهر کردن با من هم بلد بود ؟

یعنی اون خودش رو حتی از بچه پنج ساله من پاکتر میدونست ؟

نگاهی به پایین ساختمان ده طبقه انداختم ... حرفهای زن همسایه تازه وارد دهه چهارم زندگیش شده بود و ادعا بزرگی داشت توی گوشم زنگ میزد ...

چطوری اینقدر راحت بدون پیدا کردن دلیل و استدلال ، حکم را اثبات میکرد ؟
مگر نگفته بود معلم ریاضی است ؟

کاش نیمایی نبود که بار مسئولیتش روی شونه ام سنگینی کند ...

حاضر بودم با گناهی کبیره پا به ان دنیا بگذارم اما پیش این ادم های سیاه زندگی
ای نداشته باشم ...

دوباره به پایین نگاه کردم ... دوباره حرفهایش را به یاد آوردم .

-: « اصلا از وقتی خانواده شما اومد تو این محله همه چیز به باد فنا رفت
... و رشکست شدن محمودم از پا قدم سنگین شما بود دیگه ... مردم همسایه دارن ما
هم ... »

نمیدونم با این همه حرف و حدیث بی بند اساسی که روی زبانش ردیف میشد
چطور خودش رو با سواد تلقی میکرد ؟

پا قدم سنگین ؟ یعنی من باعث شکست شوهرش توی زندگیش بودم ؟
دوباره به پایین نگاه کردم ...

حال به جای ان حرفهای زنگ دار و سوسه های شیرینی توی گوشم میپیچید ..
چقدر ارتفاع داشت ؟ یعنی اگر انجامش میدادم، میمردم ؟ بدون درد ؟

بیشتر خم شدم ... سر خوردن عینکم از روی تیغه بینی ام هشدار جاذبه زمین بود ... و چه شیرین بود و جذاب این جاذبه ... دستانم لبه سیمانی پشت بام را گرفت ... وسوسه های رهایی از دردسر زندگی بیشتر شد ...

تنها دلم میخواست بپریم .

بیخیال همه چیز شده بودم ... دیگر حتی بار سنگینی چون نیما نیز را هم حس نمیکردم .. انگار سبک شده بودم ... از همه چیز راحت شده بودم و تنها رهایی این جسم لعنتی کوفتی مانده بود.

-: مامان ؟

صدایش انقدر بلند نبود اما تلنگر بلندی به وجدانم زد چطور تورا فراموش کرده بودم نیمای من

-: به چی نگاه میکردی مامانی؟

عینکم را بالا کشیدم ... اینبار به جای پرواز به سمت مرگ به سمت تنها دلیل زنده بودنم پرواز کردم.

اگر نیمای من نبود قطعا از درد دوری فرشته از دست رفته ام مرده بودم .

-: هیچی پسر م ... گلی نیومده هنوز؟

-: خاله اومده ولی دوباره یادش رفت برام بستنی بخره... مامان تو چرا هیچوقت بیرون نمیری؟

نیما هرچند بچه بود اما او هم با قدرت تعقلی به دنیا آمده بود که من به دنیا آمده بودم .. او نیز میدید .. درباره ان فکر میکرد .. ان را با باقی چیزها مقایسه میکرد و در اخر میرسید به نتیجه ای خودش پیدا کرده بود.

و ما چقدر دنیای کودکان را کوچک میدیدیم و رویایی. بدون ذره فکر کردن به درک و فهم کودکانه اشان.

-: منم اگه کار داشته باشم بیرون میرم عزیزم

-: میشه یه روز بریم بیرون ؟دوتایی؟

-: چشمم روشن یعنی چی دوتایی؟

صدا صدای زنی بود که مردانه روی تمام خواسته هایش پا گذاشته بود و به منی محلق شد که سراسر درد داشتم و اندوه زنی که رفیق و شریک بود !
خنده های نیما از فکر بیرونم اوردم .

-: خاله گلی با تو زیاد بیرون رفتم ولی با مامانی نه

گلی: قربون تو بشم ... حالا نمیشه منم پیام قول میدم مزاحم مادر پسر خوشگلی
مثل شما نشم ... باشه ؟

نیما با شیطنت ابرو بالا انداختو از ترس گلی مهربون توی اغوشم پنهان شد .
او هم مثل پدرش شیطنت های جذابی داشت .

با یاد تنها فرشته زندگیم دوباره دلم هوای مرگ کرد .
دوباره لبخندی سرد و تلخ روی لبانم کشیده شد ... دوباره درد!
نگاهم به گلی افتاد ... نگران نگاهم کرد ... گفته بودم شریک است ؟ او نیز مانند
من شریک این درد ها بود ولی او با خواسته خودش و من بالاجبار !

گلی: خوبی نوا ؟

سری تکان دادم و پرسیدم : خبرارو گرفتی ؟
-: مامان میگه هنوز هیچی معلوم نیست ... شاید رفتارش خوب شده باشه ولی دکتر
هنوز امیدوار نیستن.

اهی کشیدم .

فرشته های زندگی ام داشتند یکی یکی ترکم میکردند .
انگار خدا به فرشته هایش نیاز داشت .

نگاهی به نیما کردم . کاش هیچ وقت ندونی چه اتفاقاتی رو با پدرت پشت سر گذاشتیم
...کاش هیچوقت ندونی چقدر این دنیا بیرحم بود و زخمی کرد قلب منو پدرت رو
...کاش هیچوقت اتفاقی نیفتاده بود که من مجبور باشم با درد تو را به دندان بکشم
...کاش پدرت بود نیما ..کاش .

و من مگر چه بدی کرده بودم که تمام سهمم از ارزو شده بود کاش های غیرممکن ؟
نیما را بیشتر به اغوش کشیدم .

بوی پدرش را داشت ... اخلاق پدرش را داشت ...چشمان پدرش را داشت ...نیما اریا
دوم بود .

مرد کوچک من !

.....

-: ببین اگه بتونی ...

-:نوا ! نوا کجایی ؟

-:چپشده ؟

-:نوا ...بالاخره برگشت .

از روی تخت بلند شدم . بالشتی که در اغوش داشتم روی پاهایم افتاد .نیما گیج
نگاهش را از من به گلی میچرخاند .

برگشته بود ؟

بالاخره داشت برای کمک میومد ؟

یعنی زمانش رسیده بود ؟ دیگر مسئولیت نبود ؟

از خوشحالی زبانم بند امد :کی ..کی مرخص میشه ؟

-:مامان گفت معلوم نیست ولی به زودی نوا ...خیلی زود .

نیما :کی قراره برگرده ؟

با لبخندی که بعد از سال ها عمیق و واقعی بود جواب دادم : یکی که تو بهش نیاز داری تو زندگیت باشه ...یه ادم خوب و مهربون ...مطمئنم تو عاشقش میشی .

برق چشمای قهوه ایش نشون از ذوق کودکانه و پاکش بود .

با خوشحالی بلند شد و پاهایم را در اغوش گرفت .

-:یعنی یه ادم مهربون دیگه مثل شماها قراره بیاد ؟ مامانی منم دوست داره نه ؟

-:اون عاشقته .

خندید .ذوق کرد .از من جدا شد و با خوشحالی گلی را بغل کرد . هورا گفت .

چقدر دنیای کودکانه اش را دوست داشتم .انگار که نیما گذشته اریا بود . اما ای کاش آینده او را نداشته باشد .

گلی :به مناسبت این خبر بزرگ امشب شام بریم بیرون مهمون من ؟

نیما پرسشگر به سمت چرخید .

شاید بهتر باشد این نفس های اخر در کنار انها باشم .سر تکان دادم .

نیما جیغ زد و هورا گفت .خوشحال بود که دیگر نیاز نیست با گلی تنها پا به بیرون بگذارد .

یاد گذشته برایم زنده شد . یاد اریایی که از تنبلی من مینالید و غر میزد که چرا حتی حال خرید رفتن را ندارم . که چرا پایم را از در خانه بیرون نمیگذارم .

یاد عصر پنجشنبه هایی برایم زنده شد که با زور بیرون میکشاندم و اجازه نمیداد حتی با ماشین برویم . اصرار داشت که بی تحرک شده ام حالا که لااقل بیرون آمده ام پاهایم را ورزش دهم .

و من تنها سرخوشانه میخندیدم بدون خبر از اینکه شاید اگر همیشه خانه نشین بودم برایم بهتر بود.

بدون خبر تنها گذاشته شدنم توسط اریا .

بیخبر غرق گذشته بودم . از درد نجات پیدا نکردن تنها اشک هایم فرو میریخت .

نفسم قصد بیرون آمدن نداشت ان هم در هوایی که اریا نبود .

گلویم را چنگ زدم .نفسم در قفس بود .

خدایا چقدر مهربانی که نداشتی عذاب گناه کبیره را داشته باشم .

چقدر مهربانی که قراره از همه چیز خلاصم کنی. ازادی از این قفس هر چقدر
دردناک بود اما دردش را با جان و دل میخواستم.

دیگر امیدوار بودم که قرار است بمیرم که نفسم آزاد شد.

درد برگشت زندگی برگشت.

نفس برگشت.

هق زدم باز هم به آخرش نرسیده بودم. باز هم وسط راه حکم برگشت به من دادند.

هق هقم کل خانه را در برگرفت.

گلی که فکر بود با سیلی نجاتم داده در اغوشم کشید. اغوشش پناه بود مثل اریا.

تصویر چهره مهربان اریا در نظرم آمد. ناله ام به آسمان رفت. اریا صدایم را
میشنوی؟

چرا تنها رفتی؟

چرا تنها گذاشتی؟

اسمش را گذاشتی غیرت؟

نمیدانستی غیرت یعنی مرا تنها نگذاری؟

گلاب اشک میریخت... نیما ترسیده بود و من درمانده در گذشته سیر میکردم و با
نیمایی صحبت میکردم که نبود.

سرم را به بازوی گلاب تکیه دادم. صدای زمزمه خدایای خودت کمک کن در گوشم
پیچید و آرام شدم .

خدای مهربان من !

.....

بیرون رفتن منتفی شد .

گلی غذا را سفارش داده بود و نیما ترسیده نگاهم میکرد.

بهش اشاره کردم که به کنارم بیاید .

به سمت امد و کنار پاهایم روی مبل نشست .

-:بخشید مامانی .ترسیدی ؟

سر تکان داد: گریه هارو دوس ندارم .

با اینکه بچه بود اما یادش بود گریه های جانسوز زنی را که زجه میزد .

من هم یادم بود .

-:قول میدم دیگه گریه نکنم پیشت .

-:هیچ وقت گریه نکن مامانی .

-:شاید دیگه هیچوقت گریه نکنم .

به سمت آمد و در اغوش منی که روی مبل دراز کشیده بودم فرو رفت .
اریا هر چند که رفتی ولی ممنونم که تا زمانی که تو این دنیا هستم نیما رو به من هدیه دادی .

نیما هر قدر برایم مسئولیت داشت ارامشی داشت که عاشقش بودم . اما مسئولیتش را دوست نداشتم ان هم نه تا زمانی که دست پایم را برای مرگ بسته بود .

-:خانوم و اقای خوشتیپ بفرمایید شام آماده اس .

نیما را همانطور که در اغوش داشتم بلند شدم و به سمت اشپزخانه نقلی خانه رفتم .
نیما با دیدن غذا دستهایش را بهم کوفت .

-:اخجون پیتزا !

گلی خندید و نیما را گرفت و باهم نشستند .
میدانستم اگر بیرون میرفتیم و اون اتفاق کوفتی نیفتاده الان نیما سر جایش بند نبود از خوشحالی .

پوزخندی لبانم را قاب گرفت .
بیچاره گلی و نیما که همیشه پاسوز ادمی مثل من بودند . ادمی افسرده که حتی ترس از بیرون رفتن را داشت .

-: به نظرت چه شکلی شده ؟

این را گلی گفت در حالی که تکه کوچکی از پیتزا به نیما میداد .

-: همون ادم قبلی با کلی تغییر ظاهری .اون باطنا تغییر نمیکنه مگر اینکه ...

-:بیخیال بابا اینقد ایه یاس نخون ...اگه بهوش بیاد مطمئنم خوب میشه .

تعجب کردم .

-:مگه بهوش نیومده ؟

-:نه خب ولی ضریب هوشیش بیشتر شده .امیدوار تر شدن دکترا .

-: تو که ..تو که گفתי برگشته ...

-:برگشته خب ...به زندگیش برگشته .

قلبم به درد امد .اریا بس نبود برایم دلتنگی .؟ بس نیست پذیرفتن این مسئولیت ؟

پس کی قرار بود برگرده ؟ کی قرار بود من راحت بشم؟

-:یعنی حالا حالا ها ...

-: این صد و یک دفعه نوا ایه یاس نخون .اون ادم قوی به زودی خوب میشه و
برمیگرده پیش نیما کوچولو .مگه نه نیمایی؟

نیما با دهان پر سر تکان داد.

گلی باز هم خندید و با قربان صدقه سرش را بوسید.

نگاهی به پیتزا انداختم .انقدر دل پری داشتم که نیاز به غذا نبود .

بدون حرف به خانواده ای که کوچک شده بود نگاه کردم ...چقدر شادیشان قلبم را ارام
میکرد .

تا پایان غذا خوردنشان به انها زل زدم و به قول گلی لقمه شمردم و خدا رو شکر کردم
که شاد هستند و سلامت .

بلند شدم و نیما را بغل کردم که بخوابانمش .

-: بزار خودم جمع میکنم .

گلی :نه جمع میکنم تو بچه رو ببر .

سر تکان دادم و بعد از اینکه نیما را به دستشویی بردم و مسواک زد وارد اتاقش شدیم.

سرش را بوسیدم و رو تخت درازش کردم .

-:مامان؟

-:جانم؟

-:بابا اریا کجاست؟

-:یه جای دور ...

-:چرا نمیاد پیش ما؟

-:بابا اریا همیشه پیش تو عه .حتی اگه یه جای دور باشه و اون تورو تو قلبش داره تو هم بابا رو تو قلبت نگه دار تا همیشه پیشت باشه .خب؟

-:یعنی دوستش داشته باشم؟

سری تکان دادم : حالا بگیر بخواب اگه سوالات تموم شد وقت خوابه ...

-:شب بخیری گفت و پتو را روی سرش کشید .حتی این عادت اریا را هم داشت .
بیرون امدم و در را بستم .

گلی جلو در بود : امشب پیش تو باشم یا نیما؟

-:نیما .

-:باشه نوا گلی شبت بخیر .

-:شب تو هم بخیر گلم.

و باز هم شروع شبی از روزهایم دردناک تر بود .

وارد اتاق شدم و روی تشک کنار تخت خوابیدم. باید بگم که ترس از تخت هم داشتم و به شدت از خوابیدن رویش و هم داشتم؟

کتابی برداشتم و سعی کردم باز هم با شب زنده داری شب هایم را سر کنم اما مثل همیشه انقدر از روز ها خسته بودم که خواب رفتم.

.....

نه صدای خنده بود نه گریه.

شاید صدای یه خنده بغض الود یا یه گریه از شوق.

پیش رویم سیاه بود. فقط صداها رو میشنیدم.

-: تولدت مبارک ..تولدت مبارک !

سیاهی عقب رفت ...کلی کاغذ رنگی خرد شده و ریشه های پاره شده.

شیشه خورده های کف هال. بوی خون ...

-:تولدت مبارک...

دوتا مرد یکی خمیده و دیگری درازکش. بوی خون ...رنگ قرمز

-: بی ناموس !

شونه های مرد میلرزید ...کنار دیواری سفیدی که رنگ خون داشت خم شده بود .

-:بیچارمون کردی ...

-:مرتیکه بیغیرت ...تو اگه غیرت داشتی وضع نوا این نبود .

-:تولدت مبارک نوای من!

صدای جیغ گریه ...

-:نوا نیما رو ببر ...

زنی با چشم های سبز زیتونی ...خون گریه میکرد .

-:اریا...نرو ...اریا خواهش میکنم .

-:مرتیکه بیناموس .

جیغ کشیدم ...اما بی صدا .صدا نداشتم برای جیغ زدن ...در واقع نفس نداشتم .

مردی که درازکش بود سرش را به طرفم چرخاند.

با صورت خونی و پوشیده شده از موهای خرمایی .

لبخند تلخ زد و لبانش تکون خورد : تولدت مبارک نوای من !

چشمانم باز شد ... ترسیده بودم ؟ نه

عادت داشتم به کابوس های سراسر ترس و خون گریه ...نمیدانم چطوری اما حتی بوی خون را نیز در خواب هایم حس میکردم .همانقدر ترسناک و واضح.

بغض کردم . برای درد خودم بغض کردم . دلم برای خودم سوخت .
منی که با بیست سه سال سن شب و روزم درد بود با چاشنی کابوس و ترس و غم .
روی تشک نشستم .

زانوهایم را بغل کردم . ای کاش منو هم با خودت برده بودی اریا . ای کاش تنها
قربانی اون اتفاقات من بودم . ای کاش
ترحم انگیز شده بودم . ژولیده و شلخته . غمگین و افسرده .

ترحم بر انگیز بودم ...شاید باید به گفته گلی برای گدایی نیز اقدام کنم . اما نه گدایی پول
. گدایی ازادی .

سرم را به دیوار تکیه دادم .

کاش من هم ان روز انقدر جرعت داشتم که جلو بروم .شاید نباید میزاشتم اون زن جلو بره .

شاید ... اما ... اگر ... کاش ... ولی .

ذهنم پر از ارزو برای تعمیر گذشته خراب شده ام بود . کاش منی نبود . کاش گذشته من فقط برای من خراب میشد . من گذشته اریا و اون زن رو خراب کردم .

حتی آینده نیما رو نیز از همان گذشته کوفتی خراب کردم .

لعنت به تو نوا . با ان پا قدم سنگینی که زن همسایه ازش گفت . لعنت

دستانم میلرزید . چشمانم تار میدید از اشک هایی که از قلب خسته ام نشات میگرفت . حرف به حرف را تایپ کردم میان کادر سفیدی که به کمکم آمده بود .

خودکشی با مسمومیت غذایی »

درد داشت کلمه ای که میان هزارن کلمه جا گرفته بود و من به دنبال ان بودم .

خودکشی با متادن ، با قرص های خواب اور ، با نخود تریاک ، با قرص برنج و ..»

و هزاران راه دیگر که حال جلو چشمانم بود برای کمک کردن برای رهایی .

دانه اشک بزرگی از روی مژگانم به پایین غلتید .

نوای شاد گذشته به چه کارهایی برای رها شدن دست میزد. خودکشی.
باز روی کادر سفید زدم تا راهنما باشد برای در خروج از میان اتاق دردی که
گرفتارم کرده بود

«مسمومیت با سم قرص برنج»

" این قرص ظرف سه تا چهار ساعت سیستم تنفسی و مغز را دچار مشکل می‌کند و
فرد در اثر مرگی دردناک و زجر آور خواهد مرد. بر اساس آمارهای گزارش شده از
پزشکی قانونی تهران در سال ۱۳۹۲، ۶۶۱ نفر بر اثر مسمومیت با قرص برنج
جان خود را از دست داده‌اند..."

کلمات اب شدند از اشک چشمانم. درد در قلبم شدت یافت.
خدایا تو آگاهی و میدانم که میدانی چه به روز منی امد که لبخندم همیشگی بود و
باعث آرامش اریا ...

خدایا تو بخشنده ای و من میدانم در انجا نمیخواهی به دردهایم افزون کنی بخاطر
گناهی که سختی هایش را به جان خریده بودم تا در دنیایی که که خودت رویایش را
برایم ساخته بودی به آرامش برسم.

خدایا تو مهربانی و میدانم این را از حرف های مادری که چشمان زیتونی داشت.
خدایا ...

از صفحات ردیف شده در جلو چشمانم خارج شدم و تلفن خانه را از روی میز برداشتم .

-:جونم نوایی؟

-: سلام .خوبی ؟گلی میتونی یه کاری برام انجام بدی

-:قربونت تو خوبی ؟ اره گلم تو جون بخواه .

-:ادرس یا شماره تلفن یه فروشگاه کشاورزی رو میخوام .

-:واسه چی؟

لب گزیدم از دروغی که شریک دردهایم میگفتم: پیچک ها افت زدن میخوام یه مشاوره بگیرم .

-: باشه نوایی برات میفرستم .

-:مرسی خداحافظ.

-:خدحافظ گلم .

و این بود دومین دروغ من به شریک دردهایم .

چشمانم را بستم .باز کاش های زندگی ام شروع شد و اغازش از دروغ بزرگ من به گلی بود .

یکی یکی کاش میگفتم و رویایش را پشت پلکانم تصور میکردم .

کاش دروغ نمیکفتم .

کاش ان زن چشم زیتونی رو برای ارام کردن غول دوسری نمیفرستادم تا وارد ان خانه شومی شود که پس از رفتن اریا خرابه های خاطراتم تنها انجا جا ماند .

. ارزوها داشتم برای گذشته ای که گذشته بود و درد داشت گذشته ای که فقط برای گذشته مشکل نداشت و منی درد روی درد میگذاشتم و حواسم به ظرفیت قلبی نبود که ترک داشت

صدای زنگ پیام مرا به خود آورد .

چرا گلی نمیگذاشت غرق شوم و غرق شوم تا شاید فراموش کنم گذشته ای را که غرق شده بود

گوشی در دستان لرزانم لرزید : چپیده گلی ؟

:-فرستادم برات

:-اره دیدم .

:-نوا تو چرا دست از سر اون پیچک های مرده برنمیداری؟

:-اونا زنده ان .

:-ولی مثل تو زندگی و نشاط ندارن .

:-بس کن گلی .

:-چرا بس کنم ؟حالا که همه چی حل شده چرا دست از خربازی برنمیداری؟

:-برگشتن اون فقط یه باری رو از روی دوشم برمیداره .

-:حتما بازم نیما اره ؟

-:اره

-:نیما نبود حاضر نبودی برای زندگی که اریا برات ارزو داشت بجنگی ؟

-:نه

-:خیلی هم عالی .چرا اینقدر منو حرص میدی اخه نوا .

-:تو چرا اینقدر حرف میزنی ؟

-:تا بلکه اون قلبت برای ما نرم بشه تحویل بگیری خانومی !

-:بس کن گلی .

-:خوبه خودت سر شوخی رو باز کردی .

-:باشه کاری نداری ؟

-:نه بابا من چیکار با تو دارم ؟

-:خداحافظ

و حتی نگذاشتم صدای خداحافظ پایان پیدا کنه .

مرا ببخش رفیق .نمی گذارم دیگر بیشتر از این زجر بکشی .

من با پایان این زندگی به زندگی شما سه نفر آغاز میدهم .

مرا ببخشید رفیق نیمه راه بودم اما نیاز دارید به این تنها گذاشتن تا بلکه قدم نحس سخن های همسایه از زندگیتان بیرون رود و شما آرامش داشته باشید .

.....

-:خب تا چند روز دیگه ؟

-: مامان گفت شاید یه ماه طول بکشه شاید هم زودتر ...

-: کاش زودتر بیاد .

-:هوم ...

نگاهی از پنجره به بیرون خونه انداختم .

-: راستی کارت چی شد ؟

نگاهم به سمت گلی که در حال خوردن کیکِ شکلاتی همراه با نیما بود چرخید .

-:کدوم کار ؟

-: اریا که رفته و اون کتاب فروشی رو ول کردی به امون خدا ...در ضمن کارای خودتم ول کردی ..

-: اونجا مال من نیست که بخوام مدیریتش کنم یا باید خودش برگرده یا

-:اون که داره برمیگرده .

هومِی گفتم .

-:مامان خیلی دوست داشت باهات صحبت کنه .

حرفی نزدِم . زمانی بهش نیاز بود نبود و حالا ...حالا که با این تنهایی اخت گرفته بودم، قصدش تسکین دردی بودی که علاج نداشت . نبود .

زمانی که حرفها داشتم باهاش نبود .

حرف هایم به ان زن با موهای زیتونی ، به پدری که نبود و اریایی که زود رفت
تلنبار شد در دلم و شد انباری از درد .

خنده ام گرفت . هر نوع دردی در دل داشتم ...انگار که در بیست و سه سالگی پر
بودم از تجربه های بالاجبار .

سرم را تکان دادم و خندیدم .خدایا ...تو که این همه درد رو دادی ، چرا درد
مرگ رو بهم نمیدی ؟فکر میکنی دووم نمیارم ؟

زمزمه گلی به نیما را شنیدیم و خنده ام تشدید شد: دیوونه شده بنظرم ..
من دیوونه بودم ؟ نه من فقط دلم از تصمیم های عاقل هایی که دور و برم بودن
خسته و تنها بودم ...من فقط از تلاش کردن و نمردن خسته بودم .

برگشتم و به نیما اشاره کردم که بیاد ...یعنی تا چند روز دیگر اغوش پاکت رو
ندارم ؟

سردرگم بودم . اما برای تصمیمی که داشتم مصمم تر از هر بار بودم.
این به نفع همه بود .

-: امشب بریم شهربازی ؟

نیما :با مامان دیگه ؟

گلی خندید .

در اغوشم فشردمش : اره منم میام ...فقط از ماشین پیاده نمیشم خب ؟

سری تکان داد.

انگار نیما هم از ترس من باخبر بود . همان ترسی که اگر دو سال پیش بود شاید هیچ وقت این اتفاقات نبود .

اگر این ترس تو اون روزا بود قطعاً اریا هم الان با ما راهی شهربازی بود و منم باز در تنهایی کنج اتاق به شخصیت جدید داستان فکر میکردم .

شاید الان همه باهم شاد بودند و منم از این شادی شاد بودم نه غمگین.
گلی دست نیما رو گرفت و منو بین کلی اگر و شاییدی که هر روز به سراغم میومد رها کرد و به بهونه تعویض لباس رفت .

بلند شدم .

باید الان سرپا میبودم تا روز رفتن . روز رفتن و رهایی .
شاید این رفتن ها برای نیما خاطره تاری بشه رفتن هایی از جنس همراه بودن و شادی ، از مادری که تنهانش گذاشت .

مادری که مادر نبود . اما مادری کردن رو از همون سن کم شروع کرد . مادری که چهارده سال داشت و برای سه پسر کوچولو مادری کرد .

-: خوشگل شدم مامان ؟

برگشتم .

و در اخر منی که مامان شدم و مادری بلد نبودم ...

-: عالی شدی .

نگاهم به سمت لباس های خودم چرخید .

-: عالی شدی نیما . درست مثل پدرت . خوشتیپ !

خندید .

لبخند زدم .

شنیده بودم روزهای رسیدن به مرگ آرامش داری و من داشتم . اروم بودم و

بیخیال لحظاتی که به زودی پایانی پر از حس خوب رفتن داشت .

لباسهارو پوشیدم . و دفترم را برداشتم .

-: بریم ؟

سرم را به نشانه موافقت تکون دادم و به سمت در پا برداشتم . عبور از در ساده

بود اما پله ها ...

پله هایی که تهش به خیابون های این شهر میرسید نه .

-: به به میبینم افتخار دادی به اون دفتر بدبخت ...چی میخای برامون بکشی ؟

-: نیمارو .

-: کم تحویل بگیر این اقا رو ...

نیما خندید و پاهایم را بغل کرد و تشکر کرد و در آخر برای گلی زبون درآورد .

گلی خندید و گفت :عجب!

از در عبور کردیم پله ها .قبل از رفتن اریا از پله ترس داشتم و با رفتنش این ترس تشدید شده بود .

-: هنوز از پایین رفتن از پله ها میترسی خرس گنده ؟

دستم رو گرفت لبخند زدم .

اهسته از پله ها پایین رفتیم و دعا کردم زن همسایه ای در کار نباشد .

که انگار این بار خدا به کمک امد و تا در پارکینگ کسی نبود و ما سوار شدیم .

-: خب خب .پیش به سوی شهربازی .

توصیف اینکه چقدر از تک تک خیابونها متنفر بودم سخت بود .البته نه همشون .

خیابونهایی که با اون خاطره داشت . خاطره مشترکی از من و اون .

گلی اروم رانندگی میکرد .

-: سریع تر برو .

سری تکان داد و سرعتش را بیشتر کرد .

نفسی راحت کشیدم .

اینجوری خیابونها رو واضح نمودیدم و خوب بود . عینکم را بالاتر کشیدم و دفتر رو باز کردم ..

برگه های سیاه و بخشی از اونا که پاره بود .

عین گذشته من .

مداد رو از کنار دفتر برداشتم و شروع کردم . به کشیدن خط های نامفهوم . خط هایی از سردرگمی . اصلا حواسم به حرفم درباره کشیدن نیما نبود .

فقط خط میکشیدم . خط های از جنس سردرگمی ذهنم .

کم کم خط ها تصویر شد . تصویری از کسی که تنهام گذاشته بود . مداد رو برای سیاهی چشمهای قهوه ایش محکم کشیدم که با ترمز گلی مداد کشیده شد و برگه پاره شد و تصویر رفت .

نفسی کشیدم از اون خلا بیرو اومدم .

-: عه پاره شد نقاشیت ؟

-: ممنون ...

گیج نگاهم کرد که با دیدن برگه قضیه رو فهمید .

به ماشین های پشت چراغ قرمز نگاه کرد و گفت : دست از عذاب دادن خودت بردار .

لبخندی زدم . من فقط فرصت میخوام ازت گلی . تا چند روز دیگه هم از شر من راحت میشی هم خودم از شر عذابها .
کاغذ رو از دفتر کشیدم و مچاله کردم .

-: خاله کی میرسیم ؟

-: نزدیکیم عزیزم .

بالاخره رسیدیم و گلی و نیما ماشین رو ترک کردن و من موندم و دفترم و تنهایی .

مشغول شدم به کشیدن طرح صورت نیما . تقریبا پایان کار بودم .
با شنیدن صدایی سرم رو بالا اوردم .

صدای خنده بود ...یه خنده از سر شادی .

نگاه کردم اما کسی نبود .

چقدر صدای خنده هاش مصری بود . در واقع یه جور دلنشین می خندید .یه خنده از ته دل و عمیق .

از صدای خنده هاش خنده ام گرفت و به صورت یه لبخند شکل پیدا کرد .
کنجکاو بیشتر نگاه کردم .

اما چیزی جز سیاهی پارکینگ و کلی پارکینگ چیزی نبود . باز سرمو پایین انداختم و نگاهی به نقاشی نیما نگاه انداختم .

تمومش کردم .

ورق زدم و صفحه سفید دیگری مقبلم قرار گرفت و باز هم خط های سردرگم ذهنم .

سایه کردم برگه رو و باز نگاه کردم . اینبار به جای تصویر یه مرد ، تصویر لبخندی از ته دل بود . یه خنده از شادی .

غرق تصویر بودم که ویبره موبایل منو به خودم اورم .

-: بله ؟

-: سلام خوبی ؟ منم نوا ...

نیاز به تحلیل صداش نبود ... تو این چند روز اون فقط میتونست بهم کمک کنه .

-: پیدا کردی ؟

-: پیدا کردم برات ولی مطمئنی ؟

-: اره .

-: درکت میکنم .

-: کی برام میاریش ؟

-: تا یه هفته دیگه ...

-: ازت ممنونم ... کمک بزرگی بهم کردی .

-: کاری بود که از دستم بر میومد .منم دوس ندارم تو در عذاب باشی .

تشکر کردم

-:کاری نداری ؟

-: نه ...فقط چرا داری این کمکو بهم میکنی ؟

-: شاید دلیشو تو اون دنیا پیدا کنی .

حس بدی پیدا کردم.چطوری دلش میومد توی خودکشی منو همراهی کنه ؟

باز صدای غمگینش از پشت تلفن گوشم رو پر کرد : یه هفته دیگه . و یادت باشه
من اینکارو فقط برای خودت میکنم نه چیز دیگه ای .

اروم زمزمه کردم میدونم و قطع کردم مثل هر بار .

نوا همه چیز داره تموم میشه .

وارد خونه شدیم .

نیما از زمانی که سوار شده تا به الان از بازی هایی که انجام داده بود صحبت
میکرد .

هیچ وقت از حرف زدن خسته نمیشد و این خصلتو شاید از گلی یاد گرفته بود که
همین الان هم اونو همراهی میکرد .

هیچ چیز نمیگفتم مثل همیشه سردرد رو بهونه ای برای نجات خودم نکردم .تنها به صدای هردوشون گوش دادم و لذت بردم از شادیشون .از وجودشون .

بعد از تعریف همه اتفاقاتی که اونجا براش افتاده بود با گلی راهی اتاق شدند و من باز دفترم رو باز کردم .

بعد از رفتن اریا فقط یه بار اونو باز کردم و اونم برای پاره کردن صفحاتی که دیگر طاقت دیدنشان را نداشتم .

تصاویری از وقایع زودگذر اما گاهی شیرین که حالا به تلخ ترین یادواره برای ذهنم تبدیل شده بود.

-: نوا ؟

هومی گفتم و منتظر شدم حرف بزنه .

کنارم نشست و بغلم کرد .

-: چرا عذاب میدی خودتو ؟تو که تنها نیستی که دست از سر گذشته ای که میخای جای خالی اونو باهаш پر کنی برنمیداری ؟

-: خستم گلی

-: میدونم عزیزم .

سرم رو به شونه اش تکیه دادم .

بغلش بوی مهر اریا رو داشت .بوی عطر همون زن رو داشت .بوی پاکی نیما
رو داشت و من چقدر دلم برای این بغل تنگ میشد .
اشکام راه افتاد .

من باید میرفتم وگرنه همه کسانی که دوستشون داشتم با این غم و غصه نابود
میشدند . غم غصه ای تنها فقط منو و درگیر نکرده بود . غم و غصه ای مصری
بود و گاهی گریبان نیما رو هم میگرفت .

شاید با رفتنم فقط یک سال غم رفتنم اذیتشون کنه و بعد زندگی ارومی به دور قدم
های نحس من داشتند .

حالا دیگه به اون قدم نحس اعتقاد داشتم .

از اغوش گلی بیرون اومدم .

-: برو بخواب پیش نیما .

سرشو تکون داد و ارو بلند شد و رفت .

و باز من ماندم و شبی که ازش وهم داشتم .

بلند شدم و وارد اتاق شدم .

بالشت رو از روی تخت برداشتم و روی فرش کنار تخت انداختم خوابیدم .

سعی کردم با کشیدن خط خودمو از خواب و گذشته دور کنم اما ...

خواب قوی تر از خطهای بود که بدون نظم به جنگش رفته بودن .
خوابهام رو دیگه از بر بودم .بوی خون .فریاد های پر خشم .صدای گریه .
جسدی که کنار دیوار بود .

جسد .

جسدی که تا یه ساعت قبلش منو در اغوش داشت .
درست روی تخت کنار پنجره .
گریه کردم .
چرا دست از سرم برنمیداشت ...

-:تولدت مبارک نوا من .

جیغ کشیدم .

چرا دست از سرم برنمیداشت ...

-: نوا ...نوا

صدای اریا بود .

برگشتم ولی فقط صداش بود و تاریکی .

-: نوا ...نوا ..بلند شو .

صدا کم کم از صدای مردونه اریا به صدای دخترونه گلی تبدیل شد و بیدار شدم .
صدای ناله ام بلند شد و درجا نشستم .

-: خوبی ؟

-: ار..اره

کمکم کرد که به پشت تخت تکیه بدم .

-: صبر کن برات اب بیارم .

سر تکنون دادم .

چقدر خوشحال بودم که بیدار شده بودم .

پتو رو از روی تخت کشیدم و دور خودم انداختم . هوا به شدت سرد بود .

-: بیا ..اینو بخور بهتر بشی .

اروم لیوانو به سمت لبام بردم . طعم شیرین قند دوست داشتنی بود .

-: مرسی .

-: خواب دیدی باز ؟

-: اره

سرم رو نوازش کرد .

-: بهش فکر نکن فقط یه خواب بود .

-: یه خواب پر از حقیقت گذشته من .

-:بس کن نوا .

کنارم نشست و به تخت تکه داد

:تو خودت نمیخای این گذشته بگذره .

-: چون فقط اونجا اریا رو دارم .

-: تو اریا رو تو بغل نیما هم حس میکنی ...اونم داره برمیگرده .

-:کاش بیاد زود .

-: میاد خیلی زود .

-: کاش همه بیان ...حتی بابا.

اروم صدام زد .

جوابش رو ندادم و باز ایستادم وسط گذشته ای که به قول برای من نگذشته بود .

-: برو بخواب گلی خوبم .

-: منم اینجا میخوابم .

-: نه نیما تنهاست .

-: تو تنهاتری انگار .

-: من دیگه عادت کردم ولی نیما نه .

دراز کشیدم .

باشه ای گفت و رفت .

نیما در هر صورت اولویت هردوتامون بود .

حتی اگه در حال مرگ باشیم .

تلفن رو برداشتم .

-: الو ؟

-: سلام ...من دم درم .بیا بسته رو بگیر.

با این حرفا فهمیدم زمانش فرا رسیده زمان رفتن .

یاد دو هفته پیش که این ادم یهو از یه جا پیدا شد و شد فرشته نجاتم یادم افتاد .

فروشگاه ها بدون مجوز اجازه دادن او قرص لعنتی رو نداشتن و هرچقدر توی اینترنت دنبال این چیزا بودم پیدا نکردم .

یه روز که سرگردون با یکی از فروشنده ها به صورت آنلاین حرف میزدم یک پیام برام اومد که بهم کمک میکنه تا اون قرص رو بخرم ولی نباید به کسی بگم باهش در ارتباطم یا قرصهارو از اون خریدم .

اون گفت درکم میکنه که میخوام خودکشی کنم و قبلا به خیلی ها کمک کرده .
بهش اعتماد کردم .

حالا بعد از یه هفته اون برام قرص رو آورده بود تا راحت بشم و آرامش رو
برای اطرافیانم بیارم .

جلو در ایستادم .پاهام میلرزید و خدا میدونه چطوری از پله ها سالم رد شدم .
در رو باز کردم و فقط یه بسته پشت در بود .برش داشتم .یه پاکت کوچیک
کاغذی که برای همکاری من اومده بود .

تلفن زنگ خورد .

-: برش داشتی ؟

-: اره ...مرسی .

-: لازم نیس تشکر کنی . خیلی پشیمونم که اونو بهت دادم

-: دیگه دیره برای پشیمونی

و قطع شد .

از پله ها بالا رفتم .

چند ساعت پیش گلی و نیما به یه بهونه خونه رو ترک کرده بودن و من فقط
صداشون رو شنیدم و اونا بدون خداحافظی رفتن .انگار وعده این خداحافظی ما
به قیامت موکول شد .

قرص رو داخل یه کیک گذاشتم که راحت تر قورتش بدم .

یه گاز از این کیک بخوری دیگه تمومه نوا .دیگه سختی نیست .رنج نیست .

گازش زدم و اروم اروم قورتش دادم . دستام میلرزید .

فقط سه چهار ساعت دیگه .

به تیکه کوچک قرص توی کیک نگاه انداختم کوچک بود
گذاشتمش روی میز.

اروم به سمت اتاق رفتم که ..

-: مامان کیک رو خوردی این برای منه ؟

انگار برق بهم وصل شده باشه ،شوک بزرگی بهم وارد شد .
نیما داخل خونه بود .

اون همراه گلی نبود .

کیک ...

برگشتم.ولی دیگه دیر شده بود

نیما کیک رو

خورد .

اون تیکه کوچولو که حالت پودری هم داشت رو خورد .
نفسم گرفت .

دستم رو به دیوار گرفتم . همه جا سیاه میشد ...

مقدار کمی بود ولی کشنده بود .

-: نه ...

تلفن تو دستم نگاه کردم . باید زنگ بزنم ... باید کمک برسه .

گلی رو گرفتم . هنوز چهار ساعت وقت بود برای نجاتش

دستام بی حس شد و گوشی روی فرش افتاد . زانو زدم تا برش دارم اما نمیشد .

صدای الو الو ضعیف گلی شنیده شد .

نیما به سمت اومد و با بیحالی تو بغلم افتاد . اون ضعیف بود .

نه نه خدایا نه

-: گلی .. نیما .. بیا با .. با اورژانس .

و دیگه هیچی نفهمیدم .

دوران سرم رو نمیتونستم نادیده بگیرم ... چرخ چرخ چرخ

توی یه خیال بیخیال بودم و درد سینه ام رو فرا گرفته بود . نوای بینوا شده بودم .

همه چیز در سرم چرخ میخورد نیما ...

چشمانم با سرعت باز شد . جز سبزی چیزی نبود و من باز بدون عینک بودم .

-: نیما ؟

فریاد زدم : نیما ؟

داد کشیدم بر سر خودم : نیماااا

-:نوا عزیزم ؟

برگشتم .خودش بود .گلاب شربت های معطر مادر بزرگ بود با همان حال خوب

.

-: عینکم ؟

عینک رو روی گوش هایم قرار داد .

-: خوبی نوا جونم ؟

-:نیما ؟

اشک چشمانش ترس را به دلم اناخت

-: چپشده گلی ؟نیما چشه ؟

-:نیما خوب شد نوا ...تو خیلی وقته روی این تخت خوابیدی..

-:حالش خوبه ؟کجاست ؟بگو بیاد ..نیما مامان !

-:ششش...خونه است ..

-:پیش کی گلی ما که کسی رو نداریم ...

-:پرستار گرفتم براش .

-:از فردا بیارش پیش خودم .

-:خوبی نوا ؟

درد سینه ام را نادیده گرفتم :خوبم

مشتی به بازویم زد :شغال ...این چه کاری بود ...نگفتی نیما تنهاست ؟چی تو اونکله پوخته ؟چرا خیال خودکشی زده به سرت ؟کدوم ابلهی برات قرص جور کرد ...نوا ..نوا ..اشغال کثیف ..تو حتی به فکر منم نبودی ؟

سرش را روی سینه ام گذاشت و اشکهایش در تار پود لباس بیمارستان گم شد .
خدا بدجور تلافی گناهم را کرده بود .

-: گلی ..

-:زر نزن خواهشا ...هر دلیلی بیاری برای من منطقی نیست پس زر نزن .

-: من ..

-:نوا !

چیزی نگفتم و دستم را روی سرش کشیدم .
پشیمان بودم .قد تمام دردهایم پشیمان بودم و قلبم درد داشت .نیما ی عزیزم تا پای مرگ رفت !

خدایا ! غلط کردم هایم را میخواهی ؟

غلط کردم .ناشکری کردم .حق نیما نبود ...

-: مامانی !

بوییدمش .بوسیدمش .بغلش کردم .اخ که جان من این پسر بود !

-: جون مامانی ؟جونم نیمایی ؟

اورژانس به موقع رسیده بود و حال هردو پس از یک ماه حالمان تقریباً خوب بود

.

لبخندی رو به آسمان زدم .

خدا خوب به من فهماند که با مردن چیزی درست که نمیشود هیچ همه چیز خراب تر هم میشود .

خدایا پیشمانیم واضح است ؟

انگار که خدا لبخندش را با باران نرمی نشان داد .

قلبم آرام گرفت . خدا بود همیشه . همیشه حواسش به همه ی ما بود
نیما را بیشتر در اغوشم جای دادم .

-:سرما نخوری گل مامان .

خندید .

-:اینقد نگرانشی و اون کوفتی رو نوش جان کردی ؟

خندیدم . میدانستم این چند روز از دست زهر هایش در امان نیستم .

-:میخنده برام ..پررو خان .

سری تکان دادم و وارد ساختمان شدم .

ساختمانی که خاطرات خوب و بدم را در ان داشتم .

-گلی ؟

-ها ؟

از پله ها با احتیاط بالا رفتم .

-خونه رو بفروشیم ؟

چنان برگشت که چشمانم را از ترس بستم . فکر سقوط در سرم افتاد .

-چی ؟!

-بفروشیم ..

و ادامه راه را رفتم .

-چرا ؟ چطو .. چطوری ؟

-چطوری نداره میخوام واحدمون رو بفروشم از اینجا برم .

-پس ...

در را باز کردم :چیزهای زیادی رو یاد گرفتم ..فهمیدم خاطرات بد باید جا گذاشته بشه و خاطرات خوب.

دو ضربه به شقیقه ام زدم :اینجا نگهداری بشه .هیچکدوم قرار نیست با موندن توی این خونه برگردن ..

تعجبش را دوست داشتم .

-یعنی .. یعنی ...

خندیدم و سر تکان داد . جیغ کشید . بغل زد . هم من و هم نیمای در اغوش من را .
به سرعت کنارش زدم : بچم نفسش بند اومد .

گلی خندید : وای .. وای .. نوا کلی برنامه دارم . کلی برنامه . پاترول رو بفروشیم ؟
تعجب کردم .

-: چرا ؟

-: نقشه ها دارم نوا . پس انداز تو رو کن .

سری تکان دادم و نیما را روی یکی از مبل ها قرار دادم و به سمت آشپزخانه
رفتم رفتم تا چیزی برای خوردن بیاورم .

-: الو .. سلام آقای صالحی .

با تعجب نگاهش کردم . انگار تنها منتظر یک اشاره از من بود تا همه چیز را به
سرعت حل کند .

-: دو واحد ...

چشمکی به من زد : ببخشید یه خریدار ماشین سراغ ندارید ؟

گلی انگار منتظر یک اشاره از سمت من بود تمام کارها را تمام کند و ما از آن خانه پر خاطره دل بکنید.

دل کندن کار سختی بود اما شدنی بود شد! همه چیز انگار برایم در آن خانه تمام شده الا خاطراتی خوبی که همراه چمدان لباسها چمدانش را بستم و در گوشه ای ذهنم گذاشتم.

نمدانم حال خوبم را مدیون چه بودم... خودکشی یا تلنگر عمیقی که هر بار نیما به من میزد یا خوابی که در بیهوشی دیدم!

خوابی از اخم پدری که درد هایش روی خط پیشانیش سنگینی کرده بود و من خشم خدا را در پشت آن دیدم.

همان خوابی که بیدارم کرد و در آخر بهوشم آورد.

نگاهی به نیمایی انداختم که بعد از ماجرا کمی ضعیف شده بود و دیگر لب کیک نمیزد.

اهی کشیدم.

گلی: حتما داری فکر میکنی خدا بدجوری زد پس کلت تا به خودت بیای؟
هوم کشداری گفتم که گلی پس گردنی بهم زد و گفت: اینم یکی از طرف من.

خب باید بگم اینم حقم بود در واقع در برابر کفری که داشتم هر چیزی حقم بود.

پوف کلافه ای کشیدم نگاهم را به کارگرانی دادم که گلی از سمساری خبر کرده بود تا وسایل نیاز نبود را با خود ببرند.

یکی یخچال را برد دیگری مبلمان خانه را .

کم کم خانه خالی شد تنها چند تخت فرش و چمدان و کارتون های از وسایل اتاق ها و چند گلدان باقی ماند .

گلدان های پیچکی که با جون و دل درون خاک گرم گذاشته بودم و حال رشد کرده بودند و شاخه هایشان تا روی زمین میامد .

پیچیده و در هم .

زانو زدم و چند تا از گلدان هارا بلند کردم .

-بزار میان میبرن ...

-:اینجا حساسن خودم میبرم تو حواست به نیما باشه از پله نیافته .

سرش را تکان و من باز با ترس شروع به راه رفتن کردم ان هم روی پله ها اینبار دست هیچکس را در دست نداشتم .

چشمان را بستم و خدایا این هم شد بلا ؟ترس از پله اخر چه صیغه ایست ...

دستم را به دیوار گرفتم سعی کردم تعادلی در راه رفتنم پیدا کنم .ارام آرام پایین رفتم و در اخر اخرین پله را رد کردم .

چندین بار تنهایی اینکار را کرده بودم ولی باز ترس عجیبی داشتم .

-:سلام خانوم شاهی ...

برگشتم . خدایا هر طور که میخواهی زجرم بده اما این راهش نیست .

-:سلام خانوم رضایی ...

-:خوبید ؟ دارید جمع میکنید ؟ کجا به سلامتی .؟

چشمانش برق داشت . قطعاً خوشحال میشد ما از این محله برویم و راحت بشود و گاهی پشت سرمان حرفی بزند و به قول خودش غیبت نباشه تو روی خودش هم میگمی بگویید و حرف روی حرف بگذارد .

-:بله ..خونه جدید میریم ...

-:به به سلامتی !

معذب گفتم :بله !

-: یه وقت از من ناراحت نشده باشید خدای نکرده حلال کنید ... من بیخودی حرف نمیزنم بالاخره دوتا دختر تنها بدون اقا بالاسر و یه بچه ...استغراالله ...بگذریم . دخترم خوبیت نداره خب چرا از همون اول ننداختیش راحت بشی ؟

سرم از حرفهایش ذق ذق کرد . گلدان از دستم لیز خورد .

درست وسط راهرویی افتاد که من بودم و خانوم رضایی و گلی که تازه رسیده بود .

-چی شده نوا ؟

-چیزی ... چیزی نیست .

درد دات حرفهایی که پتک وار بر سرم کوبیده میشد و من تنها سکوت میکردم .

خانوم رضایی :چی بگم والا .خ.بی نوا جان ؟فشارت افتاده ؟

خیر خواهیش از ترس گلی بود که میدانست دهانش چاک و بست ندارد و اگر توهینی کرده باشد سریعاً جوابی میدهد که از حرف هایت پشیمان شوی .

چشم غره ای به خانوم رضایی رفت و گفت : شما بزارید حتما خوبه ...

دست زیر بغلم گرفت و بلندم کردم .چشم هایم از اخمش سوخت و نگاه خیره اش به نیمایم بود .

نیمای بی گناه من !

گلی ارام در گوشم گفت :برو منم میام ...نیمایم رو هم ببر .

سرم تکانی خورد و دستم دستان لطیف نیما را گرفت ...-:بریم مامان !

لی لی کنان همراهم شد و ان خانه فکستنی پر خاطره تمام شده بود .چه خوب و چه بد ..

سوار ماشین شدم و نگاهم را به اجر به اجر خانه دادم .
این خانه خاطرات خوب داشت . اما خاطرات بدش بیشتر بود .

از نامادری که در چهارماهگیم پدرم را از م گرفت تا عشقی اشتباه که منجر به
حادثه ای بزرگ شد .

اجر به اجرش درد بود و من میخواستم خودم را زجر دهم .

-:کجایی ؟

برگشتم سمتش ...

گلی نگاهم میکرد و دستش را تکان میداد .

-:هیچ جا .

اخم هایش را درهم کشید :پشیمون شدی بگو ...

نه ای گفتم و به عقت نگاه کردم ...نیما کوچولو با دستان کوچکش گلدان ها را
حفاظ کرده بود تا مبادا به زمین بیافتند ...

لبخندی بهش زدم .

مسئولیت پذیری اش هم به پدرش رفته بود

-:نوا باید ببینی چه خونه ای ساختم ...هلوووو..یه رنگش مونده که دست خودمون
رو از قبل بوسیده .

-: نمیشد رنگش هم بدی یه نفر دیگه ؟

-: درخواست نیما جون بوده مگه نه نیما گلی ؟؟؟

نیما همانطور که سعی میکرد از گلدان ها محافظت کند جواب داد : اره اره ...مامانی من میخوام رنگ اتاقم ابی باشه !

چشمی زیر لب گفتم و نگاهم را به جاده دوختم .بعداز دو یا سه سال حالا بیرون از خونه بودم .بدون اریا شاد و شنگول یا ان زن مهربان !

یا کسی که سه سال است از دستش ارامش ندارم ...چه در خواب یا بیداری .
کسی رابطه خونی داشت با من و من ...

-:نوا !

-:جان ؟

-:تو فکری جانا ؟

-:کتابفروشی رو میخوام راه بندازم .

گلی چیزی نگفت .میدانست ان کتابفروشی چه خاطراتی داشت و نگران بود .

-:چیزی نمیشه ...فقط باید چاپ جدید سفارش بدم و ...

-:نوا ؟

-: همه چی تموم شده گلی ... سه سال پیش دیگه تموم شده ... همه دارن به زندگی
برمیگردن و من نمیخوام این زندگی شاد رو از شما بگیرم اونم افسردگی خودم یا
خودکشی ...

-: باز گفت ... باز گفت .

-: باشه گلی ...

بحث بین من و او تموم شد و من تازه میان جدال ذهن و قلبم ایستادم . همه چیز
خیلی زود اتفاق افتاده بود و من زود تصمیم گرفته بودم . البته تصمیم درست .

برگشتم به زندگی نیاز بود . هم برای خودم . هم برای نیما و گلی حتی برای اریا
و ان زن .

رنگ ابی را برداشتم و شروع کردم . اسمونی ابی برای نیما کشیدم روی دیوار
هایش . با ابر و ستاره های زیبا و فانتزی .

عاشق نقاشی بودم و حالا داشتم خودم را میان حاله ای از لذت میدیدم .

مقداری از سیاه را با ابی ترکیب کردم و بالای رفتم از نردبان ارزوهایم . فرچه
را روی سقف اسمون نیما زدم و سیاهی شبش را کشیدم و با زرد و سفید روشنایی
راهش را نمایان کردم .

میکشدم و فارغ بودم از شب تاریک شهر خودم و من اینجا درد فراموش کرده بودم . غم را میان رنگ فرچه به لذت تبدیل میکردم .

برای نیما کشیدم اسمونی که روز و شبش یکی بود . روشن و افتابی یا مهتابی !

-:نیما !

جیغی از هیجان کشید و من چرا ترس از پله ها را فراموش کرده بودم ؟

-:چطوره عزیزم ؟

-:وای مامان . وای مامانی ...

خندیدم و آرام و با ترس پایین اومدم و در اغوشش کشیدم .

بویدمش . بوسیدمش . نوازش کردمش و زندگی رو در اغوش بچه چهارساله دیدم .

-:جوون اینجارو . ما هم هال و پذیرایی رو رنگ زدیم .

-:مونده اشپزخونه و اتاقا ؟

-:اره اونا ساده باشن بهتره . نه ؟

-: هال و پذیرایی و رو سفید زدم و یکم ترکیب طوسی . اتاقارو هم سفید بزنیم با اشپزخونه ...

سر تکان دادم و دستمال روی سرم رو محکم کردم. فرچه هارو برداشتم و سراغ اشپزخونه رفتم.

ترکیبی از کابین های طوسی و سفید عالی بود و من چقدر به سلیقه کسی که این هارو انتخاب کرده بود افرین گفتم .

روزنامه هارو چیدم شروع کردم .

-:اخ خدا مردم ...

قهوه را جلوی رویش گذاشتم .

-:وقتی میگم برای این کارا هم کارگر بگیر برای همین ...ببین بچمو خسته کردی قربونش بره مامان!

نیما را در اغوش کشیدم و روی کاناپه گذاشتم .

-:اها حالا فقط قربون پسرت اره ؟پس من چی الا شیش ماهه بیگاری میکنم نه ؟

-:اینجا خونه خودته ...پس برای خودته که زحمت کشیدی .

دهانش از حاضر جوابیم باز ماند : عجب !

و بعد ارام تر زمزمه کرد :اگر مفهمیدم با یه خودکشی اینقد زود خوب میشی خودم وادارت میکردم به خودکشی بابا !

بغضم گرفت .

من چه بلایی بر سرشان آورده بودم که اینگونه از یه حاضر جوابی ساده ام تجب میکردند و حسرت زورهای شادی را میخوردند !

من چه کرده بودم ؟

نفسی کشیدم .

نفسی کشیدم و گلی بخشیده بودم یا نه ؟

-:گلی ؟

-:ها ؟

-:منو بخشیدی ؟

-:چه خلافتا ...

لبخند تلخی زدم :بیشوخی ؟

-:نوا تو خواهر من چطوری نبخشمت ؟هان ؟

بغضم شکست ...گلی گل بود من داشتم پژمرده اش میکردم .اخ مهربان من !
به سویی رفتم و بغل پاهایش نشستم .سر م را روی پایش گذاشتم و همانقدر لوس
ازش درخواست نوازش کردم .

دستهایش بوی نوازش داشت ...و من تشنه نوازش های مادرانه بودم با اینکه
خودم مادرانه ها خرج کرده بودم .انهم برای سه پسر .

-:اخ گلی .دستهات بوی مامانو میده .

-:جاش خالیه .

نفسی کشیدم .سرم را برداشتم .رو به نیما کردم :نیما هم پدري ندید ...

-:دید .

-:یکسالش بود ...بچم گذشتش عین خودمه ...اینده اش مثل من نباشه کاش .

-:چته بابا ؟ کنارم نشست و در اغوشم گرفت : پدري برگشت ...اما عمرش به دنیا نبود .خدا خیلی دوستش داشت که بردش اون هم با این مقام والا !

-:اخ گلی !دلم پره ...پر ...بابا شهید شد .اریا فراری شد .زیتون ...اخ زیتون .

سرم را به طرفین تکان دادم :اخ زیتون که فدای خریط من شد .این بچه بی پدر شد .تو هم که از خارج زدی اومدی پیشم و منم که اصلا قدرشناس خوبی نبودم

...

-:هیس !گذشته گذشته ...

-:اما همین جاست جلو چشمم .گلاب امیر مرد ...اینا تقصیر کیه ؟ به جز من ؟

نوازشم کرد :بخواب نوا...

-:تقصیر من بود گلی ...من ریدم وسط آینده و گذشته و حال بقیه .اخ اریا!!!!

-:هیس !بخواب .

نالہ می کردم و گلایه .کار هر روزم بود من چقدر بیچاره بودم .چقدر بیخیر از حال و روزه بقیه !

و چقدر احمق بودم !

-:بخواب نوا ...

خودم رو از اغوشش بیرون کشیدم :میرم تو اتاق .

نگران نگاهم کرد .

-:نگران نباش !و تنهای گذاشتم گلی و نیمایم ا تا اسوده بخوابند و من نیز مثل هر روز کابوس وار بگذرم .

بازگشتم به زندگی خیلی چیزا رو دوباره برایم ارمغان آورد .یک چیزی مثل این کتابفروشی جدید که رویای اریا و زیتونی بود که همیشه همراه هم بودند .

کتاب هایی که تازه بدستم رسیده بود را درون قفسه ها چیدم و با کارتون خالی از کتاب به سمت پیشخوان رفتم که با دیدن کسی که پشت پیشخوان در انتظار بود یکه خوردم .

امکان نداشت !

-:به سلام دختر حاجی !

از زمانی که به خاطر داشتم برای او اسمم دختر حاجی بود و همیشه با همین اسم من و صدا میکرد .از اینکه حتی دلش نمیخواست اسمم رو به زبان بیاره آگاه بودم .

سر پایین انداختم و کارتون رو روی زمین گذاشتم ...

-: سلام!

-: خوش گذشته بهت؟ کتابخونه را میندازی... نو نوار میکنی همه چیو... خونه رو هم که فروختی؟

-: بله... یعنی نه. جا به جا شدیم!

-: بله! خبر دارم! حاجی و پسرش نیستن که بالا سرت باشن!

و بعد نگاه تیزش را که مثل زبانش میبرد ادم را به سمت چرخاند...

-: فکر نکن بی سر و صاحب شدی! هر جا دلت خواسته جولون دادی! با اون رفیق کله خراب تر از خودت! حواسم از اون سر دنیا بهت هست دختر حاجی!

به سمت امد و من از ترس غالب تهی کردم. از همان روزی که همراه پدرم به خانه امد ازش ترس داشتم. از همان بچگی اخم داشت و هیچ زمان به من محل نمیداد.

از همان زمان امیرعلی شاهی بود و بس!

همان پسر اخمو که همیشه در کنار پدرم و بود و پدرم حتی بیشتر از همه ما او را دوست داشت!

برادر ناتنی من! ...

-: ادرس خونت رو بنویس!

و بعد انگار با خودش حرف زد :حاجی خدا بیامرزه چیزیه میدونست تو رو سپرد دست من . اریا بیچاره که دلش پیش تو راحم بود و تمام .

و این بار با نگاه کردن به چشمانم مرا مخاطب خودش کرد :بالا سر توی سر به هوا و یه دنده باید زور باشه !

لبه‌ایم لرزید ...

نمیدانست چه اتفاقی برایم افتاده که دیگر ان دختر بچه نیستم ؟

-: برا من ننه من غریبم بازی در نیار ! از تک تک کارات خبر دارم ...میدونی پدر اون بچه بفهمه بهش قرص دادی چه بلایی سرت میاره ؟

بغضم ترکید .

حق هق بلندم در فضای کتابخانه پیچید و امیر علی با ریموت جلوی در کرکره را پایین کشید . روی زمین نشستم .در واقع حال ایستادن نداشتم و انگار امیر علی پستو های ذهن را هم بلد بود بخواند و میدانست قرار است اینجور پخش زمین باشم !

جلوی رویم روی دو پایش نشست:-ببین دختر حاجی !من از اون کشور هلك و هلك راه نیافتاده پیام پیشت برام از این ادا و اطفارا دراری ! زودتر ادرس و بنویس برم به کار و زندگیم برسم ...

-: اق .. اقا ام .. امیر ..

با حالتی مسخره ادایم را درآورد و جدی نگاهم کرد : حرفتو بزن واسه من اشک
تمساح نریز که از برم تورو ..

-: ببخش .. ببخشید ..

-: بخشداری بستس ! ادرس ؟

ادرس را با صدای لرزان بهش و گفتم او نیز ادرس را در گوشی هوشمندش ثبت
کرد .

-: حواسم بهت هس دختر حاجی ! دست از پا خطا کنی رو سرتم . و تاکیدم هم روی
خودکشی و قرص خوردننه !

ترسیده سر تکان دادم . بلند شد و از داخل مانتیور دوربین های مداربسته بیرون را
نگاهی انداخت !

-: من میرم . حواست به بچه اریا باشه !

این را گفت و کرکره را باز کرد و خم شد از مغازه بیرون رفت !
توی شک بودم !

او از کجا خبر داشت ؟ اصلا از کجا سر کله اش پیدا شده بود ؟
کی زمان کرده بود از استرالیا به اینجا بیاید

چشمانم از فکری که به سرم رسید گرد شد .امیر علی ممنوع الورود بود !
حق ورود به کشور نداشت ..پس چطور به اینجا اومده بود ؟ ان هم از استرالیا !

-:خب خب بعدش اینو گفت و چیشد ؟

-:رفت ...

-:همین ؟

با چشمان کردم نگاهش کردم :اره خب

هومی گفت و به خیار خرد کردنش ادامه داد ...

-:نوا ...

-:هوم ؟

-:دلم از صبح شور افتاده ...

-:چرا ؟

-:نمیدونم ...و بعد زیر لب زمزمه کرد :خدا به خیر کنه .دل شوره ام مثل شب تولدته .

نگران نگاهش کردم .صدای موبایلش یه صدا در امد .نگاهمان گره خورد و
نگران تر به سمت نیمایی چرخید که با دویدنش سعی در رساندن موبایل گلاب
بود .

-:کیه نیما ؟

-:عکس مامانیه ...

نجمه ؟ ان هم این وقت روز که قطعا در انجا نیمه شب بود ؟

-:بده من گوشی رو عزیزم .

گلی گوشی را گرفت دکمه سبز رو لمس کرد تا تماس هر چه سریعتر برقرار شود .

-:الو مامان چیشده ؟حالتون خوبه ؟

پچی پچی از پشت موبایلش بلند شد و باز در سکوت فرو رفت .

-:چی؟

دستانم سر شد .در دل تنها خدا را صدا میزدم که برایش اتفاق نیفتاده باشد و همه چیز خوب باشه .

چشمانش گرد تر شد :دروغ میگی مامان ؟

و باز هم خاله ای که در ان سوی خط حرف میزد و منی که مشتاق حرف هایش بودم اما تنها پچ پچی نصییم میشد .

گلی جیغ کشید . ترسیده نگاهش کردم . خدایا اتفاقی نیفتاده باشد ...

-:وای مامان!! این بهترین خبر بود برامون . خدایا شکرت ..باشه باشه سلام برسون از طرفم منم ببوسش ...خدایا شکرت .باشه چشم میاییممامان ...مواظبش باش . خداحافظت .

سوالی و نگران نگاهش کردم :چیشده گلی ؟

لبخندی زد . اشکی از روی گونه اش غلتید :بهوش اومد ...بالاخره بهوش اومد .

خندیدم . از ته دل . اشک ریختم . از ته دل .

خدایا شکرت ...خدایا مرسی ازت . گلی به سمت امد و هر دو یکدیگر را در اغوش گرفتیم . روزهای سختمان رو به پایان بود و خوشحالی از اجر به اجر خانه نقلیمان پیدا بود .

-:پس من چی مامانی ؟

-:نوا ..مامان گفت باید بریم پیشش و بعدش همه برگردیم ...

یاد چشمانش افتادم و شرمنده شدم که چرا اینگونه از امانتی اش مراقبت کردم . نیما را نوازش کردم .

-:تو نیما برید ...یکی باید بیاد استقبال ...مواظب خونه باشه ...تو خواهرشی ...نیما بچش . من این وسط هیچ کاره ام . من فقط مصیبتش بودم .

به چشمان ابی گلاب نگاه کردم :شما برید من اینجا میمونم .یه نفر خونه باشه
بهتره ...کتابخونه هم .

-: اما نوا ...

-:نه گلی اصرار نکن .من نمیام ...من شرمنده اونم .چطوری تو چشاش نگاه کنم
؟

-:قراره بریم خارج ؟

بوسه ای به گونه نیما زدم و جوابش را دادم و نگاه نگران گلی را نادیده گرفتم :
اره گل مامان .منتها من نمیام .اینجا میمونم تا حواسم به خونه باشه .باشه نیما
جونم ؟

-: من باید تنها برم یعنی ؟

-: نه عزیزم خاله گلی هست ...اونجا هم مامان نجمه هس میری پیشش عزیزم .

گردنم را سفت چسبید .اشک هایش از دلتنگی گردنم را سوزاند .چیزی نگفتم .نیما
باید کم کم مرا فراموش میکرد و به کس دیگری وابسته میشد و مهر میورزید !

-: مامان گفت شاید یک ماه طول بکشه اما ...

-:اشکال نداره ... شما برید ..من باید بمونم

نیما به بغل به سمت تی وی رفتم و تلفنم را به تی وی متصل کردم .اهنگی که از
عشق در پلی لیستم وجود داشت و بیس شادی داشت پلی کردم .اهنگ عربی پلی
شد .

-وقت ماتم نیست گلی بیا یکم برامون عشوه بیا فیض ببریم .

لبخند تلخی زد و همگی فراموش کردیم غم و دردمان را . و این تنها برای خاطر همگیمان بود . غم مارا به هیچ جا نمیرد الا کنج دیواری برای گریه و فکر !
گلی با عشوه به میان آمد و نیما کم کم فراموش کرد که قرار است تنهایی برود و به گلی پیوست و سعی میکرد خودش را مانند گلی تکان دهد .

گوشه ایستادم و دست زدم .

زندگی برگشت و حال با برگشت او ...قرار بود همه چیز روشن تر شود .

گلبرگ های گل را درون کاسه اب ریختم و درون سینی به همراه قران هدیه پدرم گذاشتم . نیما در حیاط میچرخید و منتظر من بود برای خداحافظی .

در اغوشش کشیدم . لبه کلاهش به که برای راحتی اش از شر افتاب سر کرده بودم برایش به شانه ام خورد . کلاه را درآوردم و موهایش را مرتب کردم .

-مواظب خودت و خاله گلی باش پسر قشنگم ...باشه ؟

سری تکان داد انگار تازه غم رفتنش را به یاد آورده بود . بغضش نمایان شد .

-نیمایی!قرار پشد گریه نکنی تا زودتر کارا تموم شه و برگردی...اونجا نباید گریه کنی چون اینجوری بقیه غصه تورو میخورن و دیرتر کارا تموم میشه تا برگردی ها!

سری تکان داد و سعی کرد با مالیدن چشمهایش جلوی ریزش آنها را بگیرد .
بوسیدمش و او را به گلی سپردم باز سینی را بدست گرفتم .

-برید خدا به همراهتون !

-مواظب خودت باش نوا...خربازی در نیاری !

خندیدم و چشمی گفتم .گلی دست نیما را گرفت بعد از گذشتن از زیر قران هم به سمت اژانس رفتند .

-مواظب خودت باش گلی!!!و بیشتر از جونت مواظب نیما !

-باشه عزیزم .تو هم !

از همان فاصله خداحافظی کردم و آنها سوار شدند و راه افتاد .
نگاه دوخته ام پی نیما بود از پشت شیشه ها به من خیره بود و اب را پشت سرشان روانه کردم تا به سلامت بازگردند .

به انتها کوچه آخرین جایی که نیما بود خیره شدم و اشکم فرو ریخت !
و باز هم دوری از عزیزانم .

وارد خونه شدم و در را بستم. سینی را روی اوپن جزیره ای اشپزخانه گذاشتم و تی وی را روشن کردم تا تنهایی کمتر به چشم بیاید.

باید به فکر شام میبودم اما دیگر نوایی نداشتم و ترجیح دادم آخر شب کمی کیک و شیر خودم را مهمان کنم تا زودتر بخوابم. در واقع از تنهایی فرار کنم و به کابوس هایم که پراز شلوغی بود پناه بیاورم.

کاسه اب را خشک کردم و درون کابین گذاشتم و قران را به اتاق بردم. زمان به کندی میگذشت و این واضح بود. هنوز پنج دقیقه از رفتنشان گذشته بود رایم سالها گذشته بود.

روی مبل نشستم و خیره شدم به قاب تی وی به فکر هایم رجوع کردم.

فکر هایم حوالی ان سر دنیا بود. در پی نیما و گلی و کسانی در انتظارشان بودم. ماتم خانه را فرا گرفته بود و من تنهایی را در مویزگ هایم نیز حس میکردم.

ترس از تنهایی داشتم و حال در تنها ترین حالت ممکن بودم.

در قاب تلویزیون خیره به تنهاییم بودم که موبایل زنگ خورد. به هوای این شاید گلی پشت خط است جواب دادم: الو جانم گلی؟

-: خوشحالی که هنوز زنده ای نه؟

صدا صدای زنی بود که از همان بچگی ترسش داشتم...

-: یکی از پسرانمو که پدر بیشرفت گرفت ازم ...اون یکی هم که توی نامرد و برادر نامرد تر از خودت کشتید ...فکر کردی میزارم قصر در بری ؟

دستانم لرزید

-: نمیخشمتون ...تک تکتون باید تقاص پسر بیچاره ی منو بدید ...تک تکتون اول از همه هم تو .

-: من ..من ...

-: بیچاره امیرم ...

-:امیر رو ...

-:ساکت شو دختره خراب ...چطوری تونستی برادرتو هم از راه به در کنی ؟

-: اما من خبر نداشتم ...

-: من جنس تورو خوب بلدم .تو خبر داشتی امیرم برادرته ...یعنی امکان نداره خبر نداشته باشی ...هزار بار برای کاراش پیش پدر نامردت بود ...اونو بابا صدا میزد ...چطور نفهمیدی .

نفسم گرفت و هوا کم بود .از ترس سکه سکه میکردم زن پشت تلفن تنها لیچار بارم کرد و من ساکت ماندم و اشک ریختم و هوا را با سکه سکه بیرون دادم .

زخم زبانهایش را زد .غرورم را خرد کرد .به تک تک اعضای خانواده ام توهین کرد و در اخر تهدیدم کرد و من از ترس ساکت ماندم .

تماس قطع شد .

نمیدانستم شماره ام را از کجا پیدا کرده بود . شماره ام .
به سرت گوشی را از بغل گوشم برداشتم و با قدرت به دیوار جلوی رویم کوبیدم .

حال خیالم کمی راحت بود که لااقل تا زمانی که نشانی دیگری بیابد همگی
بازگشته اند و من تنها نیستم .

ترس وجودم را پر کرده بود . نگاهم به لاشه موبایل بود و پاهایم را بغل کردم .
ترس داشت وجوم را از تنگی جایش میخورد و من چقدر بیچاره بودم ...

اب دهانم را قورت دادم . شماره ام را از کجا پیدا کرده بود ؟
دستانم را روی گوشم گذاشتم تا بلکه صدایش در گوشم زنگ نخورد . اشک هایم
فرو میریخت و من تنها بودم .
من تنها بودم .

گل‌های پیچک را در کنار باغچه گذاشتم تا خاک هایشان را تعویض کنم .

به سمت خانه رفتم تا بیلچه ام را بیاورم و به این چند روز فکر کردم .سه روزی که تنها بودم .و من خودم را تنها با کاراهای بیخود سرگرم میکردم تا بلکه شبم روز شود و روزم شب .

تا بلکه از ترسهایم کمی تنها کمی فاصله بگیرم و اصلا موفق نبودم در این کار .

بیلچه را از انباری کوچکمان برداشتم و به سمت گلدان ها رفتم و سعی کردم بدون فکر کردن به اینکه در این تاریکی که تنها با چراغ های پر نور روشن بود فکر نکنم و تنها خاک گلدان های نازنینم را تعویض کنم آنها را به اتاقم ببرم .

کارم تمام شد و گلدان ها را برداشتم که با صدایی که از انتهای حیاط آمد ترسیده برگشتم .

گلدان ها را باز کنار باغچه گذاشتم و به گوشی که در داخل خانه بود فکر کردم .عقبگرد کردم که به سمت خانه بروم که نور قرمزی داخل حیاط افتاد .

صدای اژیرش مطمئنم کرد پلیس است و من با شوق به سمت در حیاط رفتم تا فریاد بزنم تا به فریادم برسند .

از شوق دیدن کسی حتی صدای انتهای حیاط را فراموش کردم و تنها به انتهای حیاط که در ورودی بود رفتم .

صدای خش خش آمد اما انگار گوشهایم نمیشنید یا اینکه می شنید ولی من انقدر شجاع شده بودم که داشتم به سمتش میرفتم .

بالاخره به در رسیدم و هنجره و دستانم را آماده ی نقشه ای که داشتم کردم که دستی از پشت یقه ام را گرفت مرا میان جایی که شک نداشتم اغوشش است قفل کرد .

تنها عکس العملی که مغزم فرمان انجامش را داد جیغ زدن بودن که ان را هم با دستانش از من گرفت .

صدای قلبم امیخته شد با تپش های بلند کسی که مرا در اغوش داشت و من حتم داشتم که ان زن بالاخره مرا پیدا کرده بود . بغض کرده بودم و آماده اشک ریختن که صدایش بلند شد اما با ارام ترین حالت ممکن : هیس ! منم .

شوخی اش گرفته بود ؟ منم که بود ؟ توقع داشت در این معرکه مغزم یاری تشخیص صدایش را دهد ؟

-: منم دختر حاجی جم نخور ...جیغم نزن ...بزار با ارامش پیش بریم .

با ارامش ؟ انهم این گونه ؟

نفسی میان دسهایش کشیدم و سعی کردم تکانی بخورم که قفلش را باز کند ...اما انگار که سعی داشتم قفل اهنی باز کنم ان هم با این زور !

-:ولم کنید لطفا !

اما تنها اصواتی نامفهوم بیرون آمد و منه گیج در این میان به این فکر کردم که چرا از کسی که یواشکی وارد خانه ام شده بود خواهش کرده بودم ؟

-:دستم و برمیدارم ...جیکت در نیاد ..اوکی؟

سر تگون دادم و او آرام دستش را برداشت .بی حواس به سینه اش تکیه دادم و نفس راحتی از این که او دزد نبود کشیدم .

بی حواس در اغوشش بودم و عین خیالم نبود که با تشری که زد به سرعت ازش جدا شدم .

-:سلام ..

-:علیک سلام .

-:خوبید ؟اینجا چیکار میکنید ؟

-:یه چند روزی باید تحمل کنی ...بد تو مخمسه افتادم از شر تو !

چشمانم گرد شد : من ؟

-:اره خودت

و بعد کوله اش را از زمین برداشت و گفت : عجب خونه ای شده ...نقشه اشو اون شل مغز کشید ؟

و به سمت در خانه راه افتاد .

-: اقا امیر ...چی شده ؟

-: خبر داری که ممنوع الورودم ؟

-:پلیسا دنبال شمان ؟

-: فعلا تحت تعقیبم ...

ارام زمزمه کرد : وقتی که به یه **خل میگم ببرم اونور مرز باید توقع این چیزا هم داشته باشم .

و بعد در حالی نمای خانه را دید میزد گفت : یه دو سه روزی خونه ات باید باشم ! دو سه تا کار هم باید برام انجام بدی!

-: دارید مجبورم میکنید ؟

-: نه اجباری نیست ! ولی هر چی بیشتر طول بکشه کارم بیشتر باید تو این خونه باشم .

-: چرا اون وقت ؟

خنده ی تمسخر امیزی کرد و گفت : طلبکاری بهم دختر حاجی !

باز چشمانم را گرد کردم : به چه دلیلی ؟

-: یادت نرفته که منم تو اون خونه که فروختی و اون ماشین سهم داشتم !

وارد خانه شد : وکالتی هم یادم نمیاد بهت داده باشم !

تازه یاد ان دو دو نگی افتادم که پدر به او داده بود یا همان پاترول قدیمی که به نام پدر بود اما در انتها قرار بود به امیر علی برسد اما امیر علی فرصت نداشت که انها را از ما بگیرد !

چطور فراموش کرده بودم ؟

به سرعت پشت سرش وارد خانه شدم .

-: ام ... ببخشید واقعا من فراموش کرده بودم !

روی کانپه لم داد و به انگلیسی گفت : نگران نباش دختر مصطفی ! طلبتو میتونی باهام صاف کنی

در قابلمه غذا را گذاشتم ونگاهی به کسی که در حال نشسته بود نگاه کردم .
فکرم حول اینکه قرار است چند روز ان را تحمل کنم چرخید .یک روز؟دو روز ؟

سرم را پایین انداختم .فکرهايم تمامی نداشت و من نمیدانستم از چه خوشحال یا ناراحت باشم ؟

خوشحال از اینکه دیگر تنها نبودم یا ناراحت اینکه قرار است به جرم پناه دادن یا هم خانه شدن با این مرد !

-: اقا امیر ؟

نگاهم کرد .

-: میخوایید چیکار کنید حالا ؟ با این وضع و اوضاع ؟

در حالی که مینشست گفت : نقشه ها دارم !فقط باید بهم کمک کنی ...دو سه تا جا باید بری ! دو سه تا مدرک !تا ثابت کنم اشتباه شده .

-: اشتباه ؟

تیز و برنده نگاهم کرد : اره ...اشتباه !

-: خب چرا تا حالا ثابتش نکردید ؟

بیحوصله جواب داد :سه چهار ساله دنبالشتم !

-: پس بخاطر کارتون برگشتید ؟

-: نوچ ! بخاطر خرابکاری جنابعالیه . حالا هم بد نشد !خودم حضوری همه چی رو دنبال میکنم !

-: شما ؟

و در دل ادامه دادم : یا منه بیچاره که گیر تو افتادم ؟

اهمیتی نداد و به ادامه اخباری که پخش میشد گوش داد .

سری تکان دادم و به سمت یخچال رفتم تا در کنار غذا سالاد هم آماده کنم .

افکار با قدم اول باز به ستم هجوم آورد ...یعنی نیما و گلی کجا بودند ؟ چه میکردند ؟ او حالش چطور بود ؟کی قرار بازگردند ؟

فکر فکر فکر ...انها تمامی نداشتند !

-: هی !

با تعجبش نگاهش کردم : با منید ؟

سرش را تکان و گفت: تخمه اینا نداری ؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و او تنها نیچ نیچ کرد .

پنهانی برایش چشم غره میرفتم که موبایلم زنگ خورد. با سرعت به سمتش رفتم ..

-: الو ... الو گلی ؟

-: الو .. نوا جان ؟

نجمه بود : جانم !

-: خوبی عزیزم ؟ چرا همراه گلی نیومدی ؟

-: باید مواظب خونه میبودم عزیز جان !

-: بهانه میاری ؟

-: عزیز جان !!!

-: باشه باشه ! زیتون چشم انتظارت بود !

-: پیشتونه ؟

-: نه عزیزدلم ... تو بخش مراقبت ها ویژه اس فعلا

بغض دار گفتم : کاش زودتر بیای عزیزجان !

-: میام نوا جانم ! میام ! نیما میخواد باهات صحبت کنه ... گوشه .. گوشه

دلالتنگ در انتظار بودم

-: الو مامانی !

-: سلام نفسکم ! سلام نوای نوا ! سلام پسرکم !

-: سلام مامانی ! خوبی ؟

-: اره دلبرکم ! تو خوبی ؟

-: اوهوم ! اینجا کلی خوش میگذره بهم . خاله گلی کلی جا برده بود منو !

خندیدم : خداروشکر ..

-: ولی مامان من دلم برات تنگ شده !

-: منم عزیز دلم ...شب با گلی بگو تا با دوربین باهات حرف بزنم باشه گلم ؟

-: باشه ...مامانی من برم ؟

-: اره گلم.... میبوسمت.

-: خدافسی مامانی !

خداحافظی گفتم و قطع کردم .

-: اگه اینقد براش ناراحتی و دل تنگشی ...دقیقا چرا باید اون گوهو بخوری ؟

متعجب نگاهش کردم . دستانش را روی دو طرف مبل رها کرده بود و به تلوزیون که هیچ چیز خاصی نداشت خیره شده بود .

منظورش از گوه چه بود ؟

-: دو زاریت کجه دختر حاجی ! قرصاتو میگم ...

-: من ...من فقط فکر کردم ..

-: اها پس فکر هم کرده بودی ؟

حرص وجودم را گرفت . زخم زبان هایش را تا کی باید تحمل میکردم ؟

-: بسه اقا امیر علی ...من اشتباه کردم و قبول دارم ! شما که نباید هر دم اونو تو سر من بکوبید !

سرش را چرخاند . نگاهش ابهت پدر را داشت فکر کنم . زیر نگاهش ریه هایم
قفس میشدند و نفس هایم حبس !

موهایم را کنار زدم و چیزی نگفتم .
با شنیدن صدای بوق فر به سمت اشپزخانه رفتم و سعی کردم به هیچ چیز فکر
نکنم !

تابش نور مستقیم که از پنجره به اتاقم میتابید ، ازار دهنده بود و من بیشتر از هر
بار خواب داشتم !
سرم را چرخاندم تا شاید کمتر نور ازارم دهد !

شب گذشته انقدر با نیما و گلی حرف زده بودم که یادم نیست چه زمانی تماس
قطع شد و من به خواب رفتم ! در واقع بیهوش شدم !

حال انگار خورشید نیز قصد داشت خواب را از چشمانم بگیرد ! انهم این خواب
ارام را !

کلافه پوفی گفتم و انگار فایده نداشت . با چرخیدن کاری درست نمیشد و من کم کم
باید بیدار میشدم .

ارام بلند شدم و سر جایم نشستم . پتو از روی بدنم کنار رفت خنکی هوا به تن
لختم خورد !

کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم .
با فکر تنها بودنم غصه هر روز این روز هایم به سراغم آمد .

موهایم را بهم ریختم و کلافه از روز گندی که داشتم راهی آشپزخانه شدم تا
چیزی بخورم .

خمیازه هایم از بیخوابی سراغم آمده بود و تمامی نداشت و من تمام راه اتاق تا
آشپزخانه با دهنی باز طی کردم .

در یخچال را باز کردم و با چشمان نیمه باز بطری شیر و شکلات را بیرون
اوردم .

به سمت کابینت ها رفتم تا لیوانم را بردارم که با شنیدن صدایی تازه عمق فاجعه
برایم نمایان شد !
امیر علی !

-: به به ! دختر حاجی عجب تیپ جذابی زدی !

و خنده هایش خانه را پر کرد !

از عادت های بدم این بود که با لباس خوابم نمیرد و حال تنها با شلوار صورتی و لباس زیر سیاه جلوی رویش بودم !

مثل همیشه فراموش کرده بودم . فراموش کرده بودم که مهمان دارم ان هم چه مهمانی !

-: لباست خیلی قشنگه ها !خوبه عوضش نکن !

و اینبار صدای قهقه اش بلند شد .

مغزم بعد چند لحظه فرمان داد و من تند و تیز به اتاق رفتم تا لباسی بپوشم !

بعداز پوشیدن لباس به سمت اشیزخونه رفتم و پشت میز نشستم که شروع کنم ...
امیرعی داشت با تلفن صحبت میکرد .

-: الان ؟ چطوری بیام ؟.....خودم که عمرا پامو بزارم اونجا ! یکی رو میارم !
خندید : نه بابا خل وضعه ! شاید ده بارباشه باشه . خدافس .

تماس قطع شد و امیر برگشت به سمتم : تیز پاشو بریم که وقت ندارم ...تیز !

با دهانی پر از شکلات نگاهش کردم .

-: پاشو دختر حاجی وقت ندارم . همین لباسات خوبه نمیخواه تو پیاده بشی فقط بشین پشت رل بریم .

باز من تنها گنگ نگاهش کردم !

-: جدا خل وضعی !

به سمت امد و با دست بزرگش بازویم را گرفت و کشید . اخی گفتم و بالاجبار همراهش شدم . دهانم پر بود نمیتوانستم اعتراض کنم و او انقدر سریع بود که نمیتوانستم حتی لقمه را قورت دهم میترسیدم که خفه شوم !

به ماشین که رسیدیم ایساد و اشاره زد تا سوار شوم .

لقمه را قورت دادم و آماده حرف زدن شدم که گفت : وقت ندارم دختر !!!!
بشین . اینم سوویچ! بپر بالا .

-: اقا ...

عصبی گفت : عه !!! د میگم بشین بابا ! مگه نمیخوای زودتر از شر من خلاص بشی ؟

سری تکان دادم که بی تربیتی گفت و خودش روی صندلی کمک راننده نشست!

به سرعت به سمت در رفتم و پشت رل نشستم و تازه یادم امد : من رانندگی بلد نیستم !

عصبی برگشت : لالی از اول بگی ؟ بپر عقب !زود !!!

سری تکان دادم و از همان صندلی راننده به سمت صندلی عقب رفتم و نشستم
که زمزمه ارامش را شنیدم : گاگول !

چشم غره بهش رفتم .

پشت رل نشست و راه افتاد .

-: رانندگی هم بلد نیستی ؟ فک کنم تنها حسن خوبت هیکلته ...

داشت اتفاق صبح را یادآوری میکرد و من تنها خجالت زده به شلوار صورتی پایم
نگاه کردم !

ماشین را روشن کرد و راه افتاد .

نگاهم را به خیابان ها دادم .

شهر در شلوغیش آرام بود و مردم در خیابان ها مانند هر روز رفت آمد داشتند
.دستانم را در هم بستم و پرسیدم : ببخشید ...منو چرا همراه خودتون آوردی ؟

-: تو باید بری داخل باشگاه از طرف مدارکو بگیری .

: من ؟

-: چقد من من میکنی ؟ اره تو .

چشمان روی شلوار صورتیم نشست : من پیاده نمیشم ...شما گفתי کاری با من
ندارید .

-: گفتم تا همراهم بیا .گفتم که از برمت ؟

-: ولی من پیاده نمیشم .

از ایینه مرا رصد کرد : دقیقا به چه دلیل ؟ مگه قراره بخورنت ؟
:- نه اما ...

باز نگاهش را به جلو داد : اما ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

:- شلوارم مناسب نیست ...

:- مارو ببین رو دیوار کی یادگاری مینویسیم ... مگه میخوای بری مجلس
عروسی دختر ؟

:- نه اما ... زشته شلوار اصلا مناسب

:- خیلی خب خیلی خب ! این یه دفع رو زحمت بکش برو داخل . جبران میکنم دو
تا لباس برات میخرم .

:- من پیاده نمیشم .

:- مگه نمیخوای از من خلاص بشی ؟

:- بله...

:- باید پیاده بشی پس .. باب کسی به تو نگاه نمیکنه . در ضمن ادب حکم میکنه
بگی من شری ندارم . چرا اینقد بی ادبی اخه دختر حاجی؟

:- اقا امیر علی من پیاده نمیشم .

و به سمت خیابان برگشتم .

پوفی کشید و پشت گردنش را دست کشید تا بیشتر عصبانی نشود .

بالاخره رسیدیم. نگاهم را نمای باشگاه دادم. یک باشگاه اسب سواری بود و بزرگ. ماشین های مختلف جلوی در پارک بود و تابلوی طلایی سر درش میدرخشید.

-: اینجاست. پیاده میشی میری پیش یکی که رو صندلی نشسته و فک کنم سیاه پوشیده و بهش میگی از طرف منی! اوکی؟

-: من قبلا هم گفتم پیاده نمیشم.

-: دختر دردت چیه؟ شلوار صورتی مده پیاده شو داه.

-: من با رنگش کاری ندارم... مناسب نیست.

-: مشکلش شلواره؟

سرم را تکان دادم که استغفراللهی گفت و اشاره زد بیام جلو. از بین صندلی ها روی صندلی شاگرد نشستم که او به سمت صندلی عقب رفت و من تنها از ایینه نگاهش میکردم.

با دیدن دستهایش که به سمت شلوارش رفت چشمانم گرد شد و به در باشگاه زل زدم.

بعد از چند دقیقه شلوار سیاه رنگش روی پایم نشست و با شلوارک سورمه ای باز روی صندلی راننده نشست.

-: این چیه؟

-: شلوار! ندیدی تا حالا؟

وبعد نگاهش را به شلوارکش داد.

-: خوب شد اینو تو کوله ام داشتم . بیا اینم شلوار !پوش برو .

-: من اینو

-: منو عصبی نکن !! پوش اون بند کمرشو رو بکش تا نیفته .

شلوار سیاه ورزشی اش را جلوی چشمانم گرفتم و با چندش نگاهش کردم .
من برای رها شدن از شرش هر کاری میکردم و این حالا یکی از کارها بود که
باید با اجبار انجامش میدادم .

باز از همان را به صندلی عقب رفت و پشت صندلی راننده شلوارم را عوض
کردم.کمرش را محکم کردم و پیاده شدم .

نگاهم روی شلوار نشست و کلافه شدم .پاچه های شلوار تا پایین کفش هایم بود
ومن قطعا با این وضع دو بار را زمین میخوردم .

-: چیه ؟ پاچه هاشو تا بزن برو .

با حرص نگاهش کردم ...قرار بود با این تیپ وارد ان باشگاه شوم ؟

-: تیپت بد نیستا ! ولی میتونی با تیپ صحبت هم بری اصلا خیلی جذاب تره .

و باز خنده هایش شروع شد .

چشم غره ای بهش رفتم و پاچه های شلوار را تا زدم و راه افتادم . با چند قدم اول شلوار ارام سر خورد و من کلافه کش شلوار را بالا کشیدم . و باز حرکت کردم .

باز بعد از چند قدم شلوار ارام سر خورد. عصبی ان را تا بالا شکم کشیدم و برگشتم و که امیر علی را دیدم از خنده به فرمان ماشین ضربه میزد .

پایم را به زمین کوبیدم و در حالی که با حلقه دستان شلوار را نگه داشته بودم وارد باشگاه شدم .نگاهم را دورتا دور دوختم و تنها یک نفر را دیدم که روی صندلی ها نشسته بود

با سرعت به سمتش رفتم تا زودتر از همه چیز خلاص شوم .
در دل تنها خدا را صدا میزدم که در اینجا زمین نخورم و سالم باز به ماشین بازگردم .

نگاهی به پله ها رکدم و من قطعا با بالا رفتن از انها قرار بود زمین بخورم .پس با بیخیالی از پایین مرد را صدا زدم تا به سمتم برگردد .

-: اقا ... اقا ببخشید ؟

نگاهش را به سمت چرخاند و سرش را تکان داد . با این حرکتش مطمئن شدم همان دوستی است که امیر علی ازش حرف میزد .

-: منو اقا امیر ...

با شنیدن اسم امیر به سرعت بلند شد و در حالی که دستانش را تکان میداد بهم فهماند که حرفم را قطع کنم .

انگار که چیز عجیب و غریبی دیده باشم یک ابرویم را بالا بردم و پر از سوال نگاهش کردم . باز دهانم را باز کردم که دلیل پیرسم که سرعتش را زیاد کرد برای سریع تر شدنش از روی میله های محافظ پرید .

اینبار هردو ابرویم بالا رفت و متعجب نگاهش کردم !

-: چرا داد میزنی ؟

و بالاخره به من رسیده بود و حال طلبکار بود از فریادهایم . شلوارم که نه ! شلوار امیر علی را بالا کشیدم و گفتم : اقا امیر علی گفتن بگم از طرف ایشون هستم و مدارک و به من بدید .

-: شما کیش میشی ؟

-: من ؟

-: بله شما !

اگر بهش میگفتم که (این سوال منم هست دقیقا) قطعا به مغزم شک میکرد و نه تنها مدارکی در کار نبود و بلکه میبایست ان ایینه دق را نیز تحمل میکردم پس ..

-: خواهرشون

بعد با تردید ادامه دادم : هستم .

با بدبینی و شک مرا تجزیه و تحلیل کرد و گفت : خودش اینجاست ؟

-: بله !

با دستم بیرون از باشگاه را نشان دادم و گفتم : بیرون از اینجا تو ...

دست راستش را بالا برد و محکم به پیشانیش کوبید : وای خدا این دیگه کیه ؟

و بعد آرام تر ادامه داد : امیر گفته بود خل وضعه ها !!!!!

امیر چه گفته بود ؟ با چه حقی به من خل وضع گفته بود ؟ تازه مکالمه بحث را بخاطر آوردم !! تمام انها مخاطبشان من بودم ؟؟

-: هی دختر بیا دیگه !

نگاهم را از جای خالی گرفتم و سمتی که صدایش آمده بود دادم . کی حرکت کرده بود ؟

بیحواس شروع دویدن کردم که وضعیت شلوارم را به یاد آوردم . اما دیگه دیر شده بود . دو قدمی در باشگاه پاچه شلوار به زیر پایم امد و بوم !

وسط باشگاه اسب سوای به زمین افتادم .

اخی گفتم و آرام بلند شدم و نگاهم را به دور و ر دادم ..تنها همان مرد متوجه افتادم شده بود به سرعت به سمتم آمد .

-: خوبی ؟

سری تکان دادم و سعی کردم خراشی که خونش را که روی زانوهایم بود نادیده بگیرم .

-: پاشو بریم پس ... بهت نمیاد خواهر امیرعلی باشی !

-: هستم ...اخ !

-: باشه پاشوبریم !به کمک نیاز داری ؟

بلند شدم و نه ای گفتم و باز شلوار را بالا کشیدم و با دستانم کمر بندش شدم تا باز به میان دست و پایم گیر نکند !

پشت مرد حرکت کردم و به این فکر کردم چقدر امیر علی با دوستانش شباهت داشت !

همان لحن داشتند و همان حرفها و همان رفتارها و حتی همان هیکل ها !

انگار از این ویژگی هایش چند کپی گرفته بودند و به او دوستش داده بودند !

-: هی پسر !

مرد با سرعت به سمتی ماشینی رفت که امیر علی با حرکت دستانش او را راهنمایی میکرد نشسته بود ! خواستم باز سرعتم را زیاد کنم که به سرعت پشیمان شدم !

همانطور که مرد را نگاه میکردم که سوار میشد به ماشین رسیدم ! شلوار را تا بالای شکم بالا کشیدم و با نفسی اسوده نشستم و سعی کردم فکرم را از خل وضع گفتن امیر علی دور کنم به حرفهایشان گوش دهم .

-: دلم بررات تنگ شده بود الدنگ !

امیر علی خندید و از همان صندلی راننده مرد را بغل کرد و چیزی زیر گوشش گفت که حتم داشتم جواب فحشش بود که این گونه مرد را به خنده وا داشت !

-: مدارک رو آوردی ؟

-: اره ... بالاخره بعد از کلی دوندگی از شاهی پور کش رفتم !

-: شاهی پور لامصب عین چسب میمونه ! چطوری گرفتی ازش ؟

-: گفتم که کش رفتم !

امیر علی ناگهانی زیر خنده زد و چیزی شبیه ک*کش بر لبانش جاری شد ! از امیر علی که زیر دست پدرم بزرگ شده باشد این چیزها بعید بود اما به قولی گرگ زاده عاقبت گرگ شود !

و امیر همان گرگ زاده بود . هرچند که زیر دستان مردی مثل پدر من بزرگ شده باشد !

با بلند شدن دوباره صدایشان از فکرهایم دور شدم و تنها گوش سپردم به حرفهایشان ! امیر علی از مدارک حرف میزد و مرد که نامش بهراد بود تایید میکرد و گاهی توضیحاتی میداد .

حرفهایشان به نظرم خسته کننده بود سعی کردم خودم را با چیزی سرگرم کنم که مرد با حرفی که توجه ام را بخودش جلب کرد !

-: چرا با شلوارک میچرخي امير ؟جریان چیه ؟

-: شلوارم و دادم به این !

نمیدانستم از حرفش ناراحت شوم یا از این گفتنش عصبانی !

-: یعنی خواهرت بدون ...

سعی کردم ابرویم را جمع کنم : نه ..من ...صورتی بود !زیادی تو دید بود !

مرد متعجب نگاهم کرد : چی صورتی بود ؟

گند زدن هایم تمامی نداشت و من از کی از نوای حاضرواب به تته پته های این روزها رسیده بودم؟

-: چیزم !

اینبار جوری نگاهم کرد که انگار یک موجود عجیب و ماورایی دیده باشد !

-: چیزتون ؟

عصبی شدم و حرفی پراندم که به خل وضعی که امیر علی گفته بود ایمان اوردم : اقا شما چیکار به چیز من داری ؟ خوبه منم به چیزتون گیر بدم ؟ خب صورتیه ازشته ! بقیه هی چیزمو نگاه میکردن !

سوالی نگاهم کرد و در حالی که مرا نشان امیر علیه خندان میداد گفت : چیزش چیه ؟

امیر علی با خنده و خبثت نگاهم کرد : یه چیز خوشکل که سعی کرد با شلوار من از بقیه قایمش کنه !

حرفش را تایید کردم که تازه فهمیدم چه گفتم و گفته است !!!

خون به چشمان و صورتم دوید و من ارام شلوار صورتی را از پشت صندلی بیرون کشیدم و نشانشان دادم و خجالت زده گفتم : چیزمه !

قهقهه ها کل کابین ماشین را فرا گرفت . دلخور از خنده هایشان از ایینه چشمان امیر علی را نگاه کردم که برگشت و لب زد : بیجنه نباش !

ادایش را دراوردم و چرخیدم به سمت پنجره و دیگر حرفی نزدم تا زمانی که وقتی بهراد خدا حافظی کرد و رفت !

-: ایول دختر شاهکار کردی !

-: بله! کی قراره برید ؟

پوکر نگاهم کرد : کجا برم ؟

-: از خونه من !

ماشین را روشن کرد و گفت : اولاً خونه تو نه و خونه همه ی فرزندان حاجی !
دوما ..حق منو خوردی تو قورت و نیمت هم باقیه؟

-: اقا امیر!

زیرلب دردی و گفت و با حرکت دستانش فرمان را پیچاند و ماشین را از پارک
دراورد و با سرعت حرکت کرد !

صندلی جلوی رویم را محکم چسبیدم گفتم : یواش !

دستی پشت گردنش کشید و در حالی که سرعتش را کم میکرد گفت : ببین دختر
من برای خلاص شدن بهت نیاز دارم ! نمیتونم از کس دیگه ای کمک بگیرم !
کمک کن تا زودتر هممون از این مخمصه خلاص بشیم !

شالم را دراوردم و دست میان موهای کوتاهم که یادگار دوران افسردگی ام بود
بردم و پوست سرم را خاراندم !

با خود فکر کردم و فکر کردم !

من از تنهایی که داشتم خودم را قاطی این ماجرا کرده بودم و حتم داشتم اگر کسی قرار باشد مرا از دست ان زن نجات دهد ، امیرعلی است !

در واقع من سودی پنهان برای خودم داشتم و اینکه امیرعلی از ان خبر نداشت خوب بود !

-: باشه ! باید چیکار کنم ؟

-: افرین حالا شدی دختر حاجی !

لبخندی زدم .شاید از اینکه مرا با نام صدا نمیزد خوشحال نبودم اما از اینکه نام مردی که قهرمانم بود پس از لفظ دختر میامد خوشحال بودم !

-: هی دخترت !کجا سیر میکنی ؟

-: بله ؟

-: میگم شمارتو بده !

-: شمارمو ؟ شماره منو میخوایید چیکار ؟

-: میخوام مزاحمت بشم ! شمارتو بده دختر شاید نیاز بشه !

دستانم را درهم پیچ و در حالی که یاد ان شب که چگونه موبایل نازنینم را به دیوار زدم بخاطر اوردم : من موبایل ندارم !

-: نداری یا نمیخوای بدی ؟

شالم را روی سرم کشیدم : ندارم ! چند وقت پیش زدمش به دیوار !

اهانی بر لبانش جاری شد و دیگر چیزی نگفت .

در حالی که به سمت دوربین دست تکان میدادم گفتم : سلام عزیزدلم خوبی ؟
 :- مامان ! سلام من خوبم تو خوبی ؟ مامانی من و خاله رفتیم پارک دیزنی !
 لبخندی زدم و باز با خاطر اینکه چگونه داشتم به خودم و این بچه ظلم میکردم
 پاسخ دادم : قربونت برم
 من ! خوش گذشت ؟

:- اره اره ! کلی عروسک بود اونجا ! تازه مک کویین هم بود !

خندیدم و نگاهش کردم تا ادامه خاطراتش را برایم تعریف کند من تنها جان دهم
 برای تک تک حرف هایش !
 نیما تعریف میکرد و من تنها نگاهش کردم !

:- بسته بچه ! ده بار از صبح تعریف کردی !پاشو من باهاش حرف بزنم .

خندیدم و نگاهم را به گلی دادم که تازه وارد کادر دوربین شده بود : سلام !
 خوبی ؟ زیتون خوبه ؟

:- به به خانوم بیمعرفت ! تا من زنگ نزنم زنگ نمیزنیا ! همه خوبن سلام دارن
 . زیتون هم که دلش بیتاب توعه تو هم فراری شدی عین اریا

:- ببخش گلی ! درگیر کتابفروشی ام ! کلی مشتری جذب کردیم !

شرمنده نگاهم راه به پایین دادم : از زیتون هم عذرخواهی کن ! بگو که من اینجا
 منتظرشم زود خوب بشه و بیاد تا به یاد قدیم بریم تو کتابخونه ها و اینقدر
 سروصدا کنیم که ...

-: شرمنده نباش اینقدر نوا ! تو خیلی خوب از امانتت مراقبت کردی فقط این اخرا

...

-:گند زدم !

-: خداروشکر که هردوتون خوبید عزیزم !

لبخند تلخم را که دید و امیدوارانه خندید و بوسه ای بر نوک انگشتش نشانده و
روی دوربین لپ تاپ گذاشتم .

-: ما زود میاییم نوا گلی نگران نباش ! نیما بیا خداحافظی کن عزیزم ...

-: خداحافظ عزیزم مواظب خودت و گلم باش !

-: خداحافظ عزیزم .

-: مامانی خدافظ!

دستی تکان دادم و با قطع تماس از اسکایپ خارج شدم.

لپ تاپ را بستم و درون کیف گذاشتم تا عصر با خودم به خانه ببرم ...

کتاب هارا تک به تک از زمین برداشتم تا شروع به چینششان کنم . کتاب هایی
که پر بود از حرف های ادم ها و سرنوشت انسان هایی مثل من ! یا برعکس من
!

اسم هایشان را میخواندم و با مدادی که روی گوشم گذاشتم بودم و برای نوشتن
برش میداشتم ، اسم هایشان را ثبت میکردم تا بعد وارد سیستم کنم .

با پایان هر قفسه دستانم را روی جلد هایشان دست میکشیدم و با حس کردن مقوایشان زیر پوستم نفس میکشدم .

در دنیا خودم و کتابها بودم و عطر کاغذ و نوشته ها را مغز و بینی ام حس میکردم که صدایی مرا از آن دنیای زیبا بیرون آورده بود .

حال که شرایط روحی ام بهتر شده بود مانند گذشته بیشتر غرق خیالم میشدم و این برایم لذت داشت و فراموش کردن برایم اسان تر میشد و گاهی « فراموشی کیمیاست ... (ک.محمدی) » برایمان !

-: خانوم ؟

چرخیدم و نگاهش کردم .

-: خانوم شاهدهی ؟

-: بله بفرمایید ؟

نگاهی به محیط کتابفروشی کرد و زمانی از خالی بودنش مطمئن شد نزدیکم آمد .

کمی عقب رفتم که گفت : ببخشید .. من میدونم امیر علی خونه شماست ... و شما باید منو ببرید پیشش !

اخمی کردم و نمیدانم چرا حسی مرا وادار کرد به محافظت از برادر ناتنی ام : اقا امیر استرالیات ... شما که میشناسیدش باید خوب خبر داشت باشد کجاست ؟

-: خانوم شاهی من دشمن امیر علی نیستم ! حتما باید ببینمش !

-: اقا میگم اقا امیر استرالیاست کارشون دارید برید اونجا !

کلافه سری تکان داد و پاکی را به سمت گرفت : اینو بدید بهش پس!

جو فیلم ها و کتاب های پلیسی به سراغم آمد و من نمیدانستم از محیط کتابفروشی بود یا موقعیتی که بسیار حساس بود و امری پلیسی .

همان جو وادارم کرد خبیثانه بخندم و اشاره ای به پاکت کنم : توش ردیاب گذاشتی که بعدش منو تعقیب کنی که بعدترش مطمئن بشی برادرم تو خونه ام نیست ؟

با پایان حرف هایم سرم را تکان دادم و گفتم : کور خوندی !

پوکر نگاهم کرد : علاقه زیادی به کتابای معمایی و پلیسی دارید ؟

از تیکه ای که انداخت عصبی شدم و پاکت را از دستانش کشیدم و سعی کردم کم نیاورم در برابر حرف هایش : برایشون پست میکنم حتما !

خنده ی مردانه ای کرد و با کشیدن دست هایش رو لب هایش سعی کرد خنده اش را مهار کن و موفق شد .

-: بله برایشون پست کنید ممنون میشم !

-: حتما .

-: خدانگهدارتون !

-: خداحافظ .

دستی به یقه ی پالتوی مردانه اش کشید و از در خارج شد و من ماندم و پاکتی که باید به دست امیر علیه فراری از قانون میرسید و تکلیفش با منی که حتم داشتم شریک جرمش نامیده میشدم اگر لو میرفت، مشخص شود !

حس کنجکاوی که در دلم افتاد مجبورم کرد به سرعت کتابفروشی را تعطیل کنم و در حالی که خودم به بهانه اینکه برای اینکه زودتر از او خلاص شوم قانع میکردم .

سوار ماشین شدم و راه خانه را در پیش گرفتم .

تصویر مرد مدام جلوی چشمانم بود و به مشکوک بودن یا نبودنش فکر میکردم . یعنی واقعیت را میگفت و یکی دوستان امیر بود ؟ یا اینکه یکی از مامور هایی بود که به دنبال او آمده بودند ؟

پشت چراغ راهنمایی ایستادم . در حالی که سرم را به طرفین تکان میدادم نمیدانمی که در ذهنم جاری بود را نشان دادم .

سکوتی که ماشین را فرا گرفته بودم برایم زجر داشت .

برای منی که همیشه ی خدا از سکوت خانه لذت میبرد ، حال سکوت بلای جانم شده بود !

دستم را به سمت سیستمی بردم که گلی با اصرار نیما بر روی آن نصب کرده بود ، بردم و آن را روشن کردم .

صدای اهنک زیبایی اتاقک را فرا گرفت و خواننده شروع به خواندن کرد و من
چقدر به این اهنک زیبا نیاز داشتم !

گفته بودم ، بری زندگی نمیکنم یه روزم .

گفته بودم ، بعد تو میمیرم و زنده هنوزم .

ولی یه زخمایی هست بدتر از مرگه !

بد شدی بد نبودم بات یه دفعه ام که

همراه اهنک لب زدم : ولی یه زخمایی هست بدتر از مرگه !

حقیقت را میگفت . یه زخم هایی مثل زخمی امیر به ما زد و من چقدر بعد از ان
زخم ارزوی مرگ کردم .

چقدر احساس حقارت و بدبختی داشتم ...

و چقدر زجر کشیدم .

چشمانم را اشک هایی که روایت گذشته را داشت پر کرده بود . قطره به قطره
یکی از دردهای یادآور شده ی من را داشت .

نگاهم را به چراغ قرمز دادم که سبز شد و با پلک زدن قولی را که همه دادم به
یاد اوردم و اشک های که میریخت را پس زدم .

"نوا تو قول دادی .

به خودت و نیما و روح پدرت !"

اره من قول داده بودم و از این حال پشیمان که چرا با یک تلنگر به گذشته پرت میشدم .

انقدر فکر کردم تا بالاخره به بالاخره به خانه رسیدم .

کوله ام را برداشتم و نامه را نیز برداشتم و به سمت در رفتم ...

با دیدن موتور غول پیکر جلوی در متعجب شدم . یعنی برای امیر بود ؟ خب .
اصلا برایم جذابیت نداشت و باید اعتراف میکردم که از موتور نیز میترسیدم .
در را باز کردم که ...

-: دمت گرم داداش .

-: وظیفه اس . کاری نداری من برم ؟

-: نه برو . برو تا این دختره دوباره نیومده .

مردی که قصد رفتن داشت خندید و من تازه فهمیدم موتور جلوی در برای کیست .

بلند سلام کردم و اعلام حضور کردم .

امیر علی پوفی کشید و مثلاً آرام به پسر گفت : عین غول چراغ جادوست . تا
اسمش میاد ظاهر میشه !

و بعد با لبخندی فیک نگاهم کردم .

دلم میخواست به سمتش برم و شاید با موچینی که در کوله ام بود تک به تک مژه
هایش را از ریشه در میاوردم یا شاید عین کولی ها به سمتش میرفتم و سوارش
میشدم و کاری میکردم ناله هایش مثل خر در حال زایمان از هنجره اش بیرون
بیاید یا ...

با حرفی که زد از خیال زجر دادنش بیرون امدم و نگاهش کردم : چی شده
امروز زود اومدی دختر حاجی ؟

مانند خودش لبخندی فیک زدم و تنها دندان هایم را نشان دادم که نیشخندی زد .

-: یکی اومده بود کتابفروشی گفت که میخواد تورو ببینه ...

چشمان هر دویشان گرد و شد گفتند : اوردیش اینجا ؟
چشم غره ای رفتم و گفتم : اینقدر ا هم خل وضع نیستم .
امیر علی جدی نگاهم کرد : چیکار کردی ؟

-: گفتم شما استرالیایی و اشتباهی اومده ولی اون گفت از همه چی خبر داره باید شما رو ببینه ولی من اصرار کردم که شما رو ندیدم و اونم یه نامه داد که گرفتم اوردم براتون .

و پاکت سفید را نشانشان دادم .

باز گروه کر شدند و همزمان گفتن : گرفتیش؟

با پایان حرفشان زنگ در به صدا در امدم .

مرد یا همان بهراد یا جدالساداتی گفت و دستش را پشت امیرعلی گذاشت و به سمت خانه سوقش داد تا مثلاً فرار کند و گیر مامور هایی که به احتمال زیاد من به اینجا کشانده بودم نیافتد .

امیرعلی گیج مبهوت به در نگاه کرد و انگار باور نداشت که بعد از چهارسال فرار بالاخره گیر افتاد و اینبار به دست کسی به نام نوا !!!

نگاهش به سمت چرخید و لب زد : گند زدی !

و اینجا من بینوا ایساده بودم . باز هم گند زده بودم . اینبار حتی به کسی که به من پناه آورده بود هم رحم نکردم و به قولی نقشه هاشو به ف*اک دادم .

-: من ... من معذرت میخوام !

سرش را تکان داد و لب زد : گند زدی !

و به سمت خانه رفت . حالی عجیبی داشتم با دستانم دهانم را پوشاندم و من گند زده بودم .

اشک ها راه خودشان را در صورتم پیش گرفتند و پایین آمدند .
من مقصر بودم .

بهراد بعداز راهی کردن امیر به سمت و بیتوجه به گریه هایم تنها گفت در را باز کنم و بگویم که تنها هستم و کسی در خانه نیست و استرسی نداشته باشم تا بیشتر از این شک نکنند .

اما من آماده نبودم و نمیخواستم که بیشتر از این گند بزنم .

-: نمیتونم .

این را لرزان و گریان گفتم و سعی کردم پخش زمین نشوم تا مانند ان روز زار بزنم !!!

-: بلند شو دختر ! چیز خاصی نباید بگی که ...

ترسیده سر تکان دادم و قبول کردم که راهی شوم و مانند کسی که به قتلگاه خود فراخوانده شد به سمت در رفتم .

دست لرزانم را سمت قفل بردم تا باز کنم که شخصی صدایش را روی سرش انداخت و فریاد زد تا مثلاً کسانی که این طرف دیوار بودند بشنوند !

فریادش به گوش بهراد رسید و من لرزان به در تکیه دادم و سر خوردم ...

-: بهراد !!! اینجا ای؟؟

-: محمد ؟

محمد ؟ یعنی مرد راست گفته بود ؟

-: بهراد!!!!

و اینبار بهراد فریاد زد : محمد !!!

و این بود شروع بحثشان از پشت دیوار ها : لجن درو باز کن !

-: تو اینجا چیکار میکنی ؟

-: امیر علی اینجاست نه؟

-: همیشه خدا باید با سوال جواب سوالارو بدی ؟

-: کارمه !

-: باز تو کارتو کردی تو چشم من ؟

صدای خنده ای آمد و من مطمئناً با این اوضاع دیگری ابرویی نیز در این محل نداشتم !

در حالی که از زمین بلند میشدم گفتم : اقا بهراد لطف کنید ایشون به داخل راهنمایی کنید خوبیت نداره ...
:- بله بله حواسم نبود ...

سری تکان دادم و در حالی که برخلاف بهراد راه افتادم به سمت خانه راهی شدم .

خیالم از همه چیز اسوده شده بود . من حال نه تنها گند نزده بودم بلکه قطعا یکی از کسانی که امیر علی دنبالش بود را به اینجا آورده بود .

او حال باید از من تشکر هم میکرد !
ریز خندی زدم و وارد خانه شدم .

خواستم با صدای بلند صدایش کنم اما پشیمان شدم و نمیدانم چرا تصمیم گرفتم کمی اورا اذیت کنم !

پس به جایی رفتم که حدس میزدم پنهان شده و ارام صدایش زدم : اقا امیر !!

پاورچین پاورچین راه رفتم و همانطور ارام صدایش میزدم که ناگهان دستی از سمت حمام بیرون آمد و مرا به سرعت به داخل ان کشاند.

قطعا خودش بود . یکبار دیگر هم همینطور یقه لباسم را کشیده بود .

در حالی که یقه لباسم را در دست داشت مرا به دیوار چسباند و لبهایش را نزدیک گوشم آورد که باعث شد خودش نیز نزدیک تر بیایید و من نمیدانم چرا نفس هایم برید ؟

قفسه سینه ام از شدت هیجان بالا و پایین میشد و من تنها لبهایم را گاز میگرفتم !

-: باز چه گندی بالا آوردی دختر کوچولو ؟

نفس هایش به پوست گردنم میخورد و من مور مور شدن بدنم را کاملاً حس میکردم ..

در حالی که نفس نفس زدنم کاملاً معلوم بود به حرف ادمم : اومدن ... اومدن

از جرعت خودم حیرت کردم که چطور در این اوضاع داشتم با دم شیر عصبانی مثل امیرعلی شاهی بازی میکردم ؟

پیشانی اش را گردنم چسباند و این کار مانند ایجاد ولتاژی از برق در بدنم بود .

-: همه ی اینها تقصیر توه دختر حاجی !

باز به تته پته افتادم و این را نمیدانستم که از گرمای پیشانی بود که روی شاهرگم توقف کرده بود یا ترس از خشم کسی که پا روی دمش گذاشته بودم : م .. من

-: هیس !

-: اقا امیر !!!

به سرعت سرش را بلند کرد و در حالی که مرا وادار به خیره شدن در چشمان قهوه ایش میکرد گفت : ساکت شو ! یا این گنتو یه جوری جمع کن یا همین جا بلایی سرت میاورم که مرغای اسمون به حالت زار بزnen !

خشمش ترسناک بود . عین خشم پدرم در برابر تبهکاران خاموش شهر !
همون خشمی که باعث شهادتش شد!

همون خشمی که امیر داشت و این باعث شده بود چهارسال از وطنی که ناموس خود میدانستش دور باشد !

چشمانم را بستم تا چشمانش حرفم را نبرد و رگباری بر زبانم جاری کردم : اقا بهراد اون آقای پشت در رو شناختن ظاهرا از دوستانتون هستن و برای کمک اومدن !

از من فاصله گرفت و گفت : دوستم ؟

-: بله بله اقا محمد هستن ظاهرا !

لبانش به لبخندی باز شد و گفت : محمد !!!

سرم را کج کردم و در حالی که از خلاص شدنم نفس راحتی میکشیدم سری تکان دادم .

سر تا پایم را ورنده کرد و گفت : شانس آوردی ! خیلی خوش شانسی !

مستقیم به چشمانش نگاه کردم . نمیدانم چه چیزی در چشمان تحت تاثیرش قرار داد که چشمانش را به زیر انداخت و با یه مرده شورشو ببرن حمام را ترک کرد .

کنار دیوار حمام سر خوردم .

واقعا خوش شانس بودم ؟ خوش شانس بودم که پدرم را از دست دادم ؟ یا مادرم ؟ یا برادرانم ؟

پوست مغزم سرامیک های سرد حمام را حس کرد و من دعا میکردم کاش انقدر سرد باشد تا مغزم را از کار بیندازد و من دیگر چیزی به خاطر نداشته باشم .
تنها فراموش کنم همه چیز را ! همه چیز را !

با صدای فریادی از خوشحالی از ایمن بلند شدم و سعی کردم بدون کمک از سرما خودم همه چیز خودم فراموش کنم اما میدانستم که نمیشد و نخواهد شد چون آنها بخشی از وجود من بودند .

فریاد هایشان از فحاشی هایشان پر بود و آنها همیشه اینگونه از بقیه استقبال میکردند ؟

از حمام خارج شدم و وارد پذیرایی تقریباً کوچک خانه شدم .
مردی که محمد نام داشت چیزی میگفت و هردو رفیق پا به پای حرف هایشان میخندیدند .

-: سلام .

-: به به ! خانوم شاهی خیلی ممنونم که نامه رو پست کردید !
کنایه اش را نادیده گرفتم : خواهش میکنم وظیفه بود .
و جوابی دادم تا دهانش بسته شود مثل نوای قدیم : مثل شما که ناگوار وظیفتون مفتشی و نعقیب کردند !

امیر علی با این حرفم خنده اش خانه را فرا گرفت و گفت : دهن تو گا...
و قبل از اینکه جمله اش تکمیل بشه و گفت : گل گرفتم !
بهراد خندید گفت : گل؟

چشم غره ای به او رفتم و گفتم : اره ...و بعد برای پیچوندن بحث ادامه داد :
الحق که خواهر خودمی !

لبخندی به جمله زیبایش زدم ولی از درون حس بدی به این حرفش داشتم .

با همان لبخند فیک به سمت آشپزخانه رفتم تا از مهمان های ناخوانده ام پذیرایی کنم .

مهمان هایی هرچند ازار دهنده ولی دلگرم کننده . مگر میشود سه غول بیابانی در خانه باشد و تو دلگرم نباشی ؟

ان هم همچین غول های بد دهان و پر سروصدایی !
(فهمیدید دلگرم کننده کنایه بود یا بیشتر خرابشون کنه ؟/ نویسنده)

چای های خوش رنگ را برداشتم و راهی پذیرایی شدم . هر سه غول بدون توجه من میخندیدند و خرناس میکشیدند (میخندیدند)

اول به سمت محمد رفتم به او تعارف کردم .

نگاهش به یقه ام افتاد و چشم زددید . متعجب شدم و جلوی بهراد گرفتم که بدون نگاه کردن به من

فنجونی که چای داشت را برداشت و مشغول شد .

به سمت امیرعلی خم شدم که ارام ولی پر حرص گفت : ببند در اون بیصاحبو !

سوالی نگاهش کردم که دستش را به سمت یقه ام آورد و با برگرداندن یک لبه روی لبه دیگر لختی احتمالی سینه هایم را پوشاند .

احساس داغی کردم . در کوره ای آتش فرو رفتم . قطعا ابروی من امروز به حراج گذاشته بود .

نگاهم را به امیر علی دادم و یاد حرکتی که در حمام بودیم انجام داد افتادم .
در دل لعنتش کردم .

من داشتم زندگیم را میکردم . اسوده و تنها و ترسو !
هرچند برای منافع خودم وارد این داستان شده بودم ولی اون نیز باید رعایت
میکرد حال دختری که مجرد بود و تنها !

نباید هر مردی را به اینجا راه میداد ...
خودش با نام برادر و وارث آمده بود و میشد جوری داستانش را جمع کرد اما
دوستانش !!!

عقب رفتم و در حالی که سینی در دستانم را میفشردم ایستادم .

-: اهم ! خب داداش ما بریم دیگه .

صدا صدای بهرادی بود که عزم رفتن کرده بود ...

پشت بندش محمد ، بلند شد و گفت : اره اره ! فقط حرفامو یادت نره ! باید برید
سراغش !

امیر علی سری تکان داد و همراهشان شد تا بدرقه اشان کند .

در حالی که هنوز از اتفاقی که افتاده بود شوکه بودم و لبویی ! شالم را کمی عقب داد و همانجا روی مبل افتادم .

صدای بستن در آمد و من خودم را آماده کردم تا بگویم چرا دوستانش را به اینجا آورده بود ؟

هرچند که یکی از آن ها را خودم راهی اینجا کرده بودم .
وارد پذیرایی شد و در را با پایش بست و جلو آمد .

دهان باز کردم که قوانینی برایش وضع کنم که زودتر از من حرف آمد و با همان زبان نیش دارش شروع به طعنه و کنایه زدن کرد .

-: از دختر حاجی بعید بود اینکارا ! خودتو حراج کردی واسه دوستان ؟ میخوای تن حاجی رو تو گور بلرزونی ؟ دختر ... خجالت بکش ! اونا مثل اون هولای قبلی نیستن که پروپاچتو نشون بدی و خیره بشن تحسین کنن که بنازم خلقت خدارو ! غیرت دارن! غیرت ! خجالت بکش ... از پدرت شرم کن .
-: اما اقا ..

-: ببند دهنتو ! ابروی منو جلو دوستان بردی ... مثلاً خواهرم معرفی کردم تورو!

ناروا تهمت میزد و چقدر درد داشت حرف هایش وقتی پای پدرم در میان بود .
زخم زبان هایش بر روی دل شکسته ام خش می انداخت . انگار که کسی با ناخن هایش به جان دیواره های قلبم افتاده بود .

درد را از اعماق وجودم حس میکردم اما سکوت کرده بودم که با حرفی که زد خشم در وجودم زبانه کشید کمبودی که درد ایجاد کرده بود پر کرد . جرعت !

-: اینکه این هرزگیت به کی رفته رو نمی...

دستم را به سرعت بالا اوردم و توی گوش چپش زدم .
سرش خم شد ناباور نگاهم کرد .

-: هرزه تویی وتف به غیرتت امیرعلی ! باید تف کرد وسط تعصبت !

-: چیکار کردی دختره ...

باز میان حرفش پریدم و عصبی مانند خودش غریدم : خوب کردم ! زدم تا بفهمی
من هر چقدر هم ضعیف باشم بازم دختر حاج مصطفی ام !

یقه ی لباسش را در دست گرفتم در حالی که در چشمانی که مانند گرگ وحشی
نگاهم میکرد خیره شدم و گفتم : مثلاً غیرتی شدی ؟

یقه اش را در دستانم مچاله کردم : تف تو غیرتت که منو مثلاً خواهر خودت
میدونی و بهم انگ میچسبونی !

و بعد یقه اش را ول کردم و در حالی که هنوز خشم درونم زبانه میکشید به سمت
اتاق رفتم . زبانه هایی که حتم داشت مدتها قرار است وجودم را بسوزاند !

سه رو از ان ماجرا میگذشت...

.....

هردویمان سرسنگین بودیم و کاری به یکدیگر نداشتیم. او فقط برای شام و ناهار به اینجا می آمد و باز به اتاق نیما که در این چند روز محل استقرار او شده بود میرفت .

حرفی بهم نمیزدیم و شاید کم پیش میامد که به یکدیگر نگاه کنیم . روزها روال عادی خودشو طی میکرد و من میتوانم بگویم دیگر به اندازه قبل شور هیجانی نداشتیم .

.....
تقریبا داشتم به روزهای گذشته برمیگشتم . افسرده و تنها و عادی !

اره باید بگم با اینکه مدت زمان کمی بود که امیر علی به این خانه آمده بود اما من به کارهای هیجان انگیزش عادت کرده . همان کارهای پر از دردسر برای من !

اما از طرفی نیز به خودم حق میدادم که اینگونه با او برخورد کنم . او باید میامد از من دلیل ان رفتاری که داشت عذر خواهی میکرد و اما او نیز غرور داشت . یک غرور بی اندازه .

با شنیدن صدای در دست از فکر کردن برداشتم و نگاهم را به امیر علی دادم که از اتاق خارج شد .

تیشرتی به تن داشت و من نیمدانم چرا حالا باید متوجه بازو های زیبا و پیچیده او میشدم ؟

سرم را تکان دادم نگاهم را به تخته دادم تا تکه های مرغ را به درستی خرد کنم .
اما باید اعتراف میکردم که از فکرم بیرون نمیرفت !

امیر علی نگاهی به اشپزخانه انداخت و باز به گوشیش نگاه کرد و به سمت در قدم برداشت . نگاهش کردم و بیحواس چاقو را حرکت میدادم .

دلم میخواست فریاد بزنم تا دوباهر دعوا کنیم و یا اینکه از او عذرخواهی کنم تا با یکدیگر حرف بزنیم اما غرور لعنتی که هر دو داشتیم ...

چاقو را با حرص از این غرور بالا آوردم و روی تخته فرود آوردم . اما اینبار نه روی تکه های خرد شده مرغ بلکه رو انگشت اشاره ام .

-: اخ !!!!!

-: چیشده ؟

-: اخ وای مامان !!!!

امیر علی که تقریبا به در اتاق رسیده بود دیدن وضعیت من به سرعت برگشت و با دیدن خونی که روی ام دی اف سفید این میریخت غمید قضیه از چه قرار است .

-: چیکار کردی با خودت دختر ...بردار دستتو .

ان طرف اپن ایستاده بود و در حالی که روی ان خم شده بود سعی داشت انگشت مرا نیز واری کند .

و سوال من این بود: چرا مثل فیلما نمیاد پشت سرم بایسته و از پشت بغلم کنه ؟

میدانم شاید مسخره بود اما من در ان اوضاع به این فکر میکردم و منتظر بودم افکار پوچ و دخترانه ای که داشتم عملی شود .

از خودم واحساساتم خجالت کشیدم .

چرا من باید در رابطه با برادرم همچین حسی داشته باشم ؟

-: ممنون خودم درستش میکنم .

-: چی چیو درستش میکنم ؟ تو اگه بلد بودی درستش کنی خرابش نمیکردی !

دهانم بسته شد و تنها به کتف و شانه اش خیره شدم .

از او خجالت میکشدم . از پدرم . و حتی از اون زن .

درد در وجودم رخنه کرد .

حتی صدای ناله ام نیز بلند نشد و گذاشتم تا درد را با تک تک سلول هایم حس کنم .

من سزاوار این درد بودم و باید تا ابد درد داشته باشم.

چشمانم را بستم .

من بخاطر اشتباهات همیشه باید درد داشته باشم . بخاطر همه اشتباهاتم . و این مجازات من و بود در برابر اشتباهاتم .

-: حواست کجاست اخه دختر؟

حرفی نزددم .

-: چرا اینقد حواس پرت شدی ؟بیا اینور بیا بریم دستتو بگیر داخل سینک .کمک های اولیه کجاست ؟

با سر جای جعبه کمک های اولیه را به او نشان دادم و خودم ارام تنها به خونی که میان دستانم جاری بود نگاه کردم .

-: اینکه مثل بچگی هات سر هر چیزی جیغ نمیزنی دیگه خیلی خوبه !

به چشمانش خیره شدم . چشمان قهوه ای خوشرنگی داشت . درست مثل چشمان پدرم . او هم چشمان قهوه ای زیبایی داشت من چقدر این قهوه ای را دوست داشتم

-: هی دختر ! چرا حرف نمیزنی ؟ قراره تا اخرش منو نگاه کنی ؟

سکوت کردم و او باندازهای سفید را از جعبه بیرون کشید .

-: بگیر زیر اب دستتو ! همه جا رو به گوه کشیدی که ...

و باز سکوت ...

استینم را بدون اینکه دستش به من بخورد کشید و انگشتم را زیر اب گرفت .
خون سرخ در سینک ناپدید میشد و دوباره رنگ میگرفت .

-: نمیخواهی دادی فریادی چیزی بزنی نه ؟

چرا میخواهم سیلی بزنم . یکی به تو و دیگری به خودم .
هنوز به چشمانش خیره بوم اما او حتی مستقیم به دست هایم نگاه نمیکرد .

نگاهش در گردش بود و او مگر چقدر از من تنفر داشت ؟
بتادین را روی انگشتم ریخت و من بالاخره چشم گرفتم از چشمانش .

-: اخ !!!

-: چه عجب ...

سوزش زیاد باعث شد ناخودآگاه دستم را بکشم اما اینبار او برای فرار نکردم مچ
دستم را محکم گرفت . دستانش بزرگ مردانه بود و مچ ضعیف من طاقت
فشاری که وارد میکرد را نداشت .

البته ناگفته نماند که این وسط یک بعد از این وضعیت خوشش آمده و حاضر بود تا ابد آن فشار را تحمل کند.

اما وجدانم مجبورم میکرد از این حس دوری کنم پس سعی کردم تا دستم را از زیر مچ قدرتمندش بیرون بکشم .

امیر علی نگاهی به من انداخت و در حالی که مچ دستانم را محکمتر میکشید غرید :
نمیخورمت دختر حاجی ! دو دقیقه صبر کن ...

-: لطف کردید بقیه اش رو خودم میتونم انجام بدم .

-: هیس باش دو قیقه !

-: اقا امیر علی ...

-: هان چیه به حرفت گوش ندم دوباره میخوابونی تو گوشم نه ؟

ارام لب زدم : حقتون بود .

-: که حقم بود !!!

-: شما داشتید به من توهین میکردید ! در صورتی که مقصر ماجرا خودتون بودید .

-: تقصیر من بود شما فراموش کردی پروپاچتو جمع کنی ؟

-: نه ولی تقصیر شما بود که یقه ام باز شد ... اخ !

این اخ مصیبتش امیر علی ای بود که از حرص حرف هایم بانداژ را محکم دور انگشتم پیچید .

-: دفعه ديگه پروپاچتو سفت بچسب كه يكي مثل منو دزد نكني !

و با بستن بانداژ از من دور شد و من دوباره داشتم وارد همان تنهائی قبل ميشدم
! همان تنهائی عادی

-: تولدت مبارك ...

جیغ كشيدم : جلو نيا امير ...خواهش ميكنم جلو نيا !!

-: تولدت مبار نوای من !

جیغ كشيدم اما اينبار بار هم مثل هربار فايده اي نداشت...

-: كمك !! اريا؟؟

-: كادوتو اوردم عزيزم نميخواي بازش كني ؟

جیغ كشيدم .

خيلي دور تر از من بود اما صدائيش به وضوح در گوشم ميپيچيد و من ميتوانستم
بوي خوني كه از بالاي سرش به پايين ميریخت را به خوبي حس كنم .

كابوس هر شب من .

-: نمیخواهی کادوتو باز کنی عشق من ؟

-: نه ! نه ! تو عاشق من نبودی ...

خندید ، درست مانند شخصیت های فیلم های ترسناکی که گلی دوست داشت : من عاشقت بودم .

فریاد زدم : نبودی!!!!

و او باز تنها خندید...

-: اریا !! گلی ؟ زیتون ... کمک کنید .

نزدیک تر شد ... ترسیده به نزدیک شدنش نگاه میکردم و عقب میرفتم ... یعنی سعی داشتم به عقب بروم تا به دری که تنها راه خروج آن رویای کوفتی بود برسم اما پاهایم به زمین زنجیر شده بود .

همچنان کسانی که همیشه در کابوس هایم بودند را صدا میزدم تا بیایند اما انگار گلویم نیز زنجیر شده بود .

جیغ میزدم اما حتی خودم ، صدای خودم را نداشتم و نمیشنیدم و او نزدیک و نزدیک میشد .

خودم را عقب کشیدم .

مغزم تقریبا از ترس قفل کرده بود و من ترحم برانگیز شده بودم .

تنها چیزی که از همه این اتفاقات میدانستم این بود .
من مثل هربار کابوس میدیدم .

و مثل هر بار داستم سعی میکردم با صدا زدن شخصی از ان در خروج عبور
کنم .

-: کمک !

فریاد . فریاد . فریاد .
انگاره سکوت اتاق فریاد هایم را میبلعید .
امیر نزدیک تر میشد .

تنها کسی که اینبار به ذهنم آمد و یاری رساند تا فریاد بزنم خدا بود !

صورت امیر یه سانتی صورتم بود . نفس های گرمش .. لزجی خورش که روی
دستانم ریخته بود یا حتی لبخندش را با بند بند وجودم حس میکردم .

اینبار از ته دل فریاد زدم : خدا !!

و انگار چیزی مانند شوک به من وارد شد و من بالاخره از ان در خارج شده
بودم .

-: هی چته دختر ؟

چشمانم چرخید و خدا برایم کمک رسانده بود .

صدایم بالاخره بالا آمد .خشدار و کوتاه گفتم : خوبم ! ممنون کمک کردید .

در جایم نشستم .گیج بودم و به لختی بدنم توجهی نداشتم . تنها حسی که در آن لحظه داشتم حس آرامشی بود که حضور امیرعلی داشتم و بس .

نگاهش کردم . چیزی نمیگفت و سکوت کرده بود .

دستم را روی گونه ی سمت راستم که به احتمال زیاد از سیلی امیرعلی ذوق ذوق میکرد گذاشتم و باز هم سکوت .

-: خب...مثل اینکه مشکلی نداری من برم ...

میدانستم نمیخواست اینجا بماند اما این را هم میدانستم که همین که پایش را بیرون بگذارد تمام کابوس باز به سراغم می آمدند .

با همه این ها باز نمیتوانستم از او درخواست کنم که اینجا بماند . اما سعی کردم آخرین تلاشم را بکنم .

به چشمان خوابالود قرمزش خیره شدم و تمام التماس را در چشمانم ریختم .

امیر علی که روی پاهایش نشسته بود و تقریباً آماده رفتن بود التماس چشمان را دید نمیدانم چرا و چگونه ان را قبول کرد و کنارم نشست .

سکوت کرده بودیم اما من داشتم نهایت استفاده را از حضورش میبردم . همین که او در این اتاق بود و راهی برای ورود کابوس ها نبود برایم کافی بود .

امیر علی هرچند یک مجرم فراری بود و تقریباً همه از خشمش فراری بودند اما این را میدانستم که از مردانگی کم ندارد .

همان مردانگی که با دیدن التماس او را مجبور که در کنارم بنشیند .

-: ممنون .

و من سکوت را با تشکر از او شکستم .

-: چند وقته کابوس میبینی ؟

انگار که او نیز سعی داشت این همصحبتی ادامه پیدا کند .

محلفه ای که کنار پایم بود را روی لختی بدنم کشیدم و پاسخ دادم : تقریباً دو ساله

.

-: روانشناسی ؟

-: جواب نداد

-: دکتر ؟

-: قرص ... ولی اونم اثری نداشت ...

سری در پاسخ تکان داد .

-: ممنونم که کمک کردید ...

پوزخندی زد : مجبور بودم . به هر حال نمیشد با صدای داد و فریادت خوابید !

میدانستم در حال باید نیشی به دیگران بزند تا زهرش را خالی کند و من امشب حتی با نیش زدن هایش مشکلی نداشتم .

به حرفش پاسخی ندادم و تنها در جوابش پیشنهاد دادم : ممنونم که نجاتم دادید ...

و در حالی که خیالم از حقیقی نبودن رویایم راحت بود خوابیدم .

-: باید بریم ..پاشو دیره .

-: کجا ؟

-: پاشو باید بریم بهراد ادرس فرستاده ...وقت ندارم دختر !

-: صبر کنید الان میام .

-: یه چیزی رو همینا بپوش بریم ...

سری تکان دادم و در حالی که لقمه شکلاتی را قورت میدادم به اتاق رفتم و
مانتوی ابی رنگی روی تاپ سفید پوشیدم و شالی روی سرم انداختم بیرون رفتم .
قطعا این همه اطاعت من دلیل داشت !

تصمیم داشتم به صورت جدی کمکش کنم . این تصمیم را وقتی گرفتم که دیشب
از ترس در حال سخته بودم و او پیشم خوابید و تا صبح من با حس وجودش به
راحتی خوابیدم .

لبخندی زدم . اینکه حامی بود من را یاد پدرم می انداخت و خب باید بگویم عاشق
این حمایتش که شبیه پدرم بود ، بودم .

-: سریع باش دختر !

به سرعت از در بیرون زدم و کتونی هایم را سر پا انداختم .
سرم را بلند کردم که بگویم سوویچ را برداشته است یا نه که موتور غول پیکری
که گمان میکردم برای بهراد است را دیدم .

-: پس ماشین ...

-: رد ماشینو تقریبا زدن . پس فکر کردی اینو برای چی اوردم اینجا ؟

-: با این قراره بریم ؟

-: اره خب !

روی موتور نشست و کلاه کاسکت را به سمتم گرفت : بهت نمیاد اینقدر سوسول باشی دختر حاجی !

-: نیستم ولی می...

-: بپوشش اینو ! سعی کن تا میتونی موهاتو ببری زیر کلاه بیرون نباشه که به گ*ا رفتی !

-: من میترسم اقا امیر ...

-: بشین دختر ترس نداره قول میدم اروم برم ! بشین دیگه بابا هر دفعه قراره بازی دربیاری تا برسیم اونجا ؟

وجدانم به سراغم امد . او زمان تنهاییم پیشم بود اما من داشتم میانه راهی که انتخاب کرده بودم جا میزدم و او را تنها می گذاشتم .

دست لرزانم را پیش بردم تا وجدانم را آرام کنم . هرچند میترسیدم و اذیت میشدم اما این عذاب وجدان مرا بیشتر زجر میداد ...

موهائیم را که از شال بیرون امده بود داخل دادم و شال را محکم بستم و کلاه را روی سرم گذاشتم .

نگاهی به بلندی موتور انداختم و سعی کردم بدون تماس با امیرعلی بالا بروم اما ...نمیشد !

هنوز مشغول بودم که امیرعلی دستم را گرفت و روی شانه اش گذاشت .

-: راه دیگه ای نداری دختر حاجی بشین !

شانه اش را تکیه گاهم کردم روی موتور نشستم .

-: لطفا اروم بری...!

حرفم تمام نشده گاز داد و گفت : وقت نداریم دختر حاجی !

جیغ کشیدم از ترس پیراهنش را در مشتم گرفتم .
خندید و انگار از اذیت کردنم خوشش آمده بود که بیشتر گاز داد .

فریاد زدم : توروخدا اروم !!!

-: وقت ندارم کلی راه .سفت بچسب که گازشو بگیرم !

چشمانم را بستم .یعنی تا به حال گاز نداده بود و این سرعتش بود ؟

سعی کردم آرام باشم و تا حد امکان جیغ نکشم . موتور با سرعت از میان ماشین های بزرگراه لایی میکشید و به سمت مقصد حرکت میکرد .

دستانم را از روی کتفش برداشتم تا جای روی موتور را پیدا کنم و ان فشار دهم و کمی از استرس کم شود . همچنان به دنبال جایی بود که امیرعلی به سرعت لایی کشید .

از ترس به پهلویش چنگ زدم و التماس کردم : اروم تر برید خواهش میکنم !

امیر علی اما تازه از این بازی خوشحال شده بود .

از کنار ماشین ها لایی میکشید و گاهی موتور را بلند میکرد تا روی یک چرخش حرکت کند .

و من در دلم دعا میکردم و از ترس تنها کاری میکردم این بود بیشتر به او نزدیک میشدم و فشار بیشتری به پهلوهایش وارد میکردم !

راهی طولانی را طی کردیم تا بالاخره به یک ویلای بزرگ رسیدیم . تقریباً تمام پاهایم به خواب رفته بود و باسنم ذوق ذوق میکرد !

نمیتوانستم از موتور پایین بیایم و نشستن روی آن نیز برایم ناخوشایند بود .

-: بیا پایین تموم شد .

بعد نگاه خبیثی به من انداخت و گفت : نکنه جاتو خیس کردی کوچولو ؟

چشم غره ای بهش رفتم : پاهام خواب رفته ... نمیتونم تکون بخورم !
پوفی کشید .

به سمت امد دستش را پشت کمرم گذاشت و با یک حرکت مثل گونی سنب زمینی از روی موتور بلندم کرد .

در حالی که سرم به سمت مخالف حرکت کردنش بود شاکی و متعجب گفتم : کجا میرید ؟ منو بزارید پایین !

-: ساکت باش ! کلا در دسری دختر ! حیف نیاز دارمت وگرنه عمرا همراه خودم آورده بودمت !

در حالی که سعی میکردم بچرخم تا پشت سرم که در واقع مسیر حرکت او بود را نگاه کنم عصبی گفتم : من بچه نیستم که اینجوری دارید منو میبرید ..لطفا نگه دارید همین جا پیاده میشم .

خندید و گفت : مگه تاکسی گرفتی دختر ؟

دست و پا زدم و عصبی از سوتی های متعددی که جلوی رویش میدادم گفتم : بزارید پایین منو !!!!

-: ساکت باش رسیدیم ...

بعد از این حرفش ارام پایین اوردم .در حالی که لنگ میزدم چرخیدم تا حرفی بهش بزنم و شاکی شوم که دستش را جلوی بینی اش گرفت و به سمتی اشاره کرد .

به سمتی که اشاره کرده بود سرکی کشیدم که یقه ام را محکم گرفت و به دیوار کوبید .

با چشمانم بهش فهماندم که بگویید چه مرگشه !

نزدیک امد و گفت : **خل ميبينتت !

از لفظی که به کار برده بود اخم کردم که او نیز اخمی کرد و محکم گفت : یه امروز رو لڄ نمیکنی عین بچه ادم کارایی که بهت میگم رو مو به مو انجام میدی! فهمیدی ؟

سر تکان دادم و سعی کردم بودن هایش و طلبکار بودنش را به یاد بیاورم تا کاری انجام ندهم که به ضررش تمام شود .

-: میری اونجا . به اون نگهبان میگی من دوس دختر ...

-: چی ؟!!!

-: دوس دختر ، رل ، زید.. شما چی بهش میگید ؟

-: من دوس دختر کسی که نمیشناسم بشم .؟

کف دستش را محکم به پیشانیش کوبید : مثلاً .. الکی !

اهانی گفتم که ادامه داد : دوس دختر برهانی ...اگه گفتن برو تو که هیچی . اجازه ندادن داد و قال راه بنداز تا خودش سر و کلش پیدا بشه !

-: بعد از کجا بشناسمش ؟ دیدمش چی بهش بگم ؟

-: موهاش طلاییه ! بهش بگو من برگشتم و به کمکش نیاز دارم .

-: خب ؟ چرا خودتون نمیرید ؟

-: نگهبانا منو میشناسن ! اخبارش به دست گودرز برسه من ارامش ندارم و تو هم اسایش نداری !

سری تکان دادم . یقه ام را ول کرد و در حالی که دستش را پشت سرم می گذاشت
منو به سمت در ویلا هدایت کرد .

نفس عمیقی کشیدم . خدایا ! این چه بلایی بود ؟
برگشتم به سمت امیر که تنها دستش از پشت دیوار را دیدم که اشاره میزد بروم .

کلافه کیفم را از روی دوشم برداشتم و دوباره روی دوشم گذاشتم و قدم هامو تند
تر برداشتم تا زودتر این داستان تمام شود .

نگاهی به دو نگهبان بلند و غولپیکر کردم و ایستادم و خندیدم . خیلی مصنوعی !

صدایم را صاف کردم و در حالی سعی میکردم نقش بازی کنم و نمیدانم چرا نقشم
صدایش اینقدر پر عشوه و نازک بود گفتم : سلام آقایون !

هردویشان تنها نگاهم کردند . باز خندیدم و گفتم : برهان جون هست ؟

باز تنها نگاهم کردند . در دلم فحشی ابدار به امیر علی دادم و گفتم : میشه برم
داخل ؟

و به سمت در قدم برداشتم که هردو نزدیک هم آمدند و راهم را سد کردند .

پوفی کشیدم و گفتم : من دوست دختر برهانم ! لطف کنید بهش بگید بیاد بیرون یا
بزارید من برم داخل !

باز هم همان سکوت قبلی .

لبم را از حرص گاز گرفتم و در حالی که با نشان دادن دندان هایم مثلا لبخند میزدم گفتم : اقایون ؟

بالاخره یکی از انها به حرف امد : اقا برهان نمیتونن شما رو ببین !

حرصی لبخندی زدم و باشه ای گفتم مثلا داشتم از انجا دور میشدم . همین که در تصورم حواسشان از من پرت شد به سرعت به سمت زنگ در رفتم و در حالی که چندین بار پشت سر هم زنگ میزدم فریاد زدم : برهان !!! برهان !!!

نگهبانان که با دیدن این حرکات وحشیانه من متعجب شده بودند تنها نگاهم میکردند و بالاخره به خودشان امدند و سریع به سمت خیز برداشتند که ترسیده جیغ کشیدم تقریبا به سمت انتهای کوچه بن بست دویدم .

سرعت نگهبانان زیاد بود من برای نجات خودم پشت یک ماشین پناه گرفتم .

-: خجالت بکش غول بیابونی !!! برهان بفهمه حسابتو میزاره کف دستت .

مرد از این حرفم بیشتر عصبی شد و علامتی به دوستش که به سرعت از روی کاپوت ماشین بالا رفتم و روی سقفش ایستادم .
این کاملا واضحه از ترس هر کاری میکنم ؟

خندیدم و گفتم : کور خوندی غول بیابونی فک کردی میتونی منو بگیری ؟
و بعد دوباره فریاد زدن اسم برهان را شروع کردم .

هر دو مرد به شدت عصبی شده بودند و من داشتم از این بازی به شدت لذت میبردم .

یکی از مرد ها به سمتم آمد تا با کشیدن پایم مرا پایین بکشد که من فرزتر پایم را وی دستش گذاشتم و گفتم : هیع ! پای دختر مردمو چیکار داری ؟

و بعد در حالی میخندیدم برایش زبون دراوردم .
خب قطعاً داشتم به یک ادم دو قطبی تبدیل میشدم .

ولی من از این قطب در همین زمان بسیار راضی بودم . پایم را بیشتر روی انگشتانش فشردم . اخی گفت و با چشمانش به دوستش اشاره کرد .

دوستش به سرعت پاچه شلوارم را گرفت که جیغ زدم : بیحیا !! چیکار به شلوارم داری ؟

و بعد با کیفم که یک کوله پشتی بود توی صورتش کوبیدم .
مرد اخی گفت و سعی کرد پایم را بگیرد که صدایی همه ی مارو ساکت کرد .

-: چخبره اینجا اشرفی ؟

نگاه هر سه به سمت صدا چرخید که یک پسر تقریباً نوزده ساله جلوی رویمان سبز شد .

موهای طلایش نشان از برهانبودنش داشت. یک ضربه دیگر به مردی که کوله
ام را گرفته بود زدم از روی کاپوت ماشین سر خوردم و جلوی روی برهان
ایستادم.

او هم جای برادرم. در اغوشش گرفتم و با صدای بلند شروع به حرف زدن
کردم.

-: اخ برهان! نمیدونی اینا بامن چیکار کردم!! بعد در حالی که مردی شلوارم را
گرفته بود نشان دادم گفتم: این میخواست منو از او بالا بنداز پایین! آگه من
ضربه مغزی میشدم کی میخواست جواب تو رو بده؟

بعد اشک های خیالی ام را با پیراهن برهان پاک کردم و در اغوشش در حالی که
مثلا حق حق میکردم گفتم: امیرعلی اوامده! منتظره توعه! به کمت نیاز داره
گفته بیای پیشش.

برهان که بعد از شنیدن اسم امیرعلی تازه به خودش امده بود اخمی به نگهبانان
کرد و سرم را نوازش کرد و گفت: اشکال نداره عزیزم. تو این احمقارو ببخش!

باز حق حق الکی سر دادم و برهان به دو مرد اشاره زد که بروند.

دو مرد اطاعت کرده و من برهان بالاخره در ان کوچه بن بست تنها ماندیم!

برهان ارام گفت: تو کی هستی؟

-: خواهرش!

نگاهی به من انداخت و گفت : بهت نمیاد اینقد جیغ جیغو باشی!
دستش را گرفتم و در حالی که به جایی که امیر علی قايم شده بود میبردم گفتم :
مجبور بودم !

اهانی گفت و ادامه داد : اینجاست ؟

سرم را تکان دادم .

زمانی که به امیر علی رسیدیم دستش را ول کرد و گفتم : بیا اینم دوس پسرم .
امیر علی که از یک چیز عصبی بود اشاره زد روی موتور پشت سرش بشینم .

کلاه را به دستم داد و من پشت سرش نشستم و ان را پوشیدم .

-: کی اومدی امیر علی ؟

-: خیلی وقت نیست . برهان میتونی مدارکی بهت دادم هشتم بیاری همونجا که
میگم ؟

-: اره . شماره اتو بده ...

-: تو شمارتو بده ! من به احتمال زیاد باید سیم کارتمو بشکنم .

-: داری خودتو تبرئه میکنی ؟

امیر علی موتور را روشن کرد و گفت :

“ coming son ...”

برهان لبخندی زد و با گفتن شماره اش ، دیگر چیزی نگفت . به نظر پسر خوبی بود و امیر علی را خیلی دوست داشت .

امیر علی اما در این میان عصبی بود . و من دقیقا نمیدانم از چه چیز ...

شروع به گاز دادن کرد و عینک افتابی بزرگش را روی صورتش گذاشت .
از کنار برهان گذشتیم و دوباره راه طولانی شروع شد .

اینبار نسبت به قبل ترس کمتری داشتم و از ادانه تر نشسته بودم . امیر علی دیگر لایی نمیکشید و انگار حوصله نداشت .

کمی سرعتش را زیاد کرد که مثل ساعاتی قبل گوشه پیراهنش را در دست گرفتم و اینبار دیگر جیغ نزدم .

بعد از ساعت ها بالاخره به خونه رسیدیم . فاصله زیادی رو طی کردیم بودیم و درست مثل قبل پاهام خواب رفته بود اما اینبار درد هم داشتم و نمیتوانستم بلند شوم .

امیر علی پیاده شد و بدون توجه به من به سمت در رفت .

صداش زدم : اقا امیر ؟

برگشت و نگاهم کرد و باز بی توجه رویش را برگرداند .

دستم را روی موتور گذاشتم و سعی کردم بلند بشم . اما با تکان خوردن موتور از این کار منصرف شدم و سعی کردم تا امیر را راضی کنم .

-: اقا امیر ؟

باز نگاهم کرد .

-: میشه کمک کنید .

پوفی کشید و به سمتم آمد . درست مثل قبل از روی موتور بلندم کرد و روی زمین گذاشتم .

تشکری کردم و به سمت در رفتم تا در را باز کنم .

-: دفعه بعد اینجوری بپری بغلش برهانم برهانم کنی کلامون میره تو هم خواهر گرامی !

و بعد سرش را پایین انداخت و با زدن تنه ای از کنارم گذشت تا وارد خانه شود .
و من ...

مبهوت پشت در ایستاده بودم . دو حس متفاوت را در کنار هم حس میکردم .
شادی و عصبانیت !

عصبانیت خب دلایلش کاملاً مشخص بود .

اما اون شادی ای که در گوشه های قلبم حس میکردم برایم غیر قابل درک بود .
دقیقا دلیل خوشحالی که قطعا از غیرتی شدنش بود نمیدانستم .

او برادرم بود و اینکه برایم غیرتی شود کاملا عادی اما ...
خوشحالی ؟

دستم را روی گونه ام گذاشتم .

خدایا من چه مرگم شده بود ؟ چرا باید یه همچین حسی نسبت به برادرم ، کسی که
از گوشت و خون من است داشته باشم ؟

افکارم را پس زدم و وارد حیاط شدم .

-: هی دختر ! بیا از از اونور اب دارن تماس میگیرن بات ...

با شنیدن این حرفش همه چیز را فراموش کردم و به سرعت وارد خانه شدم تا
نیمایم را ببینم .

کیفم را به گوشه ای انداختم و به سرعت لپ تاپ را که زمان رفتن فراموش کرده
بودم خاموش کنم باز کردم .

اسکایپ را باز کردم و تماس را جواب دادم .

نیمایم با شوق و ذوق جلوی دوربین نشسته بود و منتظر من بود .

-: سلام عزیز دل مامان !

-: سلام مامانی ...

-: خوبی ؟

-: اره مامان همه خوبیم ! مامانی من تازه با یه خانوم مهربونم آشنا شدم ! خیلی مهربونه فقط هنوز مریضه.

بالاخره بهوش آمده بود ...

اشک شوق چشمانم را پوشید : الان اونجاست نیما ؟

نیما سر تکان داد و دوربین چرخید ...

و من بالاخره تصویر چشمای زیتونی اش را دیدم ...

اشک از چشمانم فرو ریخت : زیتون !

-: نوا !

-: فدای نوا گفتنت بشم !

چشمان زیتونی اش با اشک مخلوط شد : اخ نوا ! به اندازه صد سال باهات حرف دارم !

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشود .

زیتون عزیزم ...

دستش را روی مانیتور گذاشت و گفت : چرا نیومدی ؟

-: من دارم اینجارو گلبارون میکنم تا تو بیای ...

لبخند ضعیفی زد : اخ که زیتون فدای تو بشه .

خدانکنه ای گفتم و خیره شدم بهش . اینکه بعد از دو سال باز میتوانستم با او حرف بزنم برایم عین رویا بود .

زیتون ، یکی از قربانیان آن شب بود .

همان شب که همه چیز تغییر کرد ...

همه چیز ...

دستان ضعیفش را نگاه کردم و خب این ضعف او تقصیر من بود .

تقصیر منو اشتباهاتم ...

باز قربان صدقه اش رفتم او تنها لبخند زد .

کل تماس به همین منوال گذشت . من و زیتون با یکدیگر حرف میزدیم و باقی ساکت بودند و چیزی نمیگفتند .

بعد از گذشت یک ساعت بالاخره زیتون مجبور شد بره و گفت به زودی باز تماس میگیره .

خداحافظی کردیم و من با چشمانی اشک الود به در خیره شدم .

اگر من نبودم هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد .

-: امشب شام نداریم ؟

نگاهش کردم . سری تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم تا با سرگرم کردن خودم ؛ دردهایم را فراموش کنم .

این آخرین جایی بود که باید با امیرعلی همراه میشدم . به گفته خودش به زودی دادگاهی تشکیل داده میشود و همه چیز تمام میشود .

بالاخره پس از چندین سال ...

-: برهان که اومد میری سمت ماشینش سوار میشی بدون بغل و...

خنده ریزی از ذوق روی لبانم نشست .

امیرعلی چشم غره ای رفت و من چرا ذوق کردم ؟

-: مدارکو گرفتی پیاده میشی یه راست میای سوار موتور میشی ..مفهوم شد ؟

سری تکان دادم و به سمت خیابان رفتم که بند کوله پشتی ام را کشید .

نگاهم را به چشمانش دوختم .

-: خواهشا نری*ن توش .

سری به نشانه تاسف تکان دادم و راهی شدم .

لندکروز مشکی که به گفته امیر علی برای برهان بود زیر افتاب برق میزد . به سمتش رفتم و بالاخره برهان را که روی صندلی جلو نشسته بود رو دیدم . دستی برایش تکان دادم و سوار ماشین شدم .

با لبخند نگاهم میکرد و زمانی که روی صندلی نشستم سلام کرد .

-: سلام .

-: امیر علی کجاست ندیدمش ...

-: اون طرف خیابونه . مدارکو بده من برم .

سری تکان داد و کوله مشکی رنگی را از صندلی عقب ماشین بیرون آورد .

-: همه مدارک اینجاست .

-: باشه . ممنون .

باز لبخندی زد و خیره شد بهم .

سوالی نگاهش کردم : چیزی شده ؟

دستش را در موهای طلایی اش کشید : نه فقط ... خوشحالم که امیر علی مثل قبل نیست

متوجه نشدم از چه چیزی حرف میزند پس شانه ای بالا انداختم و ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم .

اما او انگار حواسش نبود .

توجهی نکردم و به سمت ان طرف خیابان دویدم .

بالاخره همه چیز داشت تموم میشد .

نزدیک موتور شدم و در حالی که کیف را به نشانه پیروزی و شادی بالا برده خندیدم .

امیر علی هم خندید . خب . جذاب میشد با خنده هایش .

هنوز داشتم به خنده هایش که به زور از زیر کلاه کاسکت مشخص بود نگاه میکردم که ماشین سفید رنگی جلوی دیدم را گرفت .

ترسیده خواستم فرار کنم که بازویم کشیده شد و داخل ماشین پرت شدم .

دست بزرگی جلوی دهانم را گرفت و من با وحشت خیره شدم به موتور سیاهی که امیر علی روی ان نشسته بود .

بالاخره به خودم امدم و گازی از همان دست بزرگ گرفتم و خواستم فرار کنم که با بوی تندی که کل بینی ام را در بر گرفت نیمه هوشیار شدم.

تنها چیزی که فهمیدم از این اتفاقات این بود . باز هم من گند زدم .

امیرعلی:

کلاه را از روی سرم برداشتم و به سمت ماشین برهان دویدم .
عصبی بودم و میتونستم بگم یه تلنگر نیاز داشتم تا سر یکی خراب شوم .
داخل ماشین شدم و یقه برهان را گرفتم .

-: کدوم گوری بردنش ؟

برهان خونسرد نگاهم کرد اما میتوانستم ان نگرانی ته چشمهایش را نیز ببینم .

-: کار گودرزه ! به احتمال زیاد بردش به سمت باغ !

-:فا*ک!

یقه اش را ول کردم و در حالی که موبایلم را بیرون اوردم و شماره بهراد را گرفتم .

-: برو سمت باغ . من تا این مردیکه بیشراف رو به گوه خوردن ننذازم اروم
نمیشم برو .

برهان سری تکان داد و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد .

-: بله ؟

-: بهراد امیرم ! شماره جدیدمه . بیا سمت باغ همه نقشه هام به گ*ا رفت .

-: چی میگی واسه خودت ؟ یعنی چی؟

-: گودرز فهمید ...مدارکو و این دختره رو با خودش برد .

-: دختره ؟

-: اره دختره ! بهراد زودتر خودتو برسون !

و بعد بدون حرف اضافی دیگر موبایل را قطع کردم .

همه چیز داشت خراب میشد . همه چیز ...

چشمانم را بستم . بیشتر از هر چیز نگران امانتی حاجی بودم تا مدارک . دار و
دسته گودرز رو خوب میشناختم . اگه دیر برسم قطعا فرصتی برشونه تا به
حسابش برسن .

از این فکر ، شعله ای از خشم در وجودم زبانه کشید ...

-: گاز بده برهان !!!

سرش تکان داد و سرعت ماشین کم کم زیاد شد .
دستم را روی صورتم کشیدم و در دل تنها دعا کردم که تا زمانی که برسم اتفاقی نیافتد .

نوا :

کل وجودم درد میکرد . چه از لحاظ روحی و چه جسمی !
صورتم پر از اشک بود .

اینبار تقصیر هم تقصیر من بود ؟
یعنی باز هم گند زده بودم ؟ گند زده بودم میان ارزوهای یک نفر و در کنارش
ارزوهای خودم ؟

به همین سادگی گیر افتاده بودم ؟
اصلا گیر چه کسانی افتاده بودم ؟
اهی کشیدم .

روی فرشی که توی اتاق بود دراز کشیدم .
قرار بود چه بلایی به سرم بیاید؟

مرگ ؟

کُتک خوردن ؟

زخمی شدن ؟

یا ... تجاوز ؟

فکرش نیز لرزه ای در تنم انداخت .

در دلم خدا را صدا زدم و التماس کردم تا برایم اتفاقی نیافتد ... حداقل تا زمانی که
امیر علی برسد .

میدانستم که میاید ... برای من نه ! برای مدارک !
اه دیگری کشیدم .

کاش زودتر بیاید ... کاش زودتر بیایند کاش زودتر بروم . کاش !
در بین همه کاش ها غرق بودم که صدای پا شنیدم .

عینکم را بالا کشیدم و از جام بلند شدم .
در سفید اتاقی که داخلش بودم باز شد و مرد میانسالی که سنش رو به پیری بود
وارد شد .

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم .
در دل دعا میکردم که امیر علی بیاید .

-: پس دوست دختر پسر من تویی؟

نمیدانستم درست حدس زدم یا نه .. اما فکر میکردم که او همان گودرزی باشد که
امیرعلی ازش حرف زده بود .
حرفی نزدم .

-: نگفتی ؟

به چشمانش نگاه کردم و باز هم سکوت .

روی صندلی که در اتاق بود نشست و گفت : شنیده بودم پر حرف تر از این حرفا
باشی . چی شده پس ؟
بالاخره حرف زدم : شاید اشتباه شنیدید!

لازم بود کمی وقت بخرم ...قطعا لازم بود ...

-: امکان نداره . من شنوایی قوی دارم .به من گفتن یه دختر گستاخ و پر سر و
صدا !!

-: شاید مشکل از کسایی که خبرو بهتون رسوندن ؟
خندید و گفت : شاید ...

و بعد خنده اش را جمع کرد و صورتش را جدی : مدارک من دست تو چیکار
میکرد ؟

-: کدوم مدارک ؟

بلند شد و به سمت امد .

ترسیده همونجور که نشسته بودم عقب عقب رفتم تا به لبه ی تختی که اونجا بود
خوردم .

پوزخندی زد و نوک کفش های قیصری اش را روی چانه ام گذاشت .

-: امیرعلی کجاست ؟

سرم رو به طرفین به معنای نفی تکان دادم .

چانه ام را بیشتر فشرد. بوی واکس سیاهی که روی کفش ها خورده بود توی
دماغم پیچید ...

-: هر سوالی که جواب ندی به ضررت تموم میشه دختر جون !

دختر گفتش به اندازه ای که امیرعلی به من میگفت برایم جذاب نبود .
میدانستم وقت این فکر ها نبود اما ...

تنها چیزی بود که به ذهنم رسید .

همچنان در حال سرزنش خودم بابت فکر هایم بودم که سرم محکم به لبه فلزی
تخت برخورد کرد .

اخی گفتم و به چشمانش نگاه کردم .

روی دو پایش نشست و اینبار با دستانش گردنم را گرفت : اون عوضی رو کدوم
گوری قایمش کردی ؟

سری تکان دادم و سعی کردم و اشک هایم را کنترل کنم . اینجا زمان شکستنم
نبود .

-: اون قایم نشده !!

-: پس کدوم گوریه ؟ چطوری باز سر کلش اینجا پیدا شده ؟

بعد سرش را دستش گرفت و در حالی که با خودش حرف میزد گفت : من که ده
تا پرونده برایش چیدم ؟ چطور جرعت کرد بیاد ؟

از جایم بلند شدم و دنبال راه فرار گشتم . شاید اینجوری کار امیرعلی را نیز
راحتتر میکردم .

نگاهم را دور تا دور اتاق دادم و با دیدن صندلی چشمانم برقی زد .
وقت پلیس بازی بود . صندلی را به سرعت برداشتم و پشت سر گودرز آماده زدن
بودم .

در دلم از سه تا یک شمردم . سه دو یک ...
و بعد محکم زدم روی سرش .

صندلی را عقب کشیدم و منتظر ماندم که مانند فیلم ها روی زمین بیافتد .
دستش را روی سرش گذاشت و برگشت .

وحشت زد نگاهش کردم و منتظر بودم تا به نحوی خرد و خمیر شوم که روی
زمین افتاد .

لرزشی روی تنم افتاد و هوفی کشیدم .
صندلی را انداختم و به سرعت سمت در رفتم تا فرار کنم .

در را باز کردم که همان دو غول بیابانی را پشت در دیدم
لعنتی . هیچ جوره راه فراری نبود .

برگشتم و روی تخت نشستم . امیدوار بودم تا قبل از بهوش اومدن گودرز
امیرعلی یا برهان به دادم برسند .

اهی کشیدم .

خدایا کمک کن .

صدای در باعث شد به سرعت به سمتش برگردم ..اما در اتاق نبود !

باز نگاهم را دور اتاق چرخاندم که در کوچکی که پشت پرده ها پنهان شده بود را دیدم .

راهی به بالکن !

ذوق زده خندیدم و به سمت در دویدم . چطور تا به حال او را ندیده بودم .
پرده را کنار زدم که صورت امیرعلی را از پشت در دیدم .

حتی فکرش را هم نمیکردم که روزی از دیدنش اینقدر خوشحال شوم .
لبخند ضایع ای بهش زدم که لب زد زد : ک*خل !

حتی از این حرفش نیز خوشحال شدم و لبخندم به خنده ی بیصدا تبدیل شد . امیر
نیز لبخندی زد و با کلیدی که میدانستم از کجا آورده بود در را باز کرد .

با باز شدن در لبم را گاز گرفتم و مانند زندانی ها نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم
ازادی !

امیرعلی جدی برگشت بهم و گفت : عجله کن خیلی وقت نداریم باید هر چه
سریعتر از اینجا برمت بیرون .
:- پس مدارک ؟

نگاهش را به چشمان دوخت : فعلا چیزای مهمتری هست !

و بعد به سمت لبه ی بالکن حرکت کرد .

اینکه بخاطر من تا اینجا آمده بود اما کاری که میخواست را انجام نداده بود و در واقع من مهمتر بودم برایش ، مرا به وجد آورد .

-: زود باش !

تصمیم رو گفتم ولبه استینش را کشیدم : من میتونم تنهایی برگردم .تو برو دنبال مدارک !

-: خفه شو زود بیا وقت ندارم .

-: میتونیم مدارک رو هم همراه خودمون ببریم !

کلافه برگشت و نگاهم کرد . وقتی همانقدر مصمم نگاهش کردم ، پوفی کشید و قبول کرد اما به یک شرط : با هم مدارکو میاریم .

به سرعت قبول کردم و قرار شد با هم از ان سد غولی رد بشیم و به سمتی که امیرعلی میگفت احتمالا کیف مدارک انجاست برویم !

وارد اتاق شد و با دیدن گودرز که کف اتاق افتاده بود متعجب به سمتم برگشت

-: سعی کردم کارتو راحت کنم !

سری تکان داد و نمودانم باید برق نگاهش را به نشانه تحسین بدانم یا نه !

-: عجله کن تا دوباره بهوش نیومده !

سری تکان دادم و دوباره نگاهی به در بالکن که باز انداختم .
نقشه ای به ذهنم آمد .

-: چگونه و انمود کنیم من فرار کردم !

امیر علی رد نگاهم را گرفت و به در رسید . سرش را کج کرد و گفت : فکر بدی نیست !

و بعد دستم را گرفت و پشت در اتاق برد . برای اینکه راحتتر پشت در جا بگیرم به امیر علی چسبیدم .

نگاهی به بازو هایمان کرد که در کنار هم به هم چسبیده بودند و بعد نقشه را اجرایی کرد .

فریادی از درد به نیابت از گودرز کشید و در اتاق به سرعت باز شد .

دستگیره در محکم به شکم خورد و اینبار من قرار بود اخ بگیرم که دستی روی دهانم نشست و اخی که از گلویم بیرون میامد را خفه کرد .

-: فرار کرده !

-: تو اقا رو ببر اتاقشون منم میرم دنبال این دختره ی پتی*اره وحشی !

-: باشه !

حرف هایش حرصی ام کرد . حال نمیدانستم از درد گریه کنم یا از حرص !
بغض الود به امیر علی نگاه که داشت تقریباً از خنده کبود میشد .

خب ! با دیدن همه اینا ها به راحتی بغضم شکست و اشک هایم روی گونه و
دست امیر علی جاری شد .

امیر علی دستش را بیشتر رو دهانم فشار داد تا مبادا صدایم بیرون برود ...
ناراحت شده بودم . اصلاً برای چه میخندید ؟

همچنان اشک الود نگاهش میکردم که با سرش را چرخاند و سری و گوشه اب
داد .

ظاهراً هر دو رفته بودند و گودرز را نیز با خود برده بودند .
امیر علی به سمت بیرون رفت و با دست اشاره زد که همراهش شوم اما من
ناراحت بودم !

ناراحت بودم و رگ لجبازیم گل کرد . از جایم تکان نخوردم و تنها نگاهش کردم
.

امیر علی چشمانش را در حلقه چرخاند . باز اشاره کرد که بیایم .

زمانی دید که به هیچ صراطی مستقیم نیستم دست به کار شد .دستم را گرفت و محکم کشید تا از پشت در بیرون بیایم و همین شد

-: ببین دختر الان وقت لجبازی هاتو ندارم جمع کن این ادا اصولتو باید هر چه زودتر از این سگدونی بزنی بیرون !

باز تنها نگاهش کردم که پوف کلافه ای کشید و گفت : متاسفم ! بریم ؟

کمی دلم از این حرفش آرام شد و مغزم به کار افتاد .
او راست میگفت الان زمان لجبازی نبود .

اشک هایم را پاک کردم و شالم را مه اوزان بود محکم کردم و عینکم را دوباره روی گوشهایم گذاشتم .

-: بریم .

با گفتن این حرفم به سرعت بیرون اومدم و همراه امیر شدم . به سمت در اتاق رفتیم و وارد راهرو شدیم تا به جای احتمالی برسیم .

-: اون در قهوه ای رو میبینی . اونجا دفتر کارشه ! به احتمال زیاد اونجاست .

به دنبال ان دری که میگفت پیدایش نکردم اما پیدایش نکردم.
سوالی نگاهش کردم ...

-: پشت اون دیواره .

نگاهی به سمتش انداختم که سایه دو غول بیابانی را دیدم .
دردسر پشت دردسر !

حال چگونه میخواستیم از انجا عبور کنیم ؟

. منتظر به امیر علی خیره شدم تا ببینم چگونه میخواهد از این سد غولی ! بگذرد
امیر علی نیز مانند من کلافه و خسته بود . تیکه به دیوار زد

.
چشمانش را و به چشمانم دوخت و گفت : تو فکری به ذهنت نمیرسه ؟

. سرم را به نشانه نفی تکان دادم
پوفی کشید و باز به ان دو نگهبان نگاه کرد

. دستی پشت گردنش کشید و زیر لب گفت چاره ای نیست
خواستم ازش بپرسم چه کاری میخواهد بکند که دستش را پشت سرم گذاشت و به
سمت راهرو یعنی دقیقاً در دید راس ان دو غول ، هل داد

.
از شدت شکی بهم وارد شد جیغی کشیدم که هردو نفر به سمتم برگشتند

با دیدنشان که اینبار یکی از آنها به سمت میامد باز جیغی کشیدم و به سمت
امیرعلی پا به فرار گذاشتم

.
پشت سرش پناه گرفتم و آماده حمله نگهبان شدم

:- اروم باش

با این حرفش حرصی خواستم چیزی بگویم که با دیدن نگهبان ترسیده لب دوختم

.
منتظر بودم که هردویمان را بگیرد که امیرعلی خیلی سریع به سمتش حمله کرد
و مشت محکمی به شکمش زد

نگهبان روی شکمش خم شد و تا خواست از درد ناله کند ، امیرعلی با ارنجش به
جایی نزدیک گوش هایش ضربه زد .

مرد بیهوش شد و روی زمین افتاد .

متعجب به امیرعلی نگاه کردم .پس نقشه اش این بود ؟

لبم را از هیجان گاز گرفتم و به سمت امیرعلی رفتم که پشت دیوار پناه گرفته بود
و سرک میکشید و پشت سرش ایستادم

.
تازه بازی داشت شروع میشد و من نیز نمیدانم دقیقا از کی عاشق این هیجان ها
شده بوم !!!

:- مسعود

صدای نگهبانی بود که هنوز سرجایش نگهبانی میداد و انگار منتظر دوستش بود !

خندیدم و آرام و با صدایی لرزان از هیجان گفتم : خبر نداره رفیقشو زدی با فرش یکی کردی !

امیر علی متعجب به من نگاه کرد ! قطعاً به چشمش دیوانه شده بودم . در این چند ساعت اخیر موودم خیلی زود تغییر میکرد !

سری تکان که که شانه اش را بالا انداخت و باز همان لفظ همیشگی را برایم به کار برد : ک*خل

توجهی به حرفش نکردم و سعی کردم از این هیجان لذت ببرم .

خیلی وقت بود که این گونه هیجان نداشتم .

هیجانی که بشه با سلول به سلول حسش کرد . شاید دیوانه باشم که در میان این هیاهو و درگیری شوق و هیجان داشتم اما من این دیوانگی را نیز دوست داشتم ..

:- حمید !

با شنیدن صدای نگهبان دیگر به خودم ادم . او کی فرصت کرده بود اینقدر به ما نزدیک شود و لاشه ی دوستش را ببیند ؟

امیر علی اما انگار کاملاً حواسش جمع بود .
به محض اینکه حمید گفتنش تمام شدگردنش را گرفت و محکم به سمت چپ پیچاند !

مرد حتی زمان فریاد زدن هم نداشت !

-: مرد ؟

ترسیده این را گفتم و نگران به امیر علی خیره شدم ...
هر چه باشم من قاتل نیستم !

-: نه بیهوش شده ! زود باش باید زودتر از اینجا بزنیم بیرون .

خیالم اسوده شد . سری تکان دادم و همراهش شدم . از روی لاشه ی هردو نفر گذشتیم و وارد دفتر کاری شدیم .

-: بگرد دنبال کیف !

باز سری تکان دادم و به دنبال کیف سیاهی که چندین ساعت قبل از برهان گرفته بودم گشتم اما انگار که در این اتاق نبود !

-: نیست !

-: مطمئنم همین جاست !

-: خب نیست . کل اتاقو زیر و رو کردیم !

-: همیشه اینقدر غرغرویی؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم و باز به کمکش رفتم .

کل کل کردن را دوست داشتم ان هم با امیر علی اما اینجا نه . اینجا جایش نبود .

کل اتاق را گشتیم اما اثری ازان نبود .

-: نظرتون چیه بریم یه اتاق دیگه ؟

امیر علی نیز کلافه چرخید و اره ای گفت و به سمت در اتاق راهی شد . من نیز به دنبالش رفتم که ناگهین به سمت چرخید و گفت : گاو صندوق !

-: اون که درش قفله !

-: اون نه ! یکی که تو همین اتاق !

متعجب چشم چرخاندم که اینبار به سمت کتابخانه رفت و یک مجموعه کتاب را به سمت دیوار هل داد .

کتاب ها به سمت عقب برگشتند و یک گاور صندوق دیجیتالی بیرون آمد .
دستم را روی دهانم گذاشتم و هیجان زده نگاهش کردم .

باورم نمیشد همچین چیزی در اینجا هم وجود داشته باشد . انگار وسط یه فیلم
اکشن بودم و من چقدر فیلم اکشن دوست داشتم !

-: رمزش رو بلدید ؟

امیرعلی سری به نشانه نفی تکان داد .
کلافه به دیوار تیکه دادم و به این فکر حالا چگونه قرار بود از این جا بیرون
بزنیم ؟

اصلا میتونستیم از اینجا خارج بشیم ؟
یا قرار بود باز گرفتار افراد گودرز بشیم ...
تمام هیجانم با فکر به این موضوع ته کشید .

باز همان ترس به سراغم آمد و با سستی ارام روی زمین نشستم .
به امیرعلی چشم دوختم .

کلافه دستش را داخل موهایش میبرد و جلوی گاوصندوق مدام راه میرفت .

-: اصلا شاید مدارک اینجا نباشه ؟

-: میدونم همینجاست .

-: از کجا اینقدر مطمئنید؟

-: حسم !

کلافه گفتم : یعنی قراره روی لبه پرتگاه راه ببریم ؟

چشمانش خیره شد بهم : حس من همیشه درست بوده ...

-: شاید قبلا خوششانس...

-: میشه تو این وضعیت دهننتو ببندی دختر ؟ یا نمیتونی ؟

پوفی کشیدم و ساکت شدم .

امیر علی با دیدن ساکت شدن من خواست حرفی بزنه که ساکت شد و موبایلش را از جیبش بیروننت آورد و به تماسی پاسخ داد . یعنی همیشه موبایلش روی سایلنت بود و او به این سرعت متوجه اش میشد ؟

-: برهان !

-: رمز

-: زود باش ..

-: تو اتاق کار.

-: نه

و بعد مکالمه تلگرافی اش را پایان داد .

-: برهان چه کمکی میتونه بکنه ؟ رمز رو بلده اصلا ؟ اگه میتونست کمک کنه چرا تا الان خبرش نکردی ؟

-: نه ولی نخبه هکه . چون حق ورود نداشت و مخفیانه به اینجا اومده.

-: و این چه ربطی به این گاوصندوق داره ؟

-: تو صبر هم داری ؟ یا قراره عین بچه ها دائم کنار گوشم وزوز کنی ؟

ادایش را دراوردم و من واقعا دیوانه شده بودم .

امیرعلی چشم غره ای بهم رفت که در اتاق باز شد و برهان وارد اتاق شد .

-: قبلا رمزش رو پیدا کرده بودم ولی به احتمال زیاد باز تغییرش داده .

این را برهان بدون هیچ مقدمه ای گفت و به سرعت جلوی گاو صندوق رفت و با یک لپ تاپ کوچک کارش را شروع کرد.

امیرعلی نیز به سمت در رفت و در را قفل کرد.

سرم را پایین انداختم و شروع به بازی با ناخن هایم کردم .

صدای کیبورد لپ تاپ روی اعصابم بود اما سعی کردم حرفی نزنم .

عقربه های ساعت میچرخید و ما هنوز روی پله های اول نقشه ایستاده بودیم و هر لحظه ممکن بود دوباره گودرز سر برسد.

عصبی بودم و مدام پایم را تکان میدادم و امیر علی و برهانی نگاه میکردم که هردو عصبی کاری میکردند .

یکی با لپ تاپش مشغول بود و دیگری نیز مانند من عصبی بود و یکسره دستش را به موهایش میکشید یا گردنش !

-: چی شد ؟

-: دیگه اخراشه . عوضی جوری رمز گذاشته که ...

از حرفی که زد متعجب شدم .

مگر گودرز پدرش نبود ؟

امیر علی که صورت متعجب مرا دید پوزخندی زد و گفت : ناپدری!

ذهنم را میخواند ؟

-: از چشمت خوندم ...

اهانی گفتم و به این فکر کردم یا من حرف زده بودم و متوجه نشده بودم یا امیر علی ادم فضایی بود که میتواند ذهن ادم هارا بخواند .

با فکر کردن به ادم فضایی و تصویر خنده داری که از امیر علی به ذهنم لبخند ریزی رو لب هایم امد .

که البته سعی کردم با تمام تلاشم ان را مخفی کنم تا من به چشم ان دو ادم فضایی دیده نشوم !

تلاش کردم با تمرکز بر روی " ناپدیری " فکرم را منحرف کنم و تا حدودی موفق شدم .

ناپدیری !

به داستان برهان که سریع روی کیبورد حرکت میکرد خیره شدم .

هر ادمی داستان زندگی خودش را داشت . یعنی داستان زندگی برهان چه بود ؟

-: باز شد !

با شنیدن صدایش از دستانش چشم برداشتم .

هیجان زده و کمی خوشحال گفتم : باز شد ؟

و با ذوق به سمت گاوصندوقی رفتم که هردو به ان نگاه میکردند .

چشمانم را به بدنه فلزی داخلش انداختم و چرخاندم .

گاوصندوق خالی بود .

هیچ اثری از ان کیف مشکی نبود ...

نگران به امیر علی نگاه کردم و لب زدم : حالا چی میشه ؟

امیر علی دستش را میان موهایش بند کرد و فحشی زیر لب داد و بعد با گرفتن دستم و به برهان گفت : باید زودتر از اینجا بزنیم بیرون .

-: نمیشه !

امیر علی دستش را روی سرش گذاشت و لعنتی گفت .

-: نباید به همین زودی پلیسارو خبر میکردی امیر علی !

ارام گفتم : پلیسا !

امیر علی اما انگار اصلا نگران نبود .

-: این دختر و میبری بیرون . فهمیدی ؟ بیرون از اینجا . جوری که هیچکس نفهمه !

-: من جایی نمیرم اقا امیر ...

دستم را محکم تر گرفت . دستانش سرد بود : از اینجا میری بیرون !

این بار من دستش را فشردم : نه . من پیش شما میمونم .

سرم را پایین انداختم : من همیشه مقصر بودم . چه تو ماجرا اریا چه پدر و مادرم و چه شما ...

به چشمانش خیره شدم : لااقل بزارید تو یکی از اشتباهاتم جبران کنم .

-: در و باز کن جناب شاهی !!!!!

صدای گودرز وقفه ای میان حرفهایمان بود .

-: باز کن این در لامصب رو !!!

صدای لگد هایی که از آن طرف در بود مرا ترساند و این باعث شد به امیرعلی نزدیک شوم .

باز زمزمه کردم : حالا چی میشه ؟

-: نگران نباشد در خیلی محکم تر از این که با لگد باز بشه !

این را برهان گفت .

خیالم راحت تر شده بود اما امیرعلی جدی به در نگاه میکرد . انگار که از همین جا میدید آنها از پشت در چه میکنند .

دستم میان دستانش بود و از بابت خودم زیاد نگران نبودم . چون میدانستم او هست .

به نیمرخش نگاه کردم که هنوز به در خیره بود .

دستم محکم تر فشرده شد و اینبار به دستانمان نگاه کردم . صدایی دیگر از ضربه هایی که به در میخورد نبود .

یعنی واقعا بیخیال شده بودند ؟

امیر علی : نه .

با شنیدن صدایش دهان باز کردم تا بگویم چی نه ... که صدایی از بیرون اتاق
توجهم را جلب کرد .

صدا مثل صدای کشیدن گلگدن اسلحه بود .

صدایی که مرا به سالها پیش برد .

زمانی که پدرم برای محافظت از من جلوی من ایستاد و لوله ی کلت ان مرد سیاه
پوش به سینه ی او نشانه رفته بود .

همه چیز داشت برایم تدایی میشد .

انگار میان اقیانوسی از گذشته فرو رفته بودم .

غرق شدم و من توانی نداشتم که دست و پا بزنم . من همان دختر هشت ساله بودم
.

همان دختری که از ترس پیراهن پدرش را از پشت سرش میفشرد .

قرار بود اینبار نیز حامیم را بکشند ؟

با شنیدن صدای بلند گلوله منتظر شدم تا خون رو ی صورتم بپاشد .

نفسم گرفت . پیچیده شدن حصاری دور کمرم را حس میکردم .

-: بخواب رو زمین برهان !!!

با برخورد به پارکت سرد اتاق و افتادن جسمی روی بدنم به خودم امدم .
فریاد کشیدم .

از ترس ، از درد ، از گذشته ...
نفس گرمی به گوشم برخورد میکرد .

صدای گلوله به صورت ممتد میامد و من کجا بودم ؟

-: اروم باش نوا .

و بعد صدایش را ارامتر از حد ممکن شنیدم : منو ببخش ...

انگار جهنم بود اما نمیدانم چرا ان حصار ، ان جهنم را برایم بهشت کوچکی کرده
بود .

نمیدانم چه شده بود . اما انگار زمان ایستاده بود .

ایستاده بود و من تپش های قلبم را نیز حس نمیکردم . انگار ان هم از تبیدن
ایستاده بود .

صداها نیز همراه زمان ایستاده بودند و من حس میکردم دیگر تنها نیستم . چون
یک حامی داشتم .

گونه ام را به گونه اش چسباندم . سرم را تکان داد و چرا حس کردن زخمی ته ریشش برایم خوشایند بود ؟

لذت میبرد از این حجم گرمای حصارش و درد داشت گناهی که عذاب وجدانم تذکرش میداد .

غمزده زمزمه کردم : همه ی اینا تقصیره منه . نه تو منو ببخش ...

همه چیز برایم تار شده بود .

من بهشت خودم را ، در اغوش برادرم پیدا کردم .

انجا فقط من بودم و امیرعلی .

کسی که دستانش با اغوشش تناقص داشت .

همه چیز برایم تار شده ود و من درد و لذت را همزمان حس میکردم . لذت از دردی میکشیدم یا دردی که از لذت داشتم ؟

نمیدانم .

من هر دو را همزمان در این اغوش تجربه کردم .

صدای بلند شکستن شدن چوب های در من را از خلسه بیرون کشید .

نگاهی به در انداختم که از تیر های ممتد سوراخ سوراخ شده بود و لگد های که بهش خورده بود ان را از وسط دو نیمه کرده بود .

همه چیز تمام شده بود . برای همه ی ما .
یا به دست پلیس تباه میشدیم یا به دست گودرز .

امیرعلی با ورود گودرز آرام از روی من بلند شد و نشست.
کاش میشد بگوییم برگرد .من به تو نیاز دارم !

-: خائنای کثیف .

این را گفت و اسلحه ای نقره ایش را به سمت امیرعلی نشانه رفت و من دیگر اغوشش را نمیخواستم ان هم زمانی که در خطر بود .

-: چه خوب که باز جرعت کردی برگردی اینجا ! پلیس فراریه منطقه ۱۱ !

صدای ساییده شدن دندان های امیرعلی را میشنیدم اما بیشتر حواسم سمت برق نقره ی اسلحه بود .

اشکی از گونه ام به پایین چکید و بالاخره با ضعفی که داشتم از روی زمین بلند شدم .

من نمیخواستم سالهای دیگری با فکر به خودکشی و عذاب وجدان زندگی کنم .
نمیخواستم باز به زندگی یکی دیگر از عزیزانم ضربه وارد کنم .

همه چیز تقصیر من بود .

همه چیز .

به زحمت با دردی که در کمرم حس میشد به سمت امیرعلی رفتم و جلوی رویش ایستادم .

من نمیخواستم که باز با از بین رفتن کسی ، احساساتم ضربه بخوره .

-: نه !

امیرعلی : نوا برگرد سرجات !

-: نمیخوام ! همه چیز تقصیر منه !

-: برگرد سرجات !

با عصبانیت برگشتم و گفتم : نه !!!

و باز به چشمان گودرز خیره شدم : قرار نیست با اشتباه من باز یکی دیگه بمیره !

گودرز : فداکاری یک خواهر برای برادرش ! اصلا برام جالب نیست . بکش کنار دختر جون ! تنها کسی که افقی از این در بیرون میره همون تخم جنیه که پشت سرته !

-: نه !!! من از جام تکون نمیخورم !

-: برو اونور دختره جن***

عصبی از حرفش ، بیهوا لگدی به بین پاهایش انداختم .

دو نگهبانی که پشت سرش بودند چیزی رو ول کردند به سمت رییسشان امدند !
کیف مدارک ! خب لااقل فحاشیش و عصبانیت من یکجا بدرد خورد .

خیره به کیف بودم که دستم از پشت کشیده شد و روی پا امیر علی افتادم .

از پشت سر توی گوشم غرید : دختره ی خیره سر !
جوابش را ندادم و خواستم به کیف اشاره کنم که برهان را دیدم که کیفش را
برداشت از در اتاق بیرون زد .

گودرز هنوز دستش بین پاهایش بود و مینالید . و من هنوز روی پای امیر بودم .
:- میری کنج اتاق قايم ميشی و منتظر برهان يا بهراد ميمونی ! مفهوم بود برات
؟

و بعد پهلويم را فشرد : يا بهت بفهمونمش ...

از درد سرم را تکان دادم و وقتی فشار دستش از روئی پهلويم کاسته شد به سمت
کنج اتاق رفتم .
از ترس میلرزیدم .

من حال از حاميم دور بودم .

سرم را از پشت کمدی که کتاب ها بودند بیرون آوردم و سعی کردم ببینم چه اتفاقی می افتد .

گودرز آرام آرام سرپا شد و بعد به نگهبانانش دستور داد تا به سمتم بیایند .
از ترس باز در هم کنج پنهان شدم .

انگار که آنها مرا نمیدیدند .

صدای زد و خورد میآمد اما من جرعت نداشتم که حتی سرکی بکشم .

-: فکر میکردم عاقل تر از این حرفا باشی ... فکر کردی منم مثل اون شاهی پور خرم اخه ؟ شما دوتا نمیتونید از پس یه ادم بریایید ؟

پس صدای زد و خورد برای این بود .

امیرعلی سعی داشت انها را از من دور نگه دارد ...

-: خب پس خودم باید حساب این دختره رو برسم .

-: سمت اون بری برات بد میشه .

فقط صدایشان را میشنیدم .

تصویری از هیچ کدام نداشتم .

ترس و وحشت مثل خوره به جانم افتاده بود .

چشمان پر اشکم خالی میشد و باز پر میشد .

دیگر حتی جان خودم نیز برایم مهم نبود تنها میخواستم امیرعلی سالم بماند .
صدای ناله ای کوچک را شنیدم که حتم داشتم برای او بود .

نیمخیز شدم تا به سمتش بروم که گودرز را پیش رویم دیدم .
جیغی از وحشت کشیدم .

-: بزن درو کار خوبی نیست خانوم محترم !

-: امیرعلی !!!!

صدایش زدم . اما میدانستم به او فرصت نمیداند بیاید .
گودرز بازویم را کشید تا از پناگاهم بیرون بیایم دست و پا زدم .

-: امیرعلی کمک !!!!

چرا تمام نمیشد این مصیبت ؟
چرا نمیگذاشتند باز به سمت حامیم برم و در اغوشش پناه بگیرم ؟

-: امیرعلی !!!

صدایش زدم . زجه زدم .

چهره ی خبیثش گواه خوبی نبود . تنها اتفاقات بد بعدش را نشون میداد .

کشان کشان به سمت در بردم .

امیرعلی را دیدم که زیر پای ان دوغول جان میداد .

صدایش زدم : امیرعلی !!!!

-: فایده نداره دخترجون راه بیفت هیچکس به کمکت نمیاد .

باز دست و پا زدم و سعی کردم به سمت امیرعلی بروم .

اما گودرز زورش بیشتر از من بود و نم گذاشت به سمت کسی که میخواستم الان پیشش باشم پرواز کنم .

-: بسه دیگه داری حوصلمو سر میبری ؟

بعد صورتم قاب گرفت وتوی چشمانم خیره شد : چگونه یه کار سرگرم کننده انجام بدی ؟ مثلا نوع شکنجتو انتخاب کنی ؟ ها ؟

ترسیدم چشمانم را بستم . از همینجا نیز صدای غرش امیرعلی را میشنیدم .

اما هیچکس کاری نمیتوانست انجام دهد . میدانستم کارم تمام شده است .

بازویم را بیشتر کشید و منی که از تعجب و ترس خشک شده بودم به همراه خودش کشید . در را باز کرد که...

در را باز کرد که به سمت شکنجگام برویم اما ...
بهراد و برهان هردو پشت در بودند .

بهراد اسلحه اش را بالا آورد و گفت : دوره سلطنت تموم شده گودرز خان .
گودرز با تمسخر گفت : کی قراره تمومش کنه ؟ تو ؟

بهراد خندید و کنار رفت .
دو مرد با جلیقه هایی که نوشته هایش نشان میداد پلیس هستند جلو آمدند .

-: دستاتو بزار پشت سرتو برگرد ! زود !

قلبم ارام گرفت . از بند گودرز آزاد شدم و به سمت امیرعلی رفتم .

-: امیرعلی ؟

با چشمان به خون نشسته اش و کبودی زیر چشم راستش نگاهم کرد : ممنون!
اشکم فرو ریخت .

همه چیز تمام شده بودم .

با دستگیر شدن گودرز و دارو دسته اش و بردن امیرعلی به بیمارستان ، همراه با
بهراد و برهان از آن خانه بیرون زدیم .

-: حالا چی میشه ؟

بهراد سرش را به زیر انداخت : باید منتظر حکم قاضی باشیم .

نگاهی به راهی که امبولانس امیر علی رفته بود انداختم . یعنی دوباره کی میتوانستم او را ببینم ؟

یک هفته از پایان آن ماجرا میگذرد ...
امروز دادگاه امیر علی پایان یافت .

با شهادت شاهدین ، تبرئه شده بود اما به دلیل خروج بدون مجوز از کشور برایش ۶ ماه حبس و جریمه نقدی محکوم شد . البته با کلی تخفیف در مجازاتش که قاضی به دلیل کار بزرگی که کرده بود به او داده بود .

با پایان این دادگاه ، پرونده گودرز فرهیخته و دارو دسته اش نیز بسته شد .

به سمتش رفتم و جلوی رویش ایستادم : خوشحالم که همه چیز تموم شده .

نگاهم کرد : چرا تنهایی ؟

چقدر خوب که در این اوضاع نیز به فکرم بود : اقا بهراد و برهان همین جا هستن .

دستان دستبند زده اش را روی سرش کشید : زودتر از اینجا برو .

خواستم حرفی بزنم که به راه افتاد و همراه با سربازی از دادگاه بیرون زد .

امیر علی بود دیگر .

اهی کشیدم و به سمت برهان و بهراد رفتم .

-: چیشد ؟

-: رفتن .

بهراد نیز مانند دوستش بود . یک سوال میپرسید و تمام . بدون جزئیات .

-: بریم برسو نمتون خونه .

شانه ای بالا انداختم پشت سرش حرکت کردم .

قدم برمیداشتم و به امیر علی فکر کردم که حالا تمام فکر و ذکر شده بود .
در خانه به شدت نبودش را حس میکردم و چقدر دوست داشتم زمان به عقب
برگردد و متوقف شود .

تا باز من باشم و او نفس های گرمش روی گردنم .

درماندگیم را با تمام وجود حس میکردم .

سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و من کی به این روز افتاده بودم ؟

کی ان حس درونم جوانه زده بود ؟

اصلا کی فرصت کردم در ان شلوغی خواهان برادرم شوم ؟
با فکر به واژه برادر زخمی که روی قلبم حس میکردم ، سوخت ...
برادر ...

-: رسیدیم .

از فکر بیرون امدم و به در خانه خیره شدم .

-: ممنون .

-: خواهش میکنم .اگر کاری داشتید حتما بهم خبر بدید .

سرم را تکان دادم و از ماشین بیرون رفتم .بهراد ، با تک بوقی از کنارم گذشت
و من به سمت در قدم برداشتم .

سه قدم تا تنهایی ...

دو قدم تا تنهایی ...

باز خیره شدم به در . نمیخواستم . من اینجا را بدون عزیزانم نمیخواستم .
اشک لانه زد در چشمانم.

من اینجا را بدون امیر علی نمیخواستم .

-: مامانی !

جان دوباره که میگفتند همین بود دیگر ؟
به سمت صدا چرخیدم .

نیمایم با لباس های سرخس ، گلاب لبخند زیبایش و عزیزجان تسبیح فیروزه اش
و ...زیتون . زیتون و ... تغییر .

اشک از چشمانم فرو ریخت و اینبار جایش را به اشک شوق داد .

-: فدات بهش مامان .

در اغوشش کشیدم : مامانی مامانی !

نفسش را نفس کشیدم : جانم جانم .

به خودم فشردمش : دلم برات تنگ شده بود .

هق زدم : فدای شیرینی زبونت بشم نیمای من . اریای من .

-: نوا .

-: اخ گلاب ...

به اغوشش دویدم . باز هر سه نفر در اغوش هم بودیم : دلم براتون تنگش شده
بود .

زیتون : برای من چی؟

چرخیدم .

نیما را روی دستانم جا به جا کردم . به سمتش رفتم .

صدایش نحیف تر از جسمش شده بودو این بود امانت اریا ؟

جلویش ایستادم و نیما را زمین گذاشتم . دستش را گرفت و دلتنگی ، شرم ، درد ، شادی به سمت هجوم آورد .

و من لشکری تک نفره در مقابلشان .

-: زیتون !

-: چقدر بزرگ شدی ...نخود اریا !

لبخند زدم : زیتون .

در اغوشش فرو رفتم و اخ که هوا بوی اریا میدهد با وجود این زن !

-: میخوای همینطوری مارو جلوی در نگه داری ؟

-: تو خودت صاحبخونه ای .

با عزیزجان نیز سلام و علیکی کردم و همگی وارد خانه شدیم .

در اغوشش کشیدم و گفتم : نگران نباش ...

-: فقط سالم باشه دیگه هیچی نمیخوام نوا ...هیچی.

کمرش را نوازش و بوسیدمش و سعی کردم آرامش کنم . میدانستم در پس این نگرانی ها و خودخوری ها چیزی نیست .

زیتون نیز باید این را میفهمید .

گلی : خجالت بکش . بس نبود منو از راه بدر کردی ...حالا میخوای خواهرمو بدبخت کنی ؟

زیتون : خفه شو گلاب.

گلی : بله دیگه .

چشم غره ای رفت و ادامه داد: نو که میاد به بازار کهنه بدبخت مظلوم بینوا میشه دل ازار . بله دیگه .

خندیدم و نیمه دیگر اغوشم را برای او باز کردم .

حسودی هایش نیز دلنشین بود برایم .

-: مامانی مامانی من چی من چی؟

لبخندی به چشمان زیتونی و موهای خرمایی اش زدم و این کوچولو چقدر شبیه اریا من بود .

-: بیا خوشگل مامان . بیا بغلم .

و زیتون و گلی را رها کردم تا او را در اغوش بکشم .
نرمی اغوشش برایم لذتبخش بود . مثل بغل امیرعلی ...

چقدر دلتنگ مردان زندگیم بودم .
گردن نیما را بو کشیدم تا جای همه ی آنها را بوی اشنای نیما پر کنم . اما ...
برگشتم و به زیتونی خیره شدم که نیما را نگاه میکرد و او نیز دلتنگ بود .

دلتنگ همسرش .
دلتنگ پسرش .

میان ان حجم از دلتنگی و خلا ناامیدی صدای زنگ در همه ی مارا به خود
آورد.

گلی : کسی رو دعوت کردی نوا ؟
سری تکان دادم که صدای عزیزجان را از پذیرایی شنیدم : احمدخان دخترم
آومده دنبال من .

به سرعت نیما را در اغوش زیتون گذاشتم و به پذیرایی رفتم .

-: چقدر زود عزیز جون .. صبر میکردی لااقل یه چای میاوردم .

گلی از پشت سرم به عزیزجان گفت : حالا هم دیر نشده بابا رو صدا کن بیاد داخل یه چای بخورید بعد برید

عزیزجان: نه دخترم دیروفته . باید یه سر به خونه زندگیم بزنم .

گلی ارام در گوشم گفت : دلتنگ باباس بزار برن یه دلتنگی رفع کنن ..بدون سرخر.

نیمچه لبخندی زدم و رو به عزیزجان گفتم : باشه عزیزجون برو خدا به همراهات .
حتما دوباره یه سر بزن به ما .

عزیزجان لبخندی زد و بعداز خداحافظی از دخترانش و من همراه با گلی چمدان به دست به سمت در خروجی خانه رفت .

دوباره به اشپزخانه برگشتم و نگاهم دوخته شد به زیتون دلتنگی که سخت نیما را در اغوش داشت و نیما نیز ارامش داشت .

بدون هیچ حرکت و صدایی روی پایش نشسته بود .
حرفی نزدم و به سمت سماور رفتم تا چای بریزم .

زیتون : مرسی بابت امانتداریت ...

-: وظیفه ام بود . نیما بچه خودمه . امانت اریاس .

زیتون لبخندی زد و در حالی نیما را هنوز محکم در اغوش داشت گفت : کمک نمیخوای ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : نه عزیزم برو بشین تا برات چایی بیارم .

زیتون دیگر چیزی نگفت و از اشپزخانه خارج شد .

چای را در استکان های کمر باریک مادرم ریختم و به سمت پذیرایی رفتم .
با ورود من گلی نیز سر رسید و با اه و ناله روی زمین کنار زیتون نشست .

-: مگه کاناپه نیست که روی زمین نشستید ؟

زیتون : نه عزیزم میخواییم فیلم نگاه کنیم با نیما . اینم پیشنهاد نیما بود تا روی زمین بشینیم .

-: خب پس تا شما این چای رو بخورید من چندتا بالش میارم . گلی تو هم بالش های روی کاناپه رو بیار رو زمین تا راحت بشینیم .

زیتون : اره گلی بلند شو این میز رو هم جابه جا کن فضا باز تر بشه .

گلی : چشم چشم امر دیگه باشه ؟ نمیبینید خستم ؟ گوشاتون کر هم شده به حمد خدا !

زیتون : غر نزن بچه برو .

گلی با غر غر بلند شد و میز را جابه جا کرد .

من نیز به سمت اتاق رفتم تا بالش های روی تخت به پذیرایی ببرم .

-: مامانی هله هوله هم بیار .

باشه بلندی گفتم و میدانستم این مامانی گفتن هایش خاری بود در قلب زیتون .

بالش هایی که آورده بودم در کنار بچه ها گذاشتم و باز به اشپزخانه رفتم تا به قول نیما کمی هله هوله بیاورم .

هر چیز را که پیدا کردم برداشتم و کنار بچه ها ، روی بالش ها نشستم .

-: خب قراره چی رو نگاه کنیم ؟

گلی : اقا نیما سفارش انیمیشن دادن...

-: اره مامانی یه فیلم باحاله ...اونجا که بودم پوسترشو دیدم .

لبخندی به ذوقش زدم به صفحه نمایشگر خیره شدم .

گلی با استفاده از لپ تاپ فیلم را پخش کرد و همگی غرق در فیلمی شدیم که نیما پیشنهادش کرده بود .

در کنار انها هر آنچه که امروز اتفاق افتاده بودم فراموش کرده بودم .

یک ساعت از فیلم گذشته بود و من بیحواس از ساعت غرق فیلم بودم که زنگ در به صدا در امد ...

گلی : این دیگه کیه ؟

زیتون : شاید عزیزجونه ؟

-: اونا که الان راه افتادن ...

گلی : کسی رو دعوت کردی ؟ پسر مسری چیزی؟

زیتون : خجالت بکش .

نیما : پسر ؟

گلی : تو نیمقد بچه هم بلدی غیرتی بشی ؟

نیما خواست جوابش را بدهد که زیتون گفت : نوا جان ببین کیه پشت در ؟

گلی : دوسپسرشه !!

نیما بلند گفت : دوسپسر ???

دیگر توجهی به حرفهایشان نکردم سمت اف اف رفتم .

حتما پستچی یا مامور برق یا اب بود ...

اما این موقع روز ؟

اف اف را برداشتم .

-: بفرمایید ؟

-: منم خانوم شاهی ...

صدایش آشنا بود اما نمیتوانستم تشخیصش دهم .

-: شما ؟

-: محمد آبری هستم !

-: به جا نیاوردم...

-: دوست امیر علی و بهراد ... بهراد نتوانسته امشب بیاد بهتون سر بزنه گفتن تا پیام ببینم چیزی کم و کسر ندارید ...

تازه فهمیدم اینجا چخبر است .

از زمانی که امیر علی بازداشت شده بود ، بهراد هر شب به خواسته ی امیر علی می امد و به سر میزد تا چیزی کم نداشته باشم .

و من در این میان تنها امیر علی را کم داشتم .

-: بله بله بفرمایید داخل .

-: مزاحم نمیشم فقط اگه چیزی کم و کسر دارید بگید .

-: خیلی ممنون آقای ابری خداروشکر چیزی کم ندارم .

-: بله . خب اگه امری نیست من رفع زحمت کنم ؟

-: رحمتید... تعارف نکنید تور خدا بیایید داخل یه چیزی رو مهمون ما باشید.

-: خیلی ممنون خانوم شاهی درگیر هستم ان شاءالله توی یه فرصت مناسب !

-: خواهش میکنم .

-: امری نیست ؟

-: عرضی نیست جناب برید به سلامت .

-: خدانگهدار تون !

-: خداحافظ ...

گلی : پسره رو پر دادی که ما نفهمیم ؟

-: بعدا براتون میگم جریان چیه ...

باشه ای گفتند و باز دیدن فیلم را از سر گرفتیم .

اما ...

من اینبار دیگه غرق فیلم نبودم .

اینبار در همان اتاق سفید رنگ بودم . زمانی که صدای گلوله ها گوشم را
نمیازرد و گرمایی احاطه کرده بودم .

درست زمانی که امیرعلی در اغوشم کشیده بود .

من دقیقا در همان نقطه بودم .

در همان حال خوب !

همان حس خواستن ...

همان گرما و شاید همان عشق !

عشق ؟ عشق ؟ عشق ؟

چندبار میخواستم عاشق برادرانم بشم و جزایش را با مرگ عزیزانم دهم ؟

-: کجا سیر میکنی دختر حاجی؟

صدایش را شنیدم .
صدای امیرعلی بود. از سمت اتاق نیما ...
به سرعت برگشتم .

-: نوا چیزی شده ؟

اخ صدای صوت صدای امیرعلی به هنگام نوا نگفتن هم خاص بود .

-: نه چیزی نشده .

-: چیزی میخوای ؟

گلی : ای بابا زیتون تنبلش نکن دیه . هرکاری داری خودت برو انجام بده چیکار
با خواهرم داری .

-: نه چیزی نمیخوام .

نیما : دختره اومد خاله .. هیس !

گلی : بخاطر دختره ...

-: خاله بزار نگاه کنیم دیه .

حتی نمیتوانستم به حرف های شیرین نیما بخندم .

زانو هام رو جمع کردم و با حسرت به صفحه نمایش تلویزیون خیره شده و خودم
را در اغوش کشیدم .

چم شده بود ؟

توی دو تا هفته عاشق این مرد شده بودم ؟
سرم را روی زانوهایم گذاشتم .

امیرعلی در ذهنم تکرار میشد و من روی لبه تیغ راه میرفتم .
من نباید عاشق برادرم باشم .
نباید .

-: چیکار میکنی نوا؟
-: چیزی نیست زیتون ... شما نگاه کنید من میرم تا بخوابم .
خواستم بلند شوم که نیما دستم را گرفت .

-: مامانی بزار اخرش رو هم نگاه کنیم بعد باهم بخوابیم .
چشمان معصومش توان گفتن را ازم گرفت و من تسلیم خواسته اش شدم .
نشستم باز اما درمانده .
درمانده از فکر و خیال امیرعلی !

-: نوا برای خواب میری پیش نیما ؟
بیحواس گفتم : چی؟
-: میگم پیش نیما میخوابی؟

-: اره ..اره .

زیتون : میشه همه... کنار هم بخوابیم ؟

لبخندی به احساسات مادرانه اش زدم : اره .

گلی: نظرتون چیه همه توی همین پذیرایی بخوابیم ؟

نیما : نه ...بریم اتاق من .

زیتون لبخندی بهش زدئ و من در اغوشش کشیدم : چشم عزیزدلم .

گلی نیز با رفتنش به سمت اتاق نیما موافقتش را اعلام کرد .

گلی : منم میرم جارو آماده کنم .

سری تکان دادم و در حالی که سر نیما را نوازش میکردم باز به فکر فرو رفتم

...

زیتون : نیما عزیزم ...میای باهم بریم تا مسواک بزنیم ؟

نیما : چرا خودت نمیری ؟

صحبت اغشته به دردش مرا از خیال امیرعلی بیرون کشید ...

-: اخه من بلد نیستم سرویس ها کجاست ...

نیما : هیچ جا رو بلد نیستی؟

زیتون: نه عزیزم .

-: نظرت چیه برید همه جا بهش نشون بدی ؟

نیما : یعنی من بشم راهنما ؟

-: اره عزیزم .

نیما ذوق کرد از اغوشم بیرون رفت تا به همراه زیتون برود .

ذوق شوق نگاه زیتون باورنکردنی بود .

مگر میشود یک مادر دوسال فرزندش را نبیند و برایش دلتنگ نشود ؟

نیما اینجا هم اشپزخونه اس ..گلی همیشه اینجا برامون کیک میپزه ولی همیشه میسوزونش.

صدای خنده های ارام زیتون میامد و منن چقدر از برگشتش برای پس گرفتن امانتش خوشحال بودم.

-: نوا !!!!!!!

با صدای بلند گلی که از اتاق نیما میامد از جا پریدم ...

-: چی شده ؟

-: بیا اینجا ببینم سلیطه !

حیران از فریادش به سمتش رفتم و زمانی که به اتاق نیما رسیدم سوالی نگاهش کردم .

-: این چیه نوا ؟

-: کدوم ؟

و بالاخره نگاهم همراه شی سیاه رنگ دستانش بالا آمد ...

-: این چیه گلی ؟

-: اینو من باید بپرسم !!!

به سرعتش به سمتش رفتم و با دیدن تیشرت سیاه رنگ امیرعلی به خود امدم .
امیرعلی چرا این یکی را نبرده بود !!!

-: پسر اوردی تو خونه ؟

-: نه نه ...

-: پس چی؟

خجالت زده سر پایین انداختم و نگاه دزدیم .

-: نوا این جالت نداره درست مثل ادم بگو این چیه ...

-: تیشرت .

-: کور نیستم خانوم... مال کیه ؟

-: اقا امیر ...

-: امیر علی رو که نمیگی؟ هان ؟

-: دقیقا همون ...

-: امیر علی اینجا بوده!!!!؟

فریادش بلند بود و من نمیدانستم باید بخندم به این واکنشش یا گریه کنم . خنده به صورت لبخندی روی صورتم ظاهر شد که گلی کثافتی گفت و تیشرت رو توی صورتم پرت کرد . بوی عطرش هوش از سرم برد و من دیوانه این عطر خوش بودم .

صدایش زدم : گلی !

-: درد و گلی ...

به دنبالش از اتاق خارج شدم و دستش را گرفتم .

-: گلی... صبر کن توضیح میدم .

برگشت و صورت گوجه ایش مرا به خنده واداشت : چپو میخوای توضیح بدی؟
اون با تو توی خونه خالی بوده !

-: اره خب ...اون برادرمه !

و بعد ارام و پرحسرت گفتم : بودن ما زیر یه سقف اشکال نداره ...ما بهم محرمیم !

-: نوا نوا ! لعنتی میدونی مهلقا بفهمه چه بلایی سرت میاره ؟

با اومدن اسم مهلقا تنم لرزید و یاد تماسی که چند هفته پیش داشتم افتادم .
به چشمان گلی خیره شدم .

-: من میدونم که تو حتی با یه پسر دیگه تنها بودی باز هم کاری نمیکردی ...
نگرانی چشمانش واضح تر شد و گفت : مهلقا اینبار از خون پسرش نمیگذره !

و بعد رفت . حرفش برایم از هر چیزی روشنتر بود و میدانستم به زودی باید
فراموشش کنم ...
فراموش...

-: چرا اینجا نشستی نوا؟

با صدای زیتون به خودم امدم . من کی روی زمین نشسته بودم ؟

-: چیزی نیست . حالم خوب نبود نشستم حالم جا بیاد .
-: میخوای بگم گلی برات یه چیزی بیاره ؟ شاید فشارت افتاده ...

ممنونی گفتم و از جایم بلند شدم .
نیما را ارم گرفته در اغوشش دیدم و لبخندی مهمان لبهایم شد .

-: کم کم بهت عادت میکنه و همه چی مثل قبل میشه .

زیتون : نه نوا . همه چی مثل قبل همیشه .

و در حالی که به نیما کوچولو خیره بود ادامه داد: همه چیز قراره بهتر از قبل بشه !

و بعد همراه با نیما به اتاق نیما رفتن .

تیشرت درون دستم را در مشتم فشردم و به دیوار سفید خیره شدم .

همه چیز بهتر از قبل میشه ؟

یعنی واقعا میشه که همه چی مثل قبل بشه ؟

-: هوی .نونو ؟

حرصی به سمت گلی برگشتم که همیشه خدا میان فکرهایم بود و گفتم : تو باز به من لقب دادی؟

انگار که چند دقیقه پیش برای هردویمان فراموش شده بود : نونو بهت میاد همونقدر نازنازی و نقنقو !

-: الان نونو چه ربطی به اینا داشت ؟

گلی خندید : هرسه تاش دوتا نه داره .

خندیم : عاشق تجزیه تحلیلاتم لعنتی .

به سمت امد و دستش را دور گردنم انداخت و سمت اتاق هدایتم کرد : اولین کسی نیستی که این به من میگه .

سه ماه از آخرین باری که امیر علی را دیده بودم میگذشت .
این مدت بهترین سالهای روزم را سپری میشد و من چقدر از این بابت خوشحال
بودم که همگی شاد و خوشحال دور هم بودیم .

فقط در این میان دلتنگی عجیبی که به امیر علی داشتم کلافه ام کرده بود .
میدانستم او حتی به من فکر هم نمیکند اما ...
دلتنگش بودم .

صدای بلند جیغ نیما از هیجان مرا به خود آورد. تنها در کنار این جمع میتوانستم
همه ی کلافگی و دلتنگیم را فراموش کنم .

کنار کسانی که روزی نیز در حسرت دیدارشان بودم ..

-: مامانی بیا بازی !

گلی : ولش کن اون سوسولو ! میترسه اب بریزیم روش اخ بشه !

قهقهه ی نیما در حیاط پیچید و من نگاهی به هر سه نفر کردم که چونه با شادی به
سمت یکدیگر اب میریختند و با خیس شدنشان حتی ذره ای خم به ابرو نمیآوردند.

-: بیا دیگه نوا ...

گلی : باور کن نوا من اگه جای تو بودم اینا اینقد اصرار نمیکردن بیا دیگه ناز نکن .

خندیدم و یک بطری اب که برای من انگار کنار گذاشته بودند برداشتم وب هب سمت گلی رفتم .

گلی : بابا شما چرا اینقدر با من بد شدید !! ارث بابات که دست من نیست دختر چرا اول من !

نگاه خبیثم اورا هدف گرفته بود و من با انها از بند هر فکری ازاد بودم .
با پاشیده شدن اب روی صورت گلی بازی از سر گرفته شد و بطری ها و ابپاش نیما پر و خالی میشد .

گلی: اقا من تسلیمم . خسته شدم !
زیتون : اره دیگه داره تاریک میشه نیما هم سرما میخوره جمع کنید بریم داخل .

و بعد نیما را در اغوش کشید و به سمت خونه دوید .
ریخت و پاش حیاط را نگاهی انداختم و به گلی گفتم : اینجارو جمع کن من سردمه برم داخل !

گلی : هوی! از زیر کار در نرو ! منم سردمه .
چشمانم مظلومم را نشانش دادم : من خیلی زود سرما میخورم .

چشم غره ای رفت و دستانش را پشت گردنش قفل کرد و همراه شد : فردا جمع میکنیم !

پوکر نگاهش کردم و گلی حتی از منم تنبل تر بود .
باز نگاهی به ریخت پاش کردم و شانه ای بالا انداختم .
بعدا جمع میشه !

وارد خونه شدم و چقدر لذت داشت دیدن نیما همراه با زیتون انقدر هم صمیمی !

-: نوا جان تو هم لباسشو عوض کن بیایید شام بخوریم !
-: باشه ..شام چی داریم ؟
-: پیتزا سفارش دادم

اهانی گفتم و به سمت اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم .
همین که وارد پذیرایی شدم زنگ در به صدا در آمد .

-: من میرم باز میکنم ...

و از همان جا راهم را به سمت در کج کردم .
از حیاط گذشتم و در را باز کردم .نگاهم به کیف پولم بود تا پول پیک موتوری رو بدم .

پول هارا بیرون کشیدم و گفتم : بفرمایید اقا !

اما کسی جلوی در نبود . متعجب به کوچه خالی نگاه کردم .
پس کی زنگ درو زده بود ؟

پامو تو کوچه گذاشتم و کل کوچه رو نگاه کنم که با اومدن شخصی جلوی رویم
متوقف شدم .

نگاهم به سینه ی فراخته اش بود و جرعت نگاه کردن به چهره اش را نداشتم .
دلتنگ بودم و میدانستم چه کسی جلوی رویم ایستاده اما جرعت سربلند کردن
نداشتم .

-: سلام نخود اریا !
پول ها از دستم افتاد .

دیدنش در این زمان برایم غیرممکن ترین چیزی بود که میتوانست اتفاق بیفتد .

نمیخواهی دعوتی کنی پیام داخل عزیزم ؟ :-
ن...ار...نمی..هوم :-

خندید و من دلتنگ ان صدای ریز خنده ی مردانه اش بودم
.

!!! اشک لبریز شده از چشمانم سرازیر شد: داداش

! خنده اش لبخند زیبایی شد: جان داداش نوای من

به اغوشش دویدم و امشب را خدا قرار بود شب ارزوهای من نام دهد

.

. محکم در اغوشش فشرده شدم و رویایی نبودش را با دردی از لذت نشانم داد

! دلم برات تنگ شده بود داداشی :-

. منم عزیزم :-

اشکهایم را پاک کردم و از اغوشش بیرون امدم : بیا بریم زیتون حتما از دیدنت خوشحال میشه

!

با امدن نام زیتون انگار که برق خوشحالی چشمانش نیز بیشتر شد: زیتون برگشته ؟

وارد حیاط شدیم :- اره سه ماهه ... بیا بریم داخل . راستی اینجا رو از کجا پیدا کردی ؟

نگاهش به دور حیاط میچرخید : چه قشنگه اینجا . امیرعلی بهم ادرس اینجا رو داد . قبل از اینکه برسم باهаш صحبت کردم

فکری ذهنم را درگیر کرد: او مگر زندان نبود؟

به چی فکر میکنی نخودم ؟ :-

... هیچی داداشی :-

. دستش را گرفتم و به سمت در خونه هدایت کردم

صدای جیغ جیغ نیما و گلی و قهقهه های زیتون از این فاصله نیز میامد و لبخند روی لب های برادرش شدید تر میشد

.

صبر کن تا من بهشون بگم بعد تو بیا داخل باشه ؟ :-
خم شد و بوسه ای رو پیشانی زد و باشه ای گفت

.

وارد خونه شدم و خیره ی گلی و نیما شدم که با بالش هایشان جنگ بالشی راه انداخته بودند

.

عه مامانی پس پیتزا ها کو ؟ :-
حدس بزنی کی پشت در بود ؟ :-
نیما : گدا ؟

قهقهه زدم و اینبار گلی به حرف اومد : دوس پسرتو ؟
سرم را به طفین تکان دادم و گفتم : اگه بهتون بگم باورتون نمیشه باید خودش رو ببینید !

. اما زیتون انگار حس کرده بود که عشقش در همین نزدیکیست
چشمهایش نگران و مشتاق بود

.

لبخندی بهش زدم و بیرون رفتم تا این دلتنگی را پایان دهم .
دستش را گرفتم و به سمت خونه بردم !

-: این شما و اینم مهمون ویژمون !

زیتون با دیدن اریا آرام از جایش بلند شد .
گلی چشمانشان گرد شده بود و دهانش باز شده بود و نیما تنها سوالی نگاه میکرد
.

زیتون : اریا !

اریا: به فدای اریا گفتنت عشق من !

اغوش اریا باز شد و زیتون در اغوشش گم شد .لبخند روی لبم نشست و من میدانستم
این شب، تا ابد در خاطر همه ی ما میماند

نمیتوانستم از انها چشم بردارم . خیره انها بودم و غرق شده بودم در زیبایی
عشقشان .

با کشیده شدن لباسم دست از نگاه کردن انها برداشتم و به کسی که لباسم را در
مشتش گرفته بود نگاه کردم.

-: جانم قشنگم ؟

نیما در حالی که هنوز خیره پدر و مادر واقعیش بود گفت : اون کیه مامانی؟
زانو زدم : اریاس .برادر من ...و پدر تو .

-: اون بابا اریاس ؟

-: اره عزیزم ...همونی که همیشه منتظرش بودی .

-: یعنی باید بابا اریا صداش بزمن ؟

-: هر چی که دوست داری صداش بزمن عزیزم .

لباسم از میان و مشیت کوچکش رها شد و نیما به سمت اریا و زیتون رفت .
اریا هنوز پرت اغوش عشقش بود و نیمای کوچکم ، منتظر نگاهش بود .

-: سلام بابا اریا !

صدایش ریز بود و شاید کمی خجالت و غریبگی چاشنی ان .
اریا چشمان بسته شده از لذتش را باز کرد و نوازش هایش را تمام کرد.

ساکت و ساکن .

انگار که میخواست ان صدا را دوباره بشنود .

زیتون صورت اریای مبهوت و دلتنگ را قاب گرفت . دستش را آرام روی ریش
های نسبتا بلند اریا کشید و ازش دور شد .

اریا با دور شدن زیتون بالاخره چرخید و کمرش خم شد در برابر پسرش .

-: نیما ...

نیمای کوچکم و بغض کرده در اغوشش رفت و دستان کوچکش پشت گردن اریا
حلقه شد .

دستانم را جلوی دهانم گرفتم تا حق هقم بلند نشود .

پسرکم ...

اریا ، نیما را بو میکرد و اغوشش را تنگ تر میکرد .

کمر خمیده اش را راست کرد و مثل همیشه محکم ایستاد .

-: جان بابا اریا پسرم . پاره ی تنم .

اشک میریختم و دلتنگی اریا تمامی نداشت .

گلی : خیلی خب بسه دیه هندیش نکن اری !

و گلی مثل همیشه اشک ریختن هیچ یک از ما نمیخواست .

اریا خندید و در حالی که هنوز نیما را در اغوش داشت به سمت گلی چرخید و گفت : شما خوبی خواهرزن ؟

گلی به سمتش رفت و مشتی به بازوی اریا زد و گفت : من که عالی تو چطوری داداش؟

اریا به لات بازی های گلی که خندید و دستش را پشت کمر گلی کوبید و گفت : مگه میشه بد باشم ؟

میان اشک هایم لبخند زدم و اجر های این خانه همگی رنگ خاطرات خوب را داشت .

-: کی برگشتی داداشی؟

اریا با لبخند نگاهم کرد : دیشب رسیدم .

زیتون : چطوری برگشتی؟ مگه قرار نبود تا زمانی رضایت نداده برنگردی ؟

اریا در حالی که اشک های نیما را پاک میکرد گفت : مرخصی دادن بهم . گفتن که به زودی همه چیز درست میشه ...

و شاید همه چیز خراب بشه . مگر میشد به حرفا اعتماد کرد ؟

اریا خندید و گفت : نگران نباشید . این مرخصی برای اعدام نیست .

سر نیما را نوازش کرد و ادامه داد : البته منم همین فکر رو میکردم تا اینکه امیرعلی باهام تماس گرفت و همه چیز رو توضیح داد بهم .

و باز هم امیرعلی . انگار فرار از او فایده نداشت .

زیتون : یعنی چی؟

اریا : به زودی قراره از همه ی اتهاماتی که بهم زده شده تبرئه بشم !

-: چطوری ؟

اریا : ضربه ای که من به امیر زدم ... باعث مرگش نشده !

احساسم به حرفی که زده بود توصیفی نداشت . سه سال فرار ، سه سال درد ، سه دلتنگی و دوری و سه سال عذاب وجدان ، برای قتلی که دخالتی در آن نداشتیم !

اریا تلخ خندید و گفت: اون شب توی اون اتاق ، اتفاق های دیگه ای هم افتاده که همه ی ما ازش بیخبریم !

-: چه اتفاقی ... ما که ... ما که تا اخر اونجا بودیم .تا وقتی که اورژانس بیاد ...
اریا : درسته اورژانس اومد و ما اول زیتون رو پایین بردیم ...و توی این مدت کسی کنار امیرطاهای زخمی نبود !

بغضم را قورت دادم تا امشب را خراب نکنم . خدایا این دیگر چه امتحانیست ؟

گلی: یعنی این سه سال ...

دستش را فشردم و گفتم : وقت برای حرف زدن درباره ی این موضوع زیاده .

و بعد دست زیتون را گرفتم و به سمت اشپزخانه کشیدم .

گلی : چیکار میکنی خره ؟

-: خفه شو ...امشبو براشون خراب نکن .

گلی ایش کشیده ای گفت و ادامه داد : باشه الان یه کار میکنم از این حال هوا در بیایید .

و از اشپزخونه بیرون رفت . از اشپزخونه تماشایش کردم که به سمت تلویزیون رفت و موبایلش را به ان وصل کرد تا اهنگی بگذارد .

-: اریا خان بیا وسط که امشبو باید برامون سنگ تموم بزاری .

اریا که هنوز نیما را در اغوش داشت و با او حرف میزد گفت : چشم . شما جون بخواه .

نیما نیز به عادت همیشگی که با گلی داشت گفت: کیه که بده .!

اریا قهقهه زد و نیما را سخت در اغوش کشید و قربان صدقه اش رفت .
گلی نیز اینبار خندید و اهنگی پلی کرد !

صدای ضرب کل خونه را در بر گرفت و گلی همراه شد با ضرب اهنگ و باقی را نیز وادار به همراهی کرد .

زیتون نیز به میان آمد و با عشوه هایش دل ها برد از اریای عاشق و قطعاً هرکس این جمع را میدید باورش نمیشد که ما همان خانواده باشیم.

خانواده ای که پدر و مادر نداشتند ...

پسری فراری از قانون داشتند و ...

دختری افسرده ...

در این میان نیز قتل، خون، تجاوز و.... هم ابید چاشنی داستانشان کرد .

قطعا کسی باور نمیکرد ...

بیشتر شبیه یک فانتزی غیرممکن بود تا اتفاقات واقعی ...

اما هر چه بود دیگرپایانش را ، شروع کرده بود...

امشب قرار بود دنیای اهالی این خانه زیر رو شود .

امشب شب آرزو های اهالی این خانه بود و بس...

-: من همینجا پیاده میشم داداشی !

-: باشه عزیزم . مواظب خودت باش.

از ماشین پیاده شدم و برایش بوسه ای فرستادم .

دستش را تکان داد و با تک بوقی از کنارم گذشت .

کوله پشتی ام را دوباره روی دوشم انداختم و ساختمان بزرگ روبه رویم خیره شدم .

« شرکت تبلیغاتی مینیاتور » - اسم خیالیه -

روی پله اش ایستادم و خدایا من با این ترس قطعا دیوانه میشم .

دستم را به دیوار گرفتم و آرام آرام از پله ها بالا رفتم .

چقدر دلتنگ افراد اینجا بودم .

جلوی در برقی شرکت ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ... دو سال زمان زیادی بود .
نمیدانستم فراموش شدم یا نه

سرم را برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم . هنوز وقت برگشت داشتم اما ... من
برای اینکار اینجا بودم .
زمان جا زدن نبود !

پاهایم را حرکت دادم و وارد لابی شرکت شدم . هوای مطبوع و خنکی صورتم
را نوازش کرد .

دورتادور را نگاهی انداختم و تغییر کرده بود . همه چیز . و شاید ادم هایش !

-: خانوم ؟

برگشتم . مردی قد بلند با کت شلوار مشکی . برایم آشنا نبود !

-: سلام .

-: سلام . میتونم کمکتون کنم ؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم : خیلی ممنون ...

-: و این الان یعنی نیاز به کمک دارید؟

-: نه ممنون نیازی نیست .

سرش را تکان داد و گفت : هر جور راحتید .

و از کنارم رد شد و به سمت اسانسور رفت .

او حتما یکی از ادم هایی بود که به تازگی استخدام شده بود ... یا شاید به جایگزین من شده بود ؟

سرم را تکان دادم و به سمت اسانسور رفتم و دکمه اش را فشردم .

اعتماد بنفسم در این مدت به حداقل خود رسیده بود و من در کنار نگاه های غریبی که حس میکردم ، تنها بودم و این تنهای چه حس بدی داشت .

با باز شدن در اسانسور داخل رفتم و دکمه طبقه چهارم را فشردم . با بستن در به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نفس اسوده ای کشیدم .

حداقلش این بود که از دست نگاه های خیره در امان بودم .

اما این اسودگی خیلی طول نکشید .

در اسانسور باز شد و راهروی طولی که به سمت اتاق مدیریت میرفت نمایان شد .

قدم برداشتم و قدم به قدم به سمت اتاقی رفتم که حتی نمیدانستم هنوز همان فرد انجاست یا نه ؟

-: خانوم ... کجا دارید میرید ؟

-: با مدیریت کالر دارم .

-: صبر کنید تا هماهنگ کنم بعد برید داخل.

منشی که جلوییم را گرفته تلفن را برداشت و مدیریت تماس گرفت .

-: ببخشید خانوم ...؟

-: شاهی !

-: بله خانوم شاهی هستند.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای برخورد شی ای به زمین شنیده شد .
خواستم به سمت در بروم که در اتاق باز شد و دختری بلند قد از اتاق بیرون آمد.

-: نوا!!!

اینکه فراموش نشده بودم برایم دلشنین بود . به سمتش رفتم و او مرا محکم در
اغوش گرفت .

-: عوضی . دلم برات تنگ شده بود .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . از اغوشش بیرون کشیدم و بازوهایم را گرفت .

-: چقدر تغییر کردی نوا ...خوش اومدی خوش اومدی .

-: ممنون عزیزم .

دستی به مقعنه اش کشید و گفت : اصلا حواسم نیست همیجور سرپا نگهت داشتم ... خانوم پرند دوتا چای برامون بیار لطفا .

دستش را پشت سرم گذاشت و به داخل اتاق مدیریت هدایت کرد .
وارد اتاق شدیم و با هم روی کاناپه ابی رنگ اتاقش نشستیم .

دستم را گرفت و گفت : خیلی وقته ندیدمت ...
سرش را پایین انداخت و گفت : از دو سال پیش که گفתי دیگه نمیخوای ببینی منو ...

شرمنده شدم : منو ببخش مینا میدونی که وضعیت روحی مناسبی نداشتم .
اهی کشید و اینبار با روی باز تر ادامه داد : خب بگو چی شد که افتخار دادی
بیای اینجا ؟

لبخندی زدم و از کوله ام لپ تاپم را بیرون کشیدم : اول از هرچیزی دلم برات
تنگ شده بود.

-: جون ... خب؟

-: بعدم که اوادم یه طرح بهت نشون بدم که میدونم خیلی خریدار داره !

مینا مشتاق نگاهم میکرد . لپ تاپ را روشن کردم و فایل مورد نظرم رو باز
کردم .

-: خب اینم از طرح . فکر کنم پرفروش ترین طرح سال بشه !

-: معرکه اس نوا .

لپ تاپ را به سمت خودش کشید و با دقت بیشتری به جزئیات نگاه کرد .

از در شرکت بیرون زدم و نفس اسوده ای کشیدم .

کاملا پرحرفی مینا ، یکی از دوستان قدیمیم را فراموش کرده بودم .

معقنه ام را درست کردم و پیاده به راه افتادم تا به خانه برسم .

نمیخواستم با زاریا را از آن طرف شهر به اینجا بکشانم .

اهسته قدم برمیداشتم و از کنار ادم های رنگارنگ شهر میگذشتم .

حس خوبی داشتم .

بعداز سالها از خیابان لذت میبردم .

نفس عمیقی کشیدم و بوی زندگی را درون ریه هایم حس کردم .

لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم .

از خیابان اصلی گذشتم و داخل خیابانی که به خانه ختم میشد پیچیدم .

خیابان خلوت کمی ترسناک بود اما نه برای منی پر از حس خوب بودم .
دستانم را بلند کردم و برگ درختان که از کنارشان میگذشتم نوازش کردم .

از حس برگ درختان روی دستانم لبخند زدم و مثل دیوانه ها دور خودم
میچرخیدم و به راهم ادامه میدادم .

من امروز پراز حس خوب بودم .

حس خوب زندگی !

دست از چرخیدن برداشتم و به سمت کوچه مد نظرم رفتم .

گوشی جدیدی که خریده بودم از جیب شلوارم بیرون کشیدم و ساعت را نگاه
کردم . با دیدن ساعت تعجب کردم . اصلا حواسم به گذشت زمان نبود .

ساعت هشت شب بود و قطعا زیتون برای این تاخیرم مرا خواهد کشت .
سرعتم را بیشتر کردم و تقریبا به کوچه رسیده بودم که موتور غول پیکری جلوی
رویم سبز شد .

جیغی خفه ای کشیدم و عقب رفتم .

چرا این موتور رو ندیده بودم .

سرم را بالا گرفتم تا از کسی که سوار موتور بود بابت حواس پرتیم عذر خواهی
کنم اما دیدن چهره ی شخص زبانم بند آمد .

امیر علی اینجا چیکار میکرد ؟
با دیدنش انگار که همه ی حس های جهان به سمتم هجوم آوردند.
خوشحالی.
دلتنگی.
ناراحتی.
استرس.
تعجب.
ترس و ...

اما از میان تمام این حس ها دلتنگیم قوی تر بود .
بی حرف بهم خیره بودیم و تنها بهم نگاه میکردیم.

حرف نمیزدیم . فقط مردمک چشمایمان در پی چیزی یکدیگر را کاوش میکردند .

بالاخره به حرف امدم : اقا امیر ؟
سرش را چرخاند . ارتباط چشمایمان را قطع کرد : سوار شو.
متعجب گفتم: برای چی ؟ اصلا شما اینجا چیکار میکند ؟
کلاه کاسکتش را سرش گذاشت : سوار شو .
-: میشه اول جوابمو بدید؟
-: سوار شو باید باهات صحبت کنم .

-: درباره ی ؟

نگاهم کرد وگفت: سوار شو میفهمی.

کلافه پوفی کشیدم و خواستم سوار بشم که بازومو گرفت .
انگار که برق ۱۰۰ ولتی از قلبم گذشت .

متعجب نگاهش کردم و من عاشق این دستان گرم بودم.
دستش را از روی بازویم برداشت و سمت مقنعه ام برد و موهایم که بیرون
ریخته بود رو داخل زد و مقنعه رو نزدیک تر کشید .

نگاهم اینبار دستانش که بالای سرم بود دنبال میکرد و من تشنه نوازش این
انگشتان بودم .

-: بهتره موهاش پوشیده باشه . رو موتور باد میزنه موهاش گره میخوره .
-: ممنون.

انقدر آرام تشکر کردم که شک داشتم شنیده باشد .
اینکه ته دلم قند اب میشد طبیعی بود ؟

سرم را تکان دادم و بهتر بود تا از این احساسات دیوانه نشده بودم از او دور شوم
دور شوم از او و احساسات اشتباهم

نفس عمیقی کشیدم.

مقنعه را صاف کردم و سعی کردم بدون تماس با امیر از موتور بالا برم. امیر که میدانست تلاشهایم بیفایده است دستم را روی شانه اش گذاشت .

-: اینقدر سخته به جای بال بال زدن دستتو بزاری اینجا بیای بالا ؟

لبم را گاز گرفتم و با تکیه به شانه اش از موتور بالا رفتم .
نشستم و دستم را به پیراهن سیاه رنگش بند کردم .

با حرکت سریع موتور و باد شدیدی که به صورتم میخورد مجبور شدم سرم را روی کتف امیر بگذارم .

و چقدر زیبا بودند بعضی اجبار ها .

نفس عمیقی کشیدم و عطر پیراهنش را بخاطر سپردم .

اینجا منتهای آرامشم بود . آرامش قبل از توفانم.

چشمانم را بستم و نباید دل میدادم بهعطر پیراهنش ، دستان مردانه اش ، نگرانی های زیر پوستیش و

نباید .

با ایستادن موتور از حرکت چشمانم را باز کردم و ازش فاصله گرفتم .

نگاهی به اطراف انداختم .

جلوی یک اپارتمان کوچک پارک کرده بود .

-: پیاده شو.

-: اینجا کجاست ؟

موتور را خاموش کرد و ان را روی جک گذاشت: خونه ی یکی از دوستانم . پیاده شو.

ارام پیاده شدم و منتظرش ایستادم .

بعداز درآوردن کلاه کاسکتش از موتور پایین امد و سرش را به معنای دنبالم بیا تکان داد

سرم را تکان دادم و پشت سرش راه افتادم .

در خانه را باز کرد و عقب رفت .

سرم را پایین انداختم از در گذشتم و وارد راهروی کوچک و تاریکی شدم .

-: برو بالا .

توقع نداشت که در ان تاریکی از ان پله های سنگی بالا برم ؟

-: برو دیگه ...

-: ام چیزه .

-: چیزه ؟

-: انسانسور نداره ؟

پوکر نگاهم کرد : اینقدر گشادی؟

چشمانم را درشت کردم : بله؟

-: میگم اینقدر گشادی که حال نداری از پله بالا بری؟

عصبی شدم : نخیر گشاد نیستم خیلی هم تنگم !

صدای خنده ی کوتاهش در ان راهروی خالی پیچید ...

با خنده اش تازه فهمیدم که چه گفته ام .

دستم بی اراده بالا آمد و روی دهانم کوبیده شد . لعنت بهت نوا !

سرش را نزدیک گوشم آورد و در حالی که دستش بند نرده ی پله ها بود گفت :

خوبه که تنگی . گشاد دوست ندارم !

دهانم از این همه بی شرمیش باز ماند و دستم از روی دهانم کنار رفت .

منظورش چه بود ؟

-: اینقدر به اون مغز نخودی و منحرفت فشار نیار دختر حاجی ! منظورم ادم تنبل

بود ...

اینبار من پوکر به خنده هایش خیره شدم و دلم میخواست یک ارواح عمت در

جوابش بگویم .

-: بیا بالا دختر ! مگه نمیگی تنگی !
حرفی گفتم : میشه اینقدر این کلمه رو نگید ؟
-: نه . بیا بالا .

سرم را تکان دادم و کل کل با او فایده نداشت !
دستم به دیوار گرفتم و با فاصله حداقل از نرده ها بالا رفتم .

-: تو هنوز ترس از پله هارو داری ؟
نگاهش کردم که دست به جیب بالا میرفت : بله . دارم .

بیخیال شانه ای بالا انداخت و ادامه راهش رفت .
نمیدانستم کدام رفتارش را باور کنم . ان از نگرانی های زیرپوستیش ، این از بیخیال بودنش.

بالاخره بعداز چند دقیقه به طبقه ی مورد نظر رسیدیم .
امیرعلی که جلوتر از من بود به دیوار کنار در اپارتمانش تکیه داده بود و منتظرم بود .

-: چه عجب!
-: ببخشید . خیلی تاریک بود .
-: چرا نگفتی لامپو روشن کنم ؟

جدا از هرگونه احساسی که بهش داشتم ، در این لحظه تنها دلم میخواست گردنش را بگیرم و بشکنم .

لبخند حرصی در جواب لبخند حرص درارش زدم و کنارش ایستادم تا در را باز کند .

در را باز کرد و قبل از من خودش وارد شد .
کفش هایم را به تبعیت از امیرعلی کفش هایم را کنار در گذاشتم و وارد خانه شدم .

نگاهی به اطراف انداختم و اینجا از بازار شام شلوغ تر بود .
پتو و تشک هایی که وسط اتاق پهن بودند ، ورق های پاسور ، قوطی های نوشابه و جعبه های پیتزا و ...

در این میان بهراد و برهان به سختی به چشم میآمدند .
بهراد با دیدنم سریع از جایش بلند شد که پتوی زیر پایش توسط برهانی که پتو را هنگام بلند شدن کشیده شد و بوم .

بهراد پخش زمین بود .
برهان که هم از دیدن من متعجب بود هم از افتادن بهراد جیغی که کشید که شک کردم واقعا پسر باشد و پتو را تا شان هایش بالا کشید .

مثلا میخواست لختیش را بیوشاند .

خنده ی ریزی روی لب هایم آمد سعی کردم جمعش کنم اما ...کنترلش سخت بود
و این شد که من هم همراه امیرعلی پقی زدم زیر خنده .

بهراد دستش را به سرش کشید و بلند شد .

بهراد : سلام خیلی دیر اودید . نه خوش اومدید . بفرمایید داخل .
برهان پایش را به پای بهراد کوبید و مثلا آرام گفت: ک*خل داخل هستن که .
بهراد غرید : خفه شو ...اهم بفرمایید منزل خودتونه .

خنده ام به لبخندی تبدیل شد و تشکر کردم .

-: بشین تا یه چیز بیارم بخوری باهم صحبت کنیم .

-: ممنون نیازی نیست ...

-: بشین.

از میان تشک های پهن شده رد شدم و بدون نگاه کردن به برهانی که پتو پیچ شده
به سمت اتاق میرفت ، روی صندلی نشستم .

بهراد با عجله مثلا سعی میکرد اتاق را جمع کند اما فقط ان را بهم ریخته تر
میکرد .

نمیتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و ریز ریز میخندیدم .

دیدن بهرادی که توی اخم جلوی امیر علی کم نمیآورد اینجوری دور خودش
بچرخد و هربار گیج تر از قبل به کارش ادامه میداد .

همانطور چشمانم دنبال چرخیدن بهراد بود که امیر علی با شیشه های نوشیدنی به
سمتم آمد .

-: بهراد لیوانا کجاست هرچی گشتم پیدا نکردم .

بهراد نگاهی به امیر کرد و جوابش را داد: همونجا بود کنار ...

با دیدن شیشه هایی که دست امیر علی بود حرفش را قطع کرد و گفت : عه داداش
اینا نه !!!

و بعد با سرعت شیشه ها را از دست امیر علی گرفت و به سمت آشپزخانه
برگشت .

امیر علی چشم غره ای رفت و گفت : ادم باشید یکم .

خب با این حرکت امیر علی بی شک میشد فهمید ان شیشه ها چی بودن ، فقط چا
خودش نفهمید ؟

شانه ای بالا انداختم منتظر نگاهی به امیر علی کردم که به سمتم آمد .

-: خب مثل اینکه قسمت نیست نمکگیر این خونه بشی.
لبخند مصلحتی زدم و گفتم : ممنون گفتم که نیاز نیست ...
صندلی ای از کنار دیوار برداشت و روبه روی من نشست : به اریا خبر دادی که
دیرتر میری؟

با آمدن اسم اریا تازه یاد حرف های یک ماه پیش اریا افتادم .

-: نه الان بهشون خبر میدم ...ام ، میتونم یه سوال بپرسم ؟
نگاهش در چشمانم خیره شد : دقیقا اومدم درباره سوالات باهات حرف بزنم.

پلکی زدم و امیرعلی قطعاً قدرت ذهن خوانی داشت !

-: میدونی که اریا به چه جرمی زندانی شد ؟
چشم بستم و مگر میشد ان شب را فراموش کنم : بله ...
نفس عمیقی کشید و گفت : اون روزا من نبودم .ولی خیلی سعی کردم هواشو از
اون سر دنیا داشته باشم !
دستانش را به زانوهایش تکیه داد و ادامه داد : میدونی که همه چیز محیا بود ی
که اریا از مرز زاهدان رد بشه ولی همون لب مرز دستگیر شد و همونجا زندان
رفت !

حرف هایش را تایید کردم .

-: اما این وسط اریایی که جوونیش رو داد اصلا مقصر نبود !
قلبم از ظلمی که برادرم شده بود سوخت و امیر علی همچنان ادامه میداد : قاتل
امیرطاها اریا نبود .

دستش را پشت گردنش کشید و تیر اخر را زد : مادر من بود !
حس میکردم قلبم دیگر نمیزند : چی؟

-: کسی که امیرطاها رو کشت همون کسیه که قصاصش رو خواست !
صدای خنده ی عصبیم در خانه پیچید : شوخی میکنی باهام ؟
از روی صندلی بلند شدم و عصبی تر ادامه دادم : یعنی این دو سال عذاب ...
امیر علی هم بلند شد و جدی گفت : تو و اریا هم کم مقصر نبودید !
حرفش اتشی شد در وجودم : ما مقصر بودیم ؟
کف دستم را روی سینه اش زدم : لعنت بهت ما مقصر بودیم ؟ یا اون برادر
کثیفت ؟

سرش را چرخاند و نفس عمیقی کشید . معلوم بود داره خیلی خودش رو کنترل
میکنه اما این تازه شروع حرفای من بود و او باید تا پایان حرف هام صبر میکرد
...

-: حرف بزن دیگه ... من مقصر بودم ؟ تقصیر من چی بود ؟ عاشقی ؟ اینکه
عاشق یه ادم اشتباه شدم ؟
فریاد زدم : حرف بزن لعنتی...

بهراد و برهان که از صدای بلند من از اتاق و اشپزخانه بیرون آمده بودند ،
متعجب نگاهمان میکردند ...

بهراد : چی شده ؟

امیر علی دستش را بلند کرد و گفت : چیزی نیست .

بهراد که با این حرف امیر علی حس کرده بود اضافی است دست برهان را گرفت و دوباره به اتاق برگشتند .

از خشم و حرص می لرزیدم و او میگفت چیزی نیست ؟

سه سال باور و جوونی و عشق و امید و حتی سلامتی چند ادم رو خراب کرده بودند و چیزی نبود ؟

امیر علی : همه ی ما مقصر بودیم ...

-: اشتباه نکن ... من قربانی این ماجرا بودم .

یقه اش را در مشت گرفتم : من قربانی حسادت مادرت شدم ! میفهمی ؟

نزدیک تر شدم و خشمگین ادامه دادم : مگه من چیکار کرده بودم ؟

ایندم ... احساساتم رو رو خراب کردید !

با فکر به گذشته بغضی در گلویم نشست : من فقط عاشق شدم !

دستم آرام از یقه اش پایین امد و انگار تازه به خودم امدم . امیر علی اصلا در ان ماجرا مقصر نبود

به چشمانش نگاه کردم با همان بغض : ببخشید.

نمیدانم شاید دلش برای حالم سوخت که دستش را پشت کمرم گذاشتم و در اغوشم کشید .

بهترین جای ممکن برایم بود . در این زمان ، با این احساسات ...
محکم در برم گرفت و مرا به خودش فشرد . بغضم سر باز کرد و اینبار صدای
هق هقم در خانه پیچید .

عذاب میکشیدم در اغوشش و این اغوش برایم درمان بود .
درد میکشیدم و درمان میشدم و این اغوش اشتباه بود اما من داشتم نهایت لذت را
میبردم .

پیراهنش خیس میشد و او خیلی مرد تر از برادرش بود !

دستش نوازش کرد کمرم را و گفت : من ... من متاسفم بخاطر همه چیز .

و او قطعاً مردترین مردی بود که بعداز پدر و برادرم دیده بودم .
با زنگ خوردن موبایلم به خودم امدم و ازش جدا شدم .

موبایل را از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه اش انداختم .
با دیدن نام اریا تازه یاد امدم که به انها خبر ندادم .

-: الو .

-: کجایی نوا ؟ میدونی ساعت چنده ؟

-: ببخشید داداشی . با دوستم داشتیم حرف میزدیم اصلا حواسم نبود .

با گفتن کلمه دوست نگاهی به امیرعلی انداختم که نگاه خیره اش را دیدم . نگاه گرفتم و سعی کردم روی حرف های اریا تمرکز کنم ...

-: زود بیا خونه . میخوای پیام دنبالت ؟

-: نه داداشی . خودم میام .

-: زود بیا . چشم به راهم نزار !

دلم در بین ان همه بهت و شوک و عصبانیت ضعف کرد برایش و آرام جواب دادم : چشم داداشی !

حتی میتوانستم از اینجا هم لبخندش را حس کنم .

-: بی بلا ! مواظب خودت باش .

-: تو هم . فعلا ...

-: فعلا عزیزم .

تماس را قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم .

انگار که با رفتن صدایش آرامش من نیز رفته بود ...

-: آماده باش تا ببرمت خونه .

ارام و غمگین گفتم : ممنون خودم میرم .

حرفی نزد که سرم را بالا اوردم بهش نگاه کردم . در چشمانم خیره شد و بدون هیچ حرفی به سمت در رفت .

و این حرکتش یعنی بدون هیچ حرفی ، دنبالم بیا و روی حرفم حرف نیا !
دستی به مقعنه و موهایم کشیدم و همراهش شدم .

مگر میشد روی حرفش حرف آورد ؟

-: بهراد ...

صدای هومی از اشپزخانه آمد و امیرعلی ادامه داد: کمتر کوفت کنید . من میرم
...

مکثی کرد و گفت : نوا رو برسونم میام .

قطعا این حجم از ذوق بعداز ان خبر ، طبیعی نبود .

لبم را گاز گرفتم تا فریاد نزوم . با اینکه قبلا هم اسمم را از زبانش شنیده بودم اما اینبار فرق داشت .

کمی بلندتر از قبل اسمم را گفته بود و چقدر هجا به هجای اسمم را از زبان او دوست داشتم ...

-: باچه داداچ خدافچ(بهرادمونه میگه باشه داداش خدافظ . دهنش پره بچم)

امیرعلی خداحافظی گفت و در را باز کرد .

بیرون رفت و بعداز پوشیدن کفش هایش لامپ راهرو را روشن کرد و منتظر ماند تا من هم کفش هایم را بپوشم .

کفش هایم را پوشیدم و خواستم از پله ها پایین برم که دستم کشیده شد .

-: خوب نیست با این حالت و ترست از این پله ها تنهایی پایین بری دختر حاجی !

خب قطعاً او قصد داشت امشب مرا با این کار هایش سخته دهد .

سکت از هیجان و شادی زیاد ! میدانستم که قلبم طاقت ندارد !

لبخند به لب و با لذتی که از گرمای دستش میبردم همراهش شدم و کاش الان از یک برج هزار طبقه پایین میامدیم .

به پایین راهرو که رسیدم دستش را از دستانم جدا کرد و به سمت موتورش رفت .

سرمایی که دستم را احاطه کرده بود دوست نداشتم . هر چند این سرما بهم یادآوری کرد امیرعلی برایم ماندگار نیست .

دستی که تا چند لحظه پیش در دستش بود را گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا گریه نکنم .

این دمدمی مزاج بودنم به حدش رسیده بود و نمیدانستم چه حالی دارم .

-: بیا دیگه دختر دیر شد !

با این حرفش دستم را از بند ان یکی دستم ازاد کردم به سمت او رفتم .
سوار موتور شدیم و حرکت کردیم .

اینبار دیگر به شانه اش تکیه ندادم و سعی کردم به نحوی خودم را پشتش قایم کنم
تا باد به صورتم نخورد .

عاشق او شدن اشتباه بود و من باید با این حقیقت کنار میامدم.

با رسیدن جلوی در به تکیه به شانه اش پیاده شدم و تشکر کردم و خواستم
خداحافظی کنم که گفت : صبرکن.

-: بله ؟

موتورش را روی جک گذاشت : حرفام هنوز تموم نشده . یه تایم بزار ببینمت باز
!

مگر حرفی هم باقی مانده بود ؟

-: فردا عصر اوکی هستی؟

-: بله ..فقط ادرس بدید خودمو برسونم .

رویش را برگرداند و گفت : خودم میام دنبالت . فقط ساعت پنج آماده باش !

ارام باشه ای گفتم و خداحافظی کردیم .

موتورش را روشن کرد و من تازه یاد فاجعه دروغین زندگیم افتادم .

دور شدنش را نگاه کردم و عقب عقب رفتم تا به دیوار برخورد کردم .

بیحال زنگ را فشردم که در به سرعت باز شد .

وارد خانه شدم و اریا از این ماجرا خبر داشت ؟

-: چه عجب نوا خانوم !

صدا صدای گلی شاکی بود و من حوصله ای برای جواب دادنش نداشتم .

-: خستم گلی ! بعدا دربارش حرف میزنم ...لطفا به بقیه هم بگو .

-: شام چی پس ؟

-: نمیخورم .یه چیزی بیرون خوردم .

باشه ای گفت و با در اغوش گرفتن مثل همیشه نشونم داد که پشتم است .

لبخند خسته ای زدم و از اغوشش بیرون امدم و به اتاقم پناه بردم .

بدون اینکه به چی شده و خوبی های اریا و زیتون جواب دهم .

کوله ام را روی زمین انداختم و روی تشکی که به جای تخت از ان استفاده میکردم دراز کشیدم .

انگار که سر پله اول ایستاده بودم و قرار بود راهی تکراری رو طی کنم .
کاش ها و اگر ها و ولی ها هجوم میاوردند و من مثل همیشه در برابر هجومشان بی پناه بودم .

اهی کشیدم و میدانستم همه ی این فکر ها بی فایده است .
زمان به عقب بر نمیگشت !

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و هندزفری رو از روی زمین برداشتم .
باز هم شب های سخت .

کابوس .

ترس .

نیاز به آرامش داشتم و شاید این آرامش با گوش دادن به اهنگ به سراغم بیاید .
پلی لیستی که داشتم را پلی کردم و صدای پوبون در گوشم پیچ خورد .

پشیمونیت دیره دیگه حتما ...

پیشونیم معلومه میشه زیر خندت ...

من دیگه نمیگیره دردم بیا چاقوتو در بیارش از توی قلبم ...

اشک هایم با کلمات شعرش فرو ریخت و امشب شاید از میان ان همه شب سختی
که داشتم هم سخت تر باشد .

تحمل میکردم ؟

اصلا میتوانستم تحمل کنم ؟

سرم رو در بالشم فرو کردم و دو سال باور و عذاب دروغ ؟

هقم هقم در اتاق پیچید و تازه شروع درد هایی از خم سر باز کرده قدیمی من!

اریا : نوا ؟ دیشب چی شده بود ؟

کنارشان روی میز نشستم و گفتم : هیچی.

اریا : هیچی؟

لبخند زدم : چیزی نشده داداشی فقط دیروز که رفتم اونجا یکم دلتنگ گذشته شدم .
حالم گرفته شد .

اریا که انگار خیالش راحت شده بود سعی کرد بحث را تغییر دهد : طرحت چیشد ؟

-: مینا خیلی از کارم خوشش اومد . طرح رو خرید و گفت که باید به زودی دوباره برگردم سرکارم .

زیتون خوشحال در حالی که لیوان چای را جلو دستم می گذاشت گفت :
میدونستم ...میدونستم خیلی زود دوباره اونجا جاگیر میشی.

چیزی در جوابش نگفتم و شروع به خوردن کردم .
با تموم شدن صبحان بلند شدم و باز به اتاقم پناه بردم .

نیاز داشتم با کسی حرف بزنم و خودم را خالی کنم . اما با کی؟
اریایی که تازه داشت باز جون میگرفت یا زیتونی که تازه بعداز دو سال از کما بیرون امده بود ؟

نیمایی که هیچی از حرف هایم نمیفهمید و یا گلی که ...
دستم را روی چشمانم کشیدم و فکری در سرم افتاد . قطعا به سرم زده بود که
میخواستم با امیرعلی حرف بزنم .

اما حس میکردم درست ترین کار الان همینه !
حس میکردم که او میفهمد من چه میگویم و درست ترین ادم در این لحظه بود .
تصمیمم ناگهانی و بدون فکر بود اما حسم میگفت درست ترین کار است .

حرف زدن با او قطعا برایم رامش را به همراه داشت .
گوشی را برداشتم و تلگرام را باز کردم .

شماره بهراد را پیدا کردم و بهش پیام دادم : سلام اقا بهراد خوب هستید ؟

با ارسال پیام حس پشیمانی مثل خوره در جانم افتاد .

شاید کار درستی نبود .

کار درستی نبود که در جلوی رویش از مادرش بد بگویم و توقع داشته باشم ساکت بماند .

پشیمان خواستم پیام را پاک کنم که بهراد بلافاصله آنلاین شد و پیام را دید .

-: سلام . ممنون شما خوب هستید ؟ جانم بفرمایید .

خب قطعاً اگر میگفتم فقط برای احوال پرسى به او پیام دادم به عقلم شک میکرد و اصلاً بهانه خوبی نبود .

-: خیلی ممنون . شرمنده مزاحمتون شدم .

-: خواهش میکنم مراحمید .

دلم و به دریا زدم : غرض از مزاحمت شماره اقا امیرعلی رو میخواستم ...

حتماً گفت و چند ثانیه بعد شماره اش روی صفحه بالا آمد.

تشکری کردم و ازش خداحافظی کردم .

شماره را سیو کردم و با فضولی که نمیدانستم از کجا آمده بود تمام پروفایل هایش را در هر برنامه ای که داشتم چک کردم .

واتسپیش که عکس نداشت .

بی ذوقی روی لبانم جاری شد و وارد تلگرام شدم و نامش را سرچ کردم .

با بالا آمدن نامش روی پروفایلش ضربه زدم و خب ...ارزو کردم که اینجا هم مثل واتسپیش عکس نداشت .

عکس سیاه سفیدی که امیر علی را با زنجیری را بین لبانش گرفته بود روی پروفایل بود .

عکسی که قلبم با دیدنش شروع به دیوانه بازی کرد . او اصلا شبیه امیرطاها نبود .

سرم را تکان دادم .

چرا با دیدنش انگار یه ادم دیگه میشدم ؟

تلگرام را بستم و گوشی را روی تختی که مثل این دو سال بلااستفاده بود انداختم و سرم را در دستانم گرفتم .

خدایا ! چرا باید از یه سوراخ دوبار بخورم ؟

چرا باید عاشق برادر عشق قبلیم که از قضا برادر نانتیم بود بشم !

برادر نانتی ...

برادر...

...

موهایم را در مشتم گرفتم و سعی کردم به گذشته ای که عین فیلم جلوی چشمم
میامد فکر نکنم .

اما نمیشد !

گذشته ، شد فیلمی تراژدی از زندگیم و من ببینده اجباریش .
تک به تک لحظه ها را باز در ذهنم مرور کردم

از همان لحظه ای که امیرطاها وارد کتابخونه شد و تا زمانی که با هل دادنش
توسط اریا سرش به دیوار اتاق خورد و ...

از فکر گذشته سرم تیر میکشید .

تصویر امیرطاها و امیرعلی از جلوی چشمانم کنار نمیرفت و من باز در گذشته
ام زندانی شدم .

زندانی از تکرار اتفاقات ...

از شدت سر درد موهایم را کشیدم و روی زمین دراز کش شدم .

نمیتوانستم جیغ بکشم . درست مثل زمانی که زیتون از پله ها پایین افتاد . مثل زمانی که خون دور سر امیرطاها جمع شد .

درد را با تمام وجودم حس میکردم .
چشمانم را که از درد بسته بودم باز کردم و امیرطاها با همان لبخندش جلویم بود .

قلبم با دیدنش ایستاد و قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین ریخت .
جیغی که کشیدم دست خودم نبود و من از دیدن دوباره اش وحشت داشتم .

در اتاق با ضرب باز شد و اینبار بلندتر جیغ کشیدم .

اریا : نوا ...نوا عزیزم . فدای تو بشم چی شده ؟ گلاب گلاب زنگ بزن اورژانس ..

حتی صدایش نیز برایم آرامشی نداشت و من تنها امیرطاهایی را میدیدم و حس میکردم که جلوی رویم لبخند میزد .

خیس شدن کل صورتم باعث شد چشم ببندم و با باز شدنش امیرطاها دیگر نبود .
ارام شدم .

خیالم از نبودش راحت شده بود .

کل اتاق را زیر نظر گرفتم اما نبود .

با تکون خوردنم چشم برگرداندم و اریایی را دیدم که ترسیده نگاهم میکرد .
بغضم شکست .

-: داداشی ...

محکم در اغوشش فرو رفتم و صدای خدایای شکرت های زیتون را شنیدم .
اشک هایم بند نیامد و کدام ادمی با دیدن یک عکس به این روز می افتاد ؟

محکم در اغوش اریا فشرده میشدم و کم کم آرامش را حس میکردم .
زندگی برگشته بود .

-: عزیز دلم . چیشده ؟

بیشتر خودم را به سینه اش فشردم و با صدای خشارم از فریاد گفتم : امیرطاها
اینجا بود داداش.

دستانش دورم محکمتر شد : امیرطاها مرده نوا ...

سرم را به دو طرفین تکان دادم : نه داداش ...اون اینجا بود . رو همین تخت .

از ترس سکسکه ای کردم : اون هنوز منتظرمه برم پیشش روی تخت ...

-: نوا امیرطاها سه ساله مرده ...

-: اریا لعنتی اون اینجا بود ...جلوی چشمم!!!

-: باشه عزیزم اروم باش .

ارام نمیشدم .

نه تا زمانی که با چشم نمیدیدم که امیرطاها مرده است ...

اریا بلندم کردو به سمت تشکم برد و من را روی ان دراز کش کرد .
هنوز ترسیده چشمم به تخت بود که اریا سرم را در دستانش گرفت و چرخاند ...

اریا : بهش فکر نکن عزیزم .

-: همیشه اریا ...

-: میشه عزیزم . اصلا میخوای چند شبی رو پیش یکی از ما بخواب ...

سرم را به علامت نفی تکان دادم و نه ای گفتم .

زیتون که با یک لیوان در حالی که ماده درونش را هم میزد وارد اتاق شد گفت :
بیا بخور عزیزم .

اهی کشیدم و لیوان ازش گرفتم و چند قلپ خوردم. میدانستم تا نخورم هیچ یک از
ان ها بیخیال نمیشوند .

لیوان را به دست اریا دادم و چشمانم را بستم .

صدای بسته شدن در را شنیدم بیشتر در خودم جمع شدم که دستی در برم گرفت .
از بوی عطر سردی که داشت میشد فهمید اریا در اغوشم گرفته .

نزدیک شدم بهش و سرم را به سینه اش چسباندم .

-: نوا چی شده ؟ چرا اینقدر بهم ریخته ای؟

سرم را بیشتر به سینه اش فشردم و هیچی نگفتم .
من نمیتوانستم به او بگویم که چه اتفاقی افتاده است .

-: نوا ؟

-: نمیخوام درباره حرف بزنم اریا .
-: باشه عزیزم . بهش فکر هم نکن پس.

باشه ای ارام گفتم و ارام گرفتم در اغوش برادرم .
اریا همیشه پشتم بود .
همیشه حامیم بود .

مثل پدرم ...

مثل امیرعلی ...

و من چقدر خوشحال بودم که او را دارم .
نوازش موهایم چشمانم را گرم کرد . لبخندی بعد از آن فاجعه ، برای ارامشی که
داشتم روی لبم امد و کم کم خواب رفتم .

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم .
روی تشک نشستم و گیج دنبال گوشی گشتم .
با دیدنش روی تخت خودم را کشیدم و برش داشتم .

بدون نگاه کردن به اسم شخص جواب دادم : بله ؟

-: من در خونتونم ...

-: در خونمونی؟

-: اره ...

-: چرا در خونمونی؟ دزدی ؟ مفتشی؟ بیکاری؟

-: چته دختر؟ حواست هست ؟

-: نه ...

-: ک*خل!

با شنیدن این کلمه تازه مغزم شروع به کار کرد و فهمیدم چه کسی پشت خط است .

-: سلام اقا امیر...

-: ساعت خواب دختر حاجی ...

-: ببخشید . خواب موندم .

پوف کلافه ای کشید : زود بیا فقط ...

و تماس قطع شد .

حالم اصلا خوب نبود اما ... دیدن امیرعلی چیزی نبود که از دستش بدم .

دستی به موهام کشیدم و مانتو سیاه و شلوارم را تن کردم .

جلوی آینه ایستادم تا شالم را بپوشم .

نگاهی به چشمانم بی روحم انداختم و بد نبود کمی به خودم میرسیدم .

شال را روی موهای بازم انداختم و خط چشمی که جلوی آینه بود برداشتم .

شروع به کشیدن یه خط نازک کردم اما هر کار میکردم درست نمیشد .

یا قرینه نمیشد یا کج میشد ...

پشت پلکم می سوخت اما هنوز با سماجت سعی داشتم خط رو بکشم .

نفس عمیقی کشیدم .

دهنم را باز کردم و پلکم را با دستم گرفتم و شروع به کشیدن کردم .

همه چیز داشت خوب پیش میرفت که با صدای زنگ موبایل دستم لرزید و کج رفت .

کلافه پاهامو به زمین کوبیدم و جواب دادم : بله ؟!!!!

-: زیر پام علف سبز شد ...

نفسم را حرصی بیرون دادم : الان میام ...

گوشی رو قطع کردم و به خودم توی آینه خیره شدم .

دنبال چی هستی نوا ؟

به چشم برادرت بیای؟

خط چشم رو به سمت آینه پرت کردم و دیوونه شده بودم .

قطعا دیوونه شده بودم .

دستمالی برداشتم و پشت پلکم رو پاک کردم .

انقدر محکم کشیدم که پشت پلکم شروع به سوزش کرد و قرمز شد .

شالم را که افتاده بود دوباره روی سرم انداختم و بیرون رفتم .

بدون توجه به بقیه شروع به پوشیدن کفش هام که زیتون پرسید : کجا عزیزم ؟

بند کفشم رو محکم کردم : میرم پیش مینا ... نگران نباشید .

-: مواظب خودت باش ...

حرفش بوی تردید داشت و میدانستم نگران حالم است اما این را هم میدانست که
اگه مخالفت کند باز هم پافشاری میکنم و میرم .

برگشتم و بالبخند مصنوعی نگاهش کردم : حالم خوبه زیتونی نگران نباش زود میام ...

لبخندش با چشم های نگرانش نمیخواند : باشه عزیزم .
جوابش را با تکان دادن دستم دادم و بیرون رفتم .

انگشتانم را میان دستم گرفتم و میفشردم .
حس خوب و بدم باز با آمدنش قاطی شده بود و حالم را نمیفهمیدم .

نگاهم را به دور کوچه چرخاندم .
دنبال موتور سیاه رنگش بودم اما نبود . به سمت ابتدای کوچه حرکت کردم که ماشین سفید رنگی کنارم ترمز کرد .

-: سوار شو .

صدایش را شنیدم و بدون نگاه کرد بهش ماشین رو دور زدم و سوار شدم .

با خودم تکرار کردم نباید چشمانش را میدیدم .
نباید قلبم را بی تاب نگاهش میکردم .

-: سلام .

-: علیک سلام . معلوم هست کجایی؟

-: ببخشید . گفتم که خواب بودم .

اهانی گفت و حرکت کرد .

هیچ حرفی نمیزدیم و بهم نگاه نمیکردیم .
من به خیابان ها و مردم نگاه میکردم و او به روبه رو .

انگار که هر دو از دیدن هم یا هم صحبت شدن با هم میترسیدیم.

نگاهم به بیرون بود که کنار یه پارک نکه داشت .
به زمین باز بچه خیره شدم و مثلا اصلا حواسم نبود .
اما گوش هایم با هر صدایی تحلیل و تجزیه میکرد کارش را .

-: خب...

حرفی نزدم .

-: اهم . خب ...

سرم رو چرخاندم و به رو به رو خیره شدم . نمیدانستم دقیقا از ترس بود یا داشتم
با خودم لجبازی میکردم : خب؟

زیر چشمی نگاهش کردم .

وقتی دید حرفی نمیزنم دستش را دور فرمون ماشین کشید و گفت : دلیل اینکه
نمیخواهی بهم نگاه کنی رو نمیدونم .

دستش را از روی فرمون برداشت و به صندلیش تکیه داد : ولی ترجیح میدم بهم نگاه کنی و حرف بزنم .

تیز جوابش را دادم : نه ...

لبخندی و ریش را دیدم : خب چشمت چپ میشه بخوای کل مدت زیرچشمی بیایی منو ...

لبم رو گاز گرفتم و برای اینکه بهش ثابت کنم نگاهش نمیکنم باز به سمت شیشه برگشتم و خیره زمین بازی شدم .

-: ببین دختر هر جا رو که دوست داری نگاه کنی نگاه کن فقط به تمام حرفام با دقت گوش بده اوکی؟

باز هم حرفی نزدم که زیرلب گفتم : دختره ی ک*خل معلوم نیست چرا داره لجبازی میکنه ...

حرصی برگشتم و بهش که روی صندلی لم داده بود نگاه کردم : ک*خل خودتی و هفت جد و ابد بعد خودت .

بلند شروع به خندیدن کرد و بعد گفتم : بعید نیست از زنم به بچه ها ارث برسه . بعداز حرفش نگاه گرمش به مردمک چشم هایم خیره شد .

منظورش چی بود ؟

چرا نمیتوانستم مثل خودش ذهنش را بخوانم ؟

-: خیلی ذهن اکبندتو درگیرش نکن ...

میان ان همه شوخی و خنده اش ناگهان و ادامه داد : اون روز که اومدی خونه
میخواستم باهات درباره یه موضوع دیگه صحبت کنم...
دستی به موهاش کشید: اما خب نشد .

با یاد حرف هایی که بینمون زده شده بود باز بغض کردم وکاش هیچ وقت پدرم به
ان خانه پا نمیگذاشت .

-: در رابطه با گودرز

با شنیدن اسمش بلافاصله از فکر بیرون ادمم : اون که دستگیر شد .

-: درسته . اما فقط یکی از مهره های بازی شاهینه ...

-: شاهین ؟

سرش را تکان داد : شاهین میرزایی...

سوالی نگاهش کردم .

-: مهره اصلی پرونده ای که دستم بود .

-: خب ... اینا چه ربطی به من داره ؟

-: باید بهم کمک کنی...

با اینکه از خدا خواسته بودم اما باز بهانه اوردم : اما اقا امیر منم کار زندگی دارم

...

-: شاهین رئیس کل شرکتیه که تو توش قبلا کار میکردی ...

از توی اینه ماشین پشت سرمان را نگاه کرد : و جدیدا قراره کار کنی.

متعجب بهش خیره شدم .

توی اون شرکت اصلا شخصی به نام شاهین میرزایی نبود که بخواد رئیس باشه .

-: اما رئیس اونجا میناست .

-: مینا فقط رییس و یه جورایی داره نقش بازی میکنه ...

دهانم از تعجب باز و بسته میشد و اصوات نامشخصی از ان بیرون میامد .

-: کمر بند!

از بهت بیرون امدم و تعجب به او که هنوز درگیر تصاویر اینه بود نگاه کردم .

-: چی؟

-: کمر بند کوفتیتو ببند !

همین که خواستم بپرسم چرا دستش را روی قفسه سینه ام گذاشت و پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت از جای پارک بیرون امد .

از سرعت بالای ماشین به جلو خم شدم و نزدیک بود سرم به شیشه ی ماشین برخورد کنه اما دست امیر علی که روی قفسه سینه ام مانع این کار شد .

-: کمر بندتو ببند میگم !

دستش رو برداشت و باهاش دنده ی ماشین رو عوض کرد .

ماشین انگار داشت پرواز میکرد .

کمر بندم رو خیلی سریع بستم و یکی از دستانم رو به داشبورد گرفتم تا برگردم و پشت سرمان را ببینم .

-: برنگرد .

-: چرا ؟؟؟؟

عصبی گفت : د میگم برنگرد .

پاشو بیشتر روی گاز فشار داد: خود حرومیشه !

دستش به سرعت دنده رو عوض میکرد و از میان ماشین ها لایی میکشید ...

-: گوشیمو بردار ...

در حالی که محکم صندلی پشت سرم را گرفته بودم گفتم : برای چی؟

-: بردار !!!!!!!!!!!!!

ترسیده از صدای بلند عصبیش گوشی رو برداشتم .

-: ۱۳۸۱۵۲۲

-: چی؟

-: چرا اینقدر ک*خلی؟ رمزش ۱۳۸۱۵۲۲!!!!!!

اخمی کردم و رمز رو وارد کردم .

-:خب وارد کردم ...

-: زنگ بزن به بهراد ...

باشه ای گفتم و دنبال اسمش بهراد گشتم .

خیلی زود پیداش کردم .

-: جونم داداش

امیرعلی : بزن رو بلندگو !

بهراد : الو...

-: بهراد یه لحظه خفه شو . شاهین پشت سرمه !

-: داداش باز داری امتحانمون میکنی ؟

دستش را محکم روی فرمون کوبید : نه احمق ...شاهین پشت سرم !

-: باشه داداش اروم باش ! برهان لوکیشن امیرو پیدا کن .

سرعت ماشین هی بیشتر میشد و دست لرزان من محکم تر دور گوشی امیر علی میپیچید تا مبادا توی این موقعیت از دستم بیفتد .

-: داداش صد متر دیگه

-: اینو خودم دارم میبینم بهراد ! گوشیشو هک کنید !

برهان : چند لحظه نزدیک خودتون نگهش دارید ...

امیر علی: محکم بشین دختر !

نگاهش کردم و دستگیره ی بالای در را محکم گرفتم .

نزدیک خروجی بزرگراه شدیم و امیر علی دستی ماشین رو بالا کشید و با یک دستش فرمان ماشین رو دوبار چرخاند .

ماشین برعکس شد و امیر علی پاشو روی گاز فشرد .

وارد خروجی بزرگراه شدیم و و نمیدانستم شاهین هنوز پست سرمان هست یا نه ...

خواستم برگردم تا پشت سرمان را ببینم که امیر علی فریاد زد .

-: برنگرد !!!!

ترسیده از صدای بم و عصبانیش روی صندلی نشستم و این بغض توی گلویم چه بود ؟ کی پیش اون انقدر نازک نارنجی شده بودم ؟

-: ده بار بهت گفتم برنگرد !!! نباید تورو ببینه ...

-: چرا اخه ؟ اصلا میتونه منو از فاصله ببینه ؟

-: اره میتونه ...فاصله اش زیاد نیست ...

لبم را گاز گرفتم و بغضم را قورت دادم . قطعا برای خودم اینگونه سرم داد کشیده ...او نگران من بود !

اما یک چیزی تو ذهنم این فکری که برای دلداری خودم ساخته بودم پس میزد ،
او اصلا نگران من نبود ...

نگران کارش بود که داشت خراب میشد

صدای عصبیش از فکر بیرونی آورد : یه جوری خودتو قایم کن !

-: چی؟

-: سرعتش خیلی زیاده ! داره میاد بغل ماشین ... زود باش !

نگاهی به دور ماشین انداختم و کمربندم را باز کردم. با شنیدن صدای موتور که نزدیک تر میشد ، سریع خودم رو پایین صندلی شاگرد جا دادم ...

-: صورتت رو هم مخفی کن ...

شالم را روی صورتم کشیدم . امیر علی همچنان گاز میداد و سعی میکرد از موتوری که سرعت بیشتری داشت فاصله بگیرد .

دنده را عوض کرد و نگاهی به انداخت . دستش را روی قفل مرکزی گذاشت و درهارو قفل کرد .

یکی از دستانش را روی ترمز دستی گذاشت و دقیقاً میخواست چیکار کنه ؟

تصویر واضحی نداشتم و نمیتوانستم خیابان ها رو ببینم . شال رو از روی صورتم برداشتم و خواستم بلند شم تا بیرون رو ببینم که ناگهان امیر علی فرمان ماشین را چرخاند و همزمان ترمز دستی رو کشید .

ماشین یک دور دور خودش چرخید و منی که در حال بلند شدن از جایم بودم ، سرم محکم به در پست سرم کوبیده شد .

-: اخ ...

-: بشین سر جات دختر !

سردردناکم رو گرفتم و سر جایم همان پایین نشستم .

امیر علی پایش را روی گاز فشرد و دوباره فرمان را چرخاند .
نگاهی از پنجره به بیرون انداختم و فهمیدم وارد یک کوچه شده ایم .

فرمان در دست هایش پیچ میخورد و توی کوچه پس کوچه ها میچرخید تا شاهین دست سرمان بردارد .

-: بن بسته ...لعنتی!

این جمله را همزمان با ایستادن ماشین گفت . نگاهی از آینه به پشت سرش انداخت .

-: نیست . حرومی گمون کرد !

با این حرفش نفس راحتی کشیدم و از جایم بلند شدم و روی صندلی نشستم .
امیرعلی گوشیش رو برداشت و به بهراد یا برهان زنگ زد .

-: چی شد ؟

-: پیداش کردید ؟

-: یعنی چی؟

-: باشه صبر کنید پیام خونه دربارش حرف میزنیم ...

و بعد تماس قطع شد .

عصبی گوشی رو روی داشبرد ماشین پرت کرد و محکم روی فرمان کوبید .
نمیتوانستم این حالش را ببینم .

دستم را آرام به سمت دستش بردم و دست بزرگ و مردانه اش را گرفتم .

-: نمیدونم چی شده یا قراره چی بشه ...

با انگشت شصتم نوازشش کردم به عادت همیشگی: هر چی هم باشه لازم نیست براش اینقدر عصبی بشی و به خودت آسیب بزنی...

نگاهش را روی خودم حس کردم و اما من تنها به دست های کوچک خودم که سعی داشت دست بزرگش را در بر بگیرد نگاه میکردم .

هیچ حرفی نمیزدیم تا اینکه صدای خشارش توی فضای ماشین پیچید : مثل حاجی بابا حرف میزنی...

و بعد دستم را میان دستش گرفت . مهربان نگاهش کردم که چشمانش را بست و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد .

و من در این میان داشتم از خوشحالی بال در میاوردم . توانسته بودم به همین راحتی آرامش کنم ؟

چند لحظه بعد دستش را از روی دستم برداشت و ماشین را حرکت داد و به سمت اخر کوچه رفت تا دور بزند .

حرفی به میان کشیدم تا صدایش را بشنوم : راستی ...چی میخواستید در رابطه با گودرزی بهم بگید ؟

-: میخواستم برام جاسوسی کنی .

متعجب گفتم : جاسوسی ؟ جاسوسی کی؟

-: شاهین حرومی !

-: چرا من ؟

-: چون تنها کسی هستی که تو اون شرکت کوفتی راه داری !

جوابش را ندادم و به فکر فرو رفتم .

من جاسوسی همچین ادم خطرناکی رو بکنم ؟ عمرا !

-: کاری خطرناکی ازت نمیخوام ...

در حالی که دور میزد ادامه داد : فقط ساعت رفت و امد مینا و پسری که تو اتاقشه اکثر وقتا و...

به سمت ابتدای کوچه حرکت کرد : قبول کردن دعوت مینا برای مهمونی ...

-: کدوم مهمونی؟

-: خودت میفهمی ...

سرم را تکان دادم و به جلو خیره شدم .

خب ... قطعاً با این کار مشکلی ندارم وقتی باعث میشد امیرعلی را کنار خودم داشته باشم .

ان هم کار به ان سادگی !

هم وارد بازی نمیشدم و هم امیرعلی را بیشتر میدیدم ...

-: اوکی؟

چرخیدم به سمتش : اوکی...

-: قبول کردی؟

موهایم را پشت گوشم زدم : اره .

سرش را تکان داد و چیزی نگفت .

حتما با خودش میگفت نه به اولش که حتی نگاهش هم نمیکردم و نه الان که حرفش را نزده قبول میکردم ...

شالم را دور گردنم انداختم و برگشتم سمت خیابان تا خنده ریزم را پنهان کنم .

شبیه یک دیوانه دمدمی مزاج شده بودم که هر لحظه یک حس داشت ...

یک لحظه خشم ..

یک لحظه ترس ...

یک لحظه شادی ...

یک لحظه غم ...

و لحظه های دیگری که درگیر حس های دیگر شده بودم ...

با تکان شدیدی که ماشین خورد از فکر و خیال بیرون امدم و پرسیدم : چیشده ؟

در حالی که ماشین رو به کنار خیابان هدایت میکرد گفت : بنزین تموم کرده ...

نگاهی به خیابان تقریبا تاریک انداختم .
قطعا این وقت روز کسی از اینجا رد نمیشد ...

-: حالا چیکار کنیم ؟

ماشین خاموش شد : هیچی . ماشینو میزارم همینجا تا بعد با بهراد پیام دنبالش ...

-: پس خودمون ...

-: با چیزی به اسم تاکسی آشنا هستی که ؟

خنک سرم را تکان دادم : اره .

نگاه پوکرش به سمت چرخید : خداروشکر ، فکر کردم هنوز با شتر اینور اونور
میری ...

تازه متوجه طعنه اش شدم و خواستم جوابی بهش بدم که : پیاده شو دختر
حاجی...نمیخوای دیر بررسی خونه که ...

با این حرفش نگاهی به ساعت انداختم .

اگر تا یک ساعت دیگر به خونه نمیرفتم زیتون حتما نگران میشد و اریا رو خبر
میکرد .

به سرعت از ماشین پیاده شدم و کنار امیرعلی ایستادم .

بعداز قفل کردن ماشین ، همراهم شد و هردو به سمت خیابان اصلی حرکت کردیم
تا با تاکسی راهی شویم .

ارام ساکت در کنارش قدم میزد و هیچ حرفی بینمان زده نمیشد .

نگاهی به قدش انداختم . تا کنار شانه هایش بودم ... ریز خندیدم . شبیه غول بود بیشتر تا ادمیزاد .

البته برای منی که تقریبا قد کوتاهی داشتم و لقب خاله ریزه رو داشتم .

همینطور توی فکر بودم که محکم به سمت امیر کشیده شدم .

-: حواست کجاست ؟؟؟؟

متعجب نگاهی به بازویم که در میان دستانش بود به چشمانش انداختم و گفتم :
چی شده ؟

-: میگم حواست کجاست ؟ توی کدوم هیپروت سیر میکنی؟

-: چرا ؟

-: چرا ؟ داشتی میرفتی وسط خیابون بعد میگی...

متعجب نگاهی به اطراف انداختم ما یکی به این چهارراه رسیده بودیم ؟

لبم رو گاز گرفتم و معذرت خواهی کردم .

-: دختر واقعا کجا سیر میکنی؟

-: هیچ جا ... حواسم نبود .

-: حواست رو جمع کن . همیشه که یه قهرمان عین من کنارت نیست نجاتت بده .

برایش پشت چشم نازک کردم و در دلم دعا کردم که کاش همیشه قهرمان من باشد .

بازویم را رها کرد : در ضمن ... در اینجور مواقع باید تشکر کنی.

راه افتاد و ادامه داد : نه عذرخواهی.

میان خیابان خشک شده نگاهش میکردم که گفت : بیا دختر کوچولو ... بیا دستتو بده از خیابون رد بشیم .

و بعد دستش را به سمت دراز کرد و خندید.

از طرفی قلبم برای خنده ی زیبای ضعف رفت و از طرف دیگر از حرفی که زد حرص خوردم .

حرکت کردم و کنارش ایستادم : من بچه نیستم ...

دستش دور شانه هایم پیچید و آرام به سمت ان طرف خیابان حرکت کرد که من نیز مجبور شدم حرکت کنم : نمیدونم چرا هر کار میکنم نمیتونم بزرگ تصور کنم .

متعجب از این حرکتش نگاهش کردم : انگار هنوز برام همون دختر بچه ای که جیغ میزد موندی ...

به آن طرف خیابان رسیدیم و دستش هنوز از شانه هایم جدا نشده بود .
هنوز متعجب نگاهش میکردم .
هنوز قلبم تند میزد .

لبخندی زد : هنوز برام همون دختر بچه ای که وقتی با حاجی بابا اومدم داخل
رفت و پشت اریا قايم شد ...

فشار دستانش را حس کردم و خدایا قرار بود تا کجا ضربانم بالا برود؟

-: همونی که وقتی برای کارای مامانم گریه میکردم با اینکه ازم میترسید ...
نگاهم کرد : کنارم نشست و پا به پام گریه کرد ...

حس میکردم مرده بودم ...

کسی که ضربان قلبش را حس نمیکرد قطعا یک مرده بود ...
قطعا مرده بودم و این حرفها و حرکات پاداشم در این دنیا بود ...

خیره بودم به چشمای قهوه ایش ...

خیره بود به چشمای قهوه ایم ...

منتظر بودم باز از گذشته ی زیبایی حرف بزند که تا چند وقت پیش سیاه ترین
خاطرات را از آن دوران داشتم تعریف کند ...

همانطور خیره بهم بودیم که خیلی ناگهانی نگاهش را ازم گرفت و خواست ازم دور بشه که با دستم پیراهنش را گرفتم ...

نمیخواستم ازم دور بشه ...

هنوز قدم میزدیم : من ازت نمیترسیدم .

زیر چشمی نگاهم کرد . میدانست دروغ میگویم . پیراهنش را بیشتر دست فشردم.

-: قبول میترسیدم ... تو هم قبول کن ترسناک بودی .

اینبار کاملاً به سمتم چرخید : اخه کدوم بچه ای اونم تو اون سن اخم میکنه .

-: من اخم نمیکردم .

لجبازانه اصرار کردم : اخم میکردی ...

-: نمیکردم .

-: میکردی ...

-: باشه قبول .

باز به سمت جلو چرخید و به حرف هایم گوش داد .

-: ولی بیشتر از تو از مادرت میترسیدم .

اخمهایش درهم رفت : خیلی برام ترسناک بود ...هر بار با دعوای جدید می اومد
توی خونمون و تورو اذیت میکرد .

دستانم عرق کرده بود : اون روز که مامانت دعو کرد با بابا حاجی و بعدش
تورو کتک زد و میخواست ببرت ...

با یاد ان روز ها اشک درون چشمان حلقه زد : خیلی دلم میخواست برم بزنش و
...

اینبار به جای استینش دستش را بند دستم کردم و مثل زمانی توی ماشین بودیم
نوازش کردم : اما خب جرعتش را نداشتم .

قطره اشکم پایین چکید : وقتی دیدم اون گوشه نشستی و داری گریه میکنی ...با
اینکه ازت میترسیدم اما خیلی نگرانت بودم . بالاخره تو هم ...

مکثی کردم : برادرم بودی. بابا حاجی میگفت برادرمی...

نیشخندی میان اشکم زدم : با همه ی ترسم کنارت نشستم . فکر میکردم که باید
بغلت کنم اما عین چی ازت میترسیدم .

اشکم را پاک کردم و خندیدم ، تلخ : فکر میکردم قراره مثل دفعه های قبل پس
زده بشم و همین باعث شد بغلت نکنم . بعد فکر کردم که شاید با گریه کردنم تو
هم اروم بشی...

-: که شدم ...

لبخند زدم : اره ... برگشتی بهم گفתי تو چرا داری گریه میکنی.

لبخندی زد : تو هم به جای جواب دادن شدت زار زدنت رو زیاد کردی...

نگاهش کردم .

بعد از اون همه جدال و فرار این حال خوب ، واقعا عجیب بود اما باور کردنی هم بود .

اینکه میدیدم از میان ان همه عصبانیت خلاص شده و حالا راحت باهام میخنده و حرف میزنه حس خوبی بهم میداد .

-: خب فکر کنم بهتره از اینجا به بعد با تاکسی بریم ...

دستم را از روی پیراهنش برداشتم و سرم را تکان دادم . دستش را از دور شانه هایم برداشت و به سمت خیابان رفت تا دربست بگیره .

ماشین زرد رنگی جلوی پایش ترمز زد و بعد امیر علی مرا صدا زد تا به سمتش بروم .

-: بیا بریم دختر حاجی...

سری تکان دادم و به سمت ماشین قدم تند کردم . امیرعلی در عقب رو برایم باز کرد : ممنون .

سوار که شدم در را بست و خودش رووی صندلی جلو نشست و به راننده ادرس داد .

با حرکت ماشین سرم را به شیشه چسباندم و باز خودم را در چند دقیقه گذشته تصور کردم که چطور در اغوش امیرعلی بودم .

بوی عطرش ، دستان بزرگش، نرمی پیراهنش حتی نفس های گرمش که وقتی برمیکشت تا باهام حرف بزنه به صورتم میخورد .

همه چیز مثل یک رویا ناممکن بود که ممکن شده بود حالا جز خاطره از آن لحظه باقی نمانده بود .

اهی از حسرت کشیدم که شیشه ی سرد بخار گرفت. دستم را بالا اوردم و مثل همیشه یک قلب روی بخار روی شیشه کشیدم .

-: عاشق کی شدی دختر حاجی که اینطوری پر حسرت برایش اه میکشی؟

کاش میتوانستم لب باز کنم و همه چیز رو برایش اعتراف کنم . سرم رو به سمتش چرخاندم که میان صندلی شاگرد و در به سمت چرخانده بود و گفتم : عاشق هیچکس فقط یاد گذشته ها افتادم ...

همانطور که نگاهش به منی بود که سرم رو به شیشه تکیه دادم گفت : باید گذشته رو پشت سرت بزاری ...

رویش را برگرداند و در همان حال ادامه داد : نگاه کردن به عقب فقط باعث میشه بیشتر از قبل زمین بخوری...

و او نمیدانست من کدام لحظات گذشته را میگویم ...

-: همینجا نگه دارید ...

سرم را بلند کردم و اینبار کوچه ی اشنای خونه را دیدم .

-: پیاده شو دختر حاجی تا اهل خونه نگرانت نشدن ...

سرم را تکان دادم و در را باز کردم : باشه ...

پیاده شدم که اون نیز در را باز کرد و میان در و ماشین جای گرفت .

برگشتم به سمتش : ممنون بابت همه چی...

دستی درون موهایش کشید : و ممنون برای اون دلگرمی که دادی...

سر پایین انداختم : خواهش میکنم .

-: بهت خبر میدم که چیکار کنی...

باشه ای گفتم که سوار ماشین شد و خواست که در را ببند .

قلبم به حرف امد : مواظب خودتون باشید ...اقا امیر علی .

در حالی که دستش روی دستگیره در بود نگاهم کرد . لبخندی زد و گفت : تو هم دختر حاجی ...خداحافظ.

لبخندی زدم و در حالی که قلبم بیتابی میکرد خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم ...

وارد حیاط شدم و در را بستم و همانجا به در تکیه دادم .اینکه از یک «تو هم» اینقدر ذوق کنم واقعا عجیب بود اما ...

سرم را تکان دادم . این یک بار را بیخیال اما و اگر نوا... لبم را گاز گرفتم و ذوق زده ،همراه با رقص قدم برداشتم و از از خوشحالی کمرم را تاب دادم .

خب، یک دیوانه رقصان برایم زیبا تر بود تا اینکه یک عاقل بشم و تلخی حقیقت را بچشم .

با همان رقص وارد خانه شدم و چشم روی همه حقایق بستم و چه بهتر که
میتوانستم از زندگی لذت ببرم...

گلی: ذلیل مرده کدوم گوری بودی؟

قهقهه ای زدم و گفتم: پیش دوسپسرم!

قیافه اش را کج کرد و بعد با لحن لاتی گفت: نیشتمو ببند ضعیفه... که پیش دوست
پسرت بودی؟

بعد دستش را بالا آورد و به سمت امد: ای نفس کش! وایسا تا بیام سیاه و کبودت
کنم...

جیغی خفیف کشیدم که مثلاً ترسیده ام و با ناز و عشوه فرار کردم.

گلی: جونم نمای پشتو !!!

با این حرفش صدای قهقهه ام خانه را پر کرد و گاهی باید بیخیال تمام حقایق می‌شد
که زهر میکردند زندگیت را!

حقیقتی مثل عاشق شدن... ان هم زمانی که معشوقه برادرت بود...

گلی که از حواس پرتیم استفاده کرده بود و بهم نزدیک شده بود، دستش را پشت
کمرم زد گفت: کجا بودی ضعیفه؟

-: فضولی؟

حرصی اینبار دستش را محکم تر پشت کمرم کوبید و گفت: میزنمتا!!!

اخم همراه شد با خنده ام و اینکه بهش نگفتم زیتون با ان کفگیر پشت سرش بود ،
خیلی شیطانی بود ؟

کفگیر زیتون محکم پشت کمرش گلی فرود امد و این شد شروع ننه من غریبم
بازی هایش ...

-: ای ایهاالناس!! این زن جادوگرهخواهرمو دشمن خودم کرده ...اخم کمرم
وای کمرم ..

زیتون که همراه من میخندید باز پشت کمرش زد و گفت : اولاً که حقته دیگه نبینم
خواهر شوهرمو بزنی قلدر بازی دربیاری...

چشمکی بهم زد که خندیدم و گفتم : دوما صداتو بیار پایین بچم خوابه ...

لبهائیم را روی هم فشار دادم تا باز قهقهه ام توی خانه نیچد و گلی را حرصی تر
نکن ..

گلی: بله دیگه نو که اومد به بازار ..

بعد به خودش را نشان داد : کهنه بدبخت مظلوم بیچاره شد دل ازار ...

سرم را پایین انداختم اما با زیتون با گفتن از اول هم دل ازار بودی گلی را نابود کرد و رفت دیگر نتوانستم طاقت بیارم و در حالی که میخندیدم کنار دیوار نشستم ..

گلی: اره اره بخند دوره خوش خوشونته...
دستانش را بالا برد و گفت : خدایا یه شوهر بدهاز دست همه راحت بشم مرسی بوس بهت ...

سرم را تکان دادم و در حالی که خنده ام را کنترل میکردم گفتم : اریا کجاست ؟
گلی بلند گفت : پیش زن دوش ...

خندیدم و منم بلند جواب دادم : دادم اهل این کارا نیست ..اونم تا وقتی که فرشته ای مثل زیتونو داره ...
:- پس اعتراف میکنی زیتون نبود میگرفت ...

خندیدم و دستم را دور شانه اش انداختم و بحث را پیچاندم تا بیشتر از این کم نیاورم : چخبرا رفیق ؟

:- نییچون ...بعدم خبرا دسته شماسه !

:- هیچ خبری نیست ...

دروغ میگفتم و چقدر تغییر کرده بودم . ان هم منی که سیر تا پیاز را برای شریک غم هایم میگفتم ...

-: اړه ارواح عمت خبری نیست ...

نیشگونی از پهلویم گرفت و ادامه داد : با او پسره کجا رفته بودی؟

چشمانم گرد شد و گلی مارا کجا دیده بود : کدوم پسره ؟

-: برای دومین بار نیچون ...

ازم جدا شد و در اتاقم را باز کرد وو مرا به داخل هل داد . جای نیشگونش را
فشردم و وقتی توی کوچه بودم ، توی کوچه کسی نبود که ...

-: بیا بشین .

بعد به کنارش اشاره کرد. کنارش مشستم نگاهش نکردم . چشم هایم صادق تر از
خودم بودند .

منتظر بودم تا نصیحتم کند که نباید با پسری حرف بزنم تا به وضعیت قبل دچار
نشوم که ضربه سنگین دستش را نوش جان کردم .

-: اخ چرا میزنی؟

-: بدبخت لااقل میرفتی سراغ یه پولدارترش...

متعجب نگاهش کردم...چطوری هم خبردار شده بود هم میدانست پول ندارد ؟

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت : اخه با تاکسی...

-: گلی...

-: زهرمار!

لبم را گاز گرفتم : ببخشید بهت دروغ گفتم .

-: نمیبخشم ...

-: گلی !

چشمان مظلومم که همیشه دلش را اب میکرد را نشانش دادم و مثل همیشه
کارساز بود .

کلافه سرش را تکان داد و گفت : عین گربه اس دختره ...

به انگشت شره اش را بالا آورد و گفت : سیر تا پیاز و برام تعریف کنی...

بهتر بود میگفتم . اینجوری لااقل برای یک نفر هم که شده مجبور نبودم داستان
ببافم ...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم ... درست از همان روزی که امیرعلی دزدکی
وارد خونه شد ...

-: داستان برمیگرده به وقت نبودید ...

دستانش را بهم زد و بالا پرید : میدونستم ... میدونستم .

بعد ناگهانی ارام گرفت گفت : خب خب!

نگاهم را به پنجره دادم و گفتم ... همه چیز را . از وقتی که وارد خونه شد تا زمانی که جلوی همین کوچه بهم گفت مواظب خودم باشم ...

گفتم و گفتم و آرام شدم .

گلی باید همه چیز را میفهمید ... البته اگر خودم نمیگفتم دیر یا زود خودش خبردار میشد ...

-: پس امیر علی ...

سرم را تکان دادم و تایید کردم که گفت : خب بیشتر از بهراد بگو !

لبخندی زدم و نگاهش کردم . میدانستم شوخی میکند : پسر خوبیه !

-: خب پس مبارکه ...

بعد از جایش بلند شد و به سمت در رفت : رفیق نیستی برام جورش نکنی...

در را که وقتی داخل شده بودیم بسته بود باز کرد میان چارچوب در جای گرفت :
نوا ...

-: جانم ...

جدی به چشمانم خیره شد : نباید دوبار یه اشتباه و تکرار کنی ...

و بعد در را بست و رفت . نگاهم را به پنجره دوختم ... چشم هایم مثل همیشه صادق تر از منی بودند که عشقم را نسبت به برادرم از گلی پنهان کردم .

مانتوی بلند مشکی رنگم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم .

سرحال سلامی به اریا و زیتون که پشت میز نشسته بودند کردم و پشت میز نشستم .

-: سلام

اریا : سلام خواهر گلم ...بهتری؟

-: اره داداشی بهترم .

زیتون : سلام عزیزم صبحت بخیر .

-: صبح تو هم بخیر ...

مشغول صبحانه خوردن شدیم که اریا پرسید : داری میری سرکار؟

سرم را تکان دادم و لقمه ای که توی دهنم بود قورت دادم: اره مینا دیروز بهم گفت که از امروز میتونم شروع کنم ...

اریا : همراه من میای؟

با یادآوری قراری که دیشب در تلگرام با امیرعلی گذاشته بودم مخالف کردم و گفتم : نه ...خودم با اژانس میرم .

با پایان حرفم مشتی محکم روی کمرم فرود اومد : سلام نونو ...

اخی گفتم و برگشتم : خدا بگم چیکارت کنه گلی...

لبخند دندون نمایی زد و گفت : صبح تو هم بخیر عشقم !

پوکر نگاهش کردم در حالی که سعی میکردم در کمرم را نادیده بگیرم دوباره مشغول خوردن شدم .

گلی: میبینم که اشتها باز شده خبریه ؟

دهان باز کردم که بگویم نه اما زیتون زودتر دست به کار شد : خبر که داره میره سرکار...

گلی: خوبه خوبه ...

بعد خبیثانه نگاهم کرد گفت : پس من و نوا با هم میریم !

بهانه اوردم : اخه من با ماشین نمیرم که ...

نیشش را باز کرد گفت : بهتر ... اینجوری با یه ماشین سه نفر به کارشون میرسند ...

حرصی نگاهش کردم و میدانستم دردش چیست .

او نیز از قرارم با امیرعلی خبر داشت ...

گلی: زودتر بخور که اژانسی که خبر کردی انتظار نمونه !

اریا : عه چه زود خب میذاشتی بعد از صبحانه اژانس میگرفتی...

پایم را روی پای گلی کوبیدم : گفتم که زور اولی دیر نشه !

اریا لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت .

بعداز خوردن چای از جایم بلند که گلی نیز به سرعت چای اش را خورد و کنارم ایستاد : بریم نونو جونم .

کیفی که دستم بود را محکم پشت کمرش کوبیدم و زیر لب غریدم : بریم.

کفش هایم را پا کردم و به سمت در قدم برداشتم که گلی دستم را گرفت : مقعنه اتو درس کن شبیه بچه دبستانیا شدی .

سم را تکان دادم و درحالی که مقعنه ام را درست میکردم از اریا و زیتون خداحافظی کردم و به سمت در راه افتادم .

گلی نیز بعداز پوشیدن کفش هایش پشت سرم راه افتاد هردو از خانه خارج شدیم که ماشین سفید رنگ امیرعلی جلوی پایمان ترمز زد .

گلی به سمت جلو هلم داد و گفت : تو جلو بشین .

خواستم اعتراض کنم که سریع در عقب را باز کرد نشست . پشت چشمی برایش نازک کردم و ماشین را دور زدم و روی صندلی جلو جای گرفتم .

سلامی کردم و نگاهی به صندلی عقب کردم که گلی با پرویی تمام رویش جای گرفته بود و با نیش باز نگاهم میکرد .

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و دوباره به روبه رو خیره شدم که صدایش را شنیدم : خوبید اقا امیر؟ مامان خوبن ؟ شنیدم رفتید زندان خوش گذشت ؟

با این سوالی که پرسید با تعجب و به ضرب برگشتم به سمتش متعجب نگاهش کردم . نمیتوانست جلوی زبانش را بگیرد ؟

اما امیر علی خیلی خونسرد و جدی جوابش را داد : ممنون.

همین . نه درباره مادرش گفت ، نه حالش ، و نه زندان رفتنش ساده و مختصر جوابش را داد و دهان گلی را بست .

چرخیدم به سمتش . با ان اخمی که داشت یک لحظه شک کردم که همان امیر علی دیروز باشد که مرا در اغوش گرفته بود .

دلم میخواست مثل دیورز دستش را بگیرم و علت این اخم هایش را بپرسم . اما جرعت نمیکردم .

اخم های این پسر از بچگی برایم ترسناک بود .

امیر علی: کجا پیاده میشدید؟

روی صحبتش با گلی بود که بعد از آن ممنونی که بیشتر حکم اینکه «فضولی؟» را برایش داشت ساکت شده بود و سرش توی گوشیش بود که با شنیدن این حرف سرش را بالا آورد بود .

گلی: من؟

امیر علی: بله ...

گلی نگاهی به من کرد و میدانستم که میدانست تا زمانی که اینجاست امیر علی لب باز نمیکند پس تصمیم گرفت سر خر اضافی نباشد !

گلی: ممنون . همینجا پیاده میشم !

امیر علی بدون هیچ تعارفی ، ماشین را کنار خیابان متوقف کرد . گلی با دهانی باز بهش نگاه کرد و میدانستم که این کار امیر علی بهش ثابت کرده بود واقعا اضافی است .

در ماشین را باز کرد و بعد از تشکر نصف نیمه ای که انجام داد پیاده شد و به سمت پیاده رو رفت .

خنده ریزی کردم و سمت امیر علی برگشتم . اینکه بتوانی گلی را اینجوری ضایع کنی، واقعا کار بزرگی بود .

-: خب؟

امیر علی با لبخند گفت : خب؟

-: چیکارم داشتید ؟

ماشین را به حرکت درآورد : گوشیمو بردار.

گوشیش را برداشته و رمزش را زدم .

-: خب؟

-: برو تو گالری...

وارد گالری گوشیش شدم : اولین عکس ...

اولین عکس را باز کردم و با دقت نگاهش کردم . من این مرد را میشناختم . او را قبلا دیده بودم . مطمئنم.

-: من اینو قبلا یه جایی دیدم !

-: درسته ...توی همون شرکت .

سوالی نگاهش کردم که گفت : اون مردی که توی عکسه همون شاهین میرزاییه

...

بهت زده نگاهش کردم که ناگهان تصاویری در ذهنم زنده شد . شاهین میرزایی همان مردی بود که ان روز پیش مینا رفته بودم .

همان مرد کت شلواری!

-: درسته من این مردو همونجا دیدم !

امیرعلی سرش را تکان داد و ادامه داد : چون میدونم اتاقت دقیقا کنار اتاق مدیریت و شاهین حرومی هم هر وقت کار داشته باشه میره اونجا ...

-: خب؟

-: قرص خب خوردی؟

پوکر نگاهش کردم که گفت : ازت میخوام هر بار که دیدیش بهم خبر بدی و هرکاری که ازنت خواستم برام انجام بدی...

-: مثلا چه کاری؟

فرمان ماشین را چرخاند : یادمه بچه بودی خیلی خوب فالگوش وایمیستادی !بهتره اینجا هم از این ویژگی جذابیت استفاده کنی...

فالگوش؟ ان هم جلوی ان همه منشی و کارمند ؟

-: اشتباه فکر نکن .

-: چی ؟

-: اون فالگوشی که تو ذهنته نه !

-: یعنی چی؟

ماشین درست جلوی خیابانی که شرکت بود ایستاد : اونو دیگه بعدا خودت میفهمی

...

به سمت برگشت : برو !

مقعه ام را مثلاً صاف کردم و خواستم از ماشین پیاده بشم که دستم را گرفت .

سوالی نگاهش کردم . دستش را به سمت مقعه ام برد و صافش کرد : با این سن هنوز نمیتونی مقعه اتو درست کنی؟

خیره نگاهش کردم : شبیه این دختر دبستانی شدی ...

دستش را برداشت و اون نیز خیره شد به چشم هایم : شیرین و ...

ضربان قلبم را میشنید ؟

ارام ادامه داد : خواستنی ...

داشت سر به سرم میگذاشت یا وقاعاً فکر نمیکرد که شنیده باشم ؟

نگاه ازم گرفت و انگار هزار کیلومتر دویده بودم که اینطور قلبم تند میزد ؟

-: برو ... مواظب خودت باش !

-: تو هم ...

همانقدر ارام نیز خداحافظی کردم و اینبار به جای خیره شدن به چشمانش خیره ی ماشین بودم که به سرعت دور میشد ...

خیال بود یا توهم زده بودم ؟

سرم را تکان دادم و همانطور گیج از اتفاقاتی که افتاده بود به سمت شرکت حرکت کردم نفهمیدم کی از پله های بالا رفتم و وارد لابی شدم .

با برخورد هوای سردی به صورتم از اتفاقات گذشته بیرون کشیده شدم و اون واقعا همان امیرعلی بود که وقتی بعداز چند سال دیدمش باهام دعوا کرد ؟

-: نوا

با شنیدن صدای مینا سرم را به سمتش چرخاندم و لبخندی زدم .

-: سلام

-: خوش اومدی دختر...

-: مرسی .

در اغوشش کشیده شدم و گاهی یک حرف یا یک کلمه باعث میشد حتی از بهترین ادم های زنگیت متنفر بشی...

یه حرف باعث شده بود از بهترین دوستم متنفرم بشم . « یه دروغگو»

از اغوشش جدا شدم و این چشم های درخشان از خوشحالی واقعا بهم دروغ میگفت ؟

-: خیلی خوشحالم برگشتی...

ارام زمزمه کردم : منم .

دستم را گرفت : بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم ...

-: مگه همون اتاق قبلی نیست ؟

مینا لبخندی زد که مصنوعی بودنش واضح بود : نه ...خب میدونی که چند وقتی نبودى...

زیر چشمی نگاهش کردم . احساس بدی به این حرکاتش داشتم .

مینا که متوجه نگاهم شده بود خندید و دستم رو کشید : بیا بریم دیگه یه اتاق بهتر برات آماده کردیم ...

-: مگه اتاق قبلی چه مشکلی داشت ؟

-: هیچی عزیزم ...

با دستش اتاقی را که خیلی دور تر از اتاق مدیریت و اتاق قبلی بود نشان داد گفت :اینم اتاق عزیزم .

وارد اتاق شدیم : ویو رو ببین نوا !

لبخند مصنوعی زدم و به منظره پشت پنجره خیره شدم .زیبا بود . اما نمیدونم چرا دیگه هیچ کدوم از زیباییایی هایی که این شرکت دیگه به چشمم نمی اومد .

-: چگونه ؟

برگشتم : خیلی قشنگه ...

-: خب از کی شروع میکنی کارتو ؟

دلم میخواست هر چه زودتر ازم دور بشه : همین الان !

-: خیلی خب عزیزم ... برات فایلارو ایمیل میکنم .

تشکری کردم که تکان دادن دست هایش خداحافظی کرد و اتاق رو ترک کرد .
نفس راحتی کشیدم و خیره شدم به در شیشه ای که دقیقا به اتاق مدیریت دید داشت
!

خب حداقل این یک مزیت رو داشت !

کیفم را روی میز چوبی گذاشتم و روی صندلی سیاه رنگ نشستم . یعنی این اتاق
فقط برای من بود ؟

سرم را تکان دادم و خواستم کامپیوتر رو روشن کنم که کاغذ سفیدی دیدم . کاغذ
رو برداشتم و یک فکر مثل خوره به ذهنم افتاد . یک پیغام از شاهین که فهمیده
بود همه چیز رو ؟

با تردید و ترس کاغذ رو باز کردم با دیدن ادرس ایمیل و رمز خیالم راحت شد
که هنوز هیچ چیزی لو نرفته !

کامپیوتر رو روشن کردم و وارد سیستم شدم . ایمیل رو باز کردم روی فایلی که
فرستاده شده بود کلیک کردم و نگاهی بهش انداختم .

قلم الکترونیکی رو برداشتم و شروع به کشیدن طرح اولیه کردم و این شد شروع کارم .

تقریباً آخرای کارم بودم که موبایلم زنگ خورد . نگاهی به صفحه گوشی انداختم .

ویدیو کال ؟ اونم از طرف امیرعلی ؟ متعجب به صفحه خیره بودم . یعنی چیکار داشت ؟

تماس رو جواب دادم و صدای تقریباً بلند امیرعلی توی اتاق پیچید : بهراد دقیقا کدوم گوری هستی ؟

با دهانی باز نگاهی به امیرعلی کردم که لباسی نداشت و بدن لختش دقیقا پیش روی چشمانم بود . گوشی رو به چیزی تکیه داد و دنبال چیزی توی کابینت های آشپزخونه بود .

در کابینت رو بست و گوشی رو بلند و بدون نگاه کردن به دوربین همینطور حرف میزد و هنوز دنبال چیزی بود : مردیم از گشنگی ! رفتی اونجا به کی ک*ن میدی که اینقدر دیر کردی ...

لال شده بودم و دستم محکم دور گوشی پیچیده بود . چرا نمیتونستم از اون سینه عضلانی و بازو های ورزیده اش چشم بردارم ؟

دستش را میان موهای لختش که مزاحم کارش شده بودند کشید و من نمیتونستم یا نمیخواستم که دست از نگاه کردنش بکشم ؟

-: لال شدی بهراد ؟

اینبار نگاهش به سمت دوربین چرخید و من نفسم رفت ! چرا این اخم و چشمای سرخش دیگر برایم ترسناک نبود ؟

-: عه دختر تویی؟

اب دهانم را قورت دادم و سری تکان دادم . دستش را بالا برد و پشت گردنش ماساژ داد و من محور گ هایی شدم که روی ساعدش بود .

خدایا ... اون خیلی جذابه !

-: احتمالا اشتباهی بهت زنگ زدم...

بعد سرش را تکان داد و انگار روی مبل لم داد : اتفاقا میخواستم بعدش بهت زنگ بزنم ! چیکار میکنی اونجا ؟

و من بالاخره به حرف ادمم : داشتم ... روی چندتا طرحی که مینا بهم داده بود کار میکردم ...

سرش را تکان داد و دستانش را روی زانوهایش تکیه داد : اتاقت ؟

زبانم را روی لب هایم کشیدم و سعی کردم فقط به چشم هایش نگاه کنم : اتاقتم جابه جا شده ...

کلافه دستی توی موهایش کشید : لعنتی... ببینم ، میتونی رفت امد های اتاقت مدیریت رو چک کنی؟

بهانه ی خوبی بود . دوربین گوشی رو جابه جا کردم و به بهانه نشان دادن زاویه دیدم ، خیلی راحت دیدش زدم . (هیز)

-: خب ... فکر کنم خیلی خوش شانسیم ! اینجوری کارت خیلی راحت تر شده .

هومی گفتم و باز دوربین رو به سمت خودم گرفتم .

-: خب دختر حاجی ... عصر میام دنبالت !

-: چرا ؟

-: برای اینکه چندتا چیزو بهت توضیح بدم ...

کاش میشد همزمان هم تماس رو قطع کنم و هم تا اخر روز یا شاید هفته و ماه باهاش حرف بزنم . خدایا من چه مرگم شده ؟

-: فهمیدی چی میگم ؟

-: بله ...

-: خودت نرو صبر کن تا پیام !

-: بله ...

-: خیلی خب ، نمیخوای بری؟

-: بله ...

-: قرص بله خوردی؟

محو چشم هایش که رگ هایی سرخی درونش دیده میشد تکرار کردم : بله ...

ارام خندید و خداحافظی کرد و بعد دیگر روی صفحه گوشی نبود . انگشتم را روی صفحه کشیدم . انگار که با این کارم او برمیگشت اما ...

اهی کشیدم و صفحه رو خاموش کردم و باز به قلم هوشمند که دست گرفتم خیره شدم . چرا تصویر بدنش از جلوی چشم هایم کنار نمیرفت

امیرعلی:

تماس قطع شد و من هنوز خیره بودم به صفحه گوشی.چشمای درشت و متعجبش از جلوی چشمام کنار نمیرفت .

کلافه دستی میان موهایم کشیدم و گوشی رو به سمتی پرت کردم . نباید بهش فکر کنم . نباید !

نوا از ممنوعه ترین ادم های زندگیم و من حتی حق فکر بهش رو نداشتم اما
چشمای درشتش ، بغل گرمش و دستای کوچولوش ...

نگاهم روی دستهایم چرخید و کاش برمینگشتم به اون شب و باز دستای کوچولوش
روی دستم داشتم .

دستهایم مشت شد و من نباید به این دختر فکر کنم !

برهان : بهراده !

-: چی ؟

-: میگم که بهراد اومد .

از جایم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم : من نمیخورم .

-: تو که تا الان ...

وارد اتاق شدم و در رو بستم . خودم رو روی تخت انداختم و ته خط برایم همین
بود . چیزی رو میخواستم که نمیتوانستم داشته باشم !

ساعدم رو روی چشم هایم گذاشتم و کاش یه ادم عادی بودم . یه ادم عادی با یه
خانواده عادی !

یه خانواده عاشق ! یه خانواده مثل خانواده بابا حاجی ...

با شنیدن صدای باز شدن در دستم رو از روی چشمام برداشتم و به فردی خیره شدم که وارد اتاق شد .

بهراد : قراره هر بار که بهت زنگ زد و دیدیش اینجوری بشی؟

بی حس بهش نگاه کردم : چه مرگته امیر علی ؟

کلافه گفتم : برو بیرون بهراد حوصله اتو ندارم .

کنارم روی تخت خوابید : داری خودتو نابود میکنی !

-: من نابود بودم .

-: نه نبودی ...داری خودتو بخاطر یه دختر نابود میکنی .

-: بخاطر اون نیست ...

مشتی به شکم زد : اره اوراح عمت !

جوابش را با مشتى به پهلويش دادم : بخاطر نوا نیست !

خبیث خندید : عمم بود بخاطرش از استرالیا کوبید اومد ایران ؟

لبخندی از فکر ترس ان روزش روی لب هایم آمد : اره عمت بود .

-: زوج خوبید میشید .

لبخندم به همان سرعت که روی لبهایم پیدا شده بود به همان سرعت محو شد. من

و نوا هیچ وقت زوج نمیشدیم !

-: ما هیچ وقت زوج نمیشیم !

-: خودت بخوای بهترینش میشی .

چیزی نگفتم : امیر...واقعا درکت نمیکنم که چرا باید از کسی که ...

میان حرفش پریدم : نوا برای من نیست بهراد .

-: چرا ک*شعر تفت میدی اخه ؟

عصبی صدایم را بلند کردم : نیست بهراد ! هیچ وقت برای من نمیشه !

سکوت کرد : نمیشه !

از جایم بلند شدم : اون هیچ وقت منو ندید ...حتی وقتی پیشش بودم .

-: من فقط یه برادرم .

تیشترتم رو برداشتم و پوشیدمش .

بهراد : کجا میری ؟

-: میرم بمیرم !

از خونه بیرون زدم و افکارم مثل همیشه خوره شدند برای منی که چیزی دیگر
برایم نمانده بود .

« بالاخره تو هم ...برادرمی . باباحاجی میگفت تو برادرمی » . کاش هیچ وقت
حاجی مجبورم نمیکرد به اون خونه پا بزارم !

نوا :

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشستم و چشم دوختم به انتهای خیابون . یک ساعت از قرارمون گذشته بود و اون هنوز نیومده بود .

گوشیم رو بیرون اوردم و شماره اش رو دوباره گرفتم . صدای بوق روی اعصابم بود و مثل سه بار قبل ، بعد از چند دقیقه تماس قطع شد .

لبم رو گاز گرفتم و نگرانش بودم . اگه براش اتفاقی افتاده باشه چی؟

دوباره باهاش تماس گرفتم . بوق ، بوق. دیگه داشتم ناامید میشدم که : الو ؟

-: الو اقا امیر؟

-: چیزی شده ؟

چرا انتظار داشتم بگه جانم ؟

-: خوبید ؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم : بله خوبم .

-: قرار بود ...

-: اره میدونم تو راهم .

صدایش خسته بود : چیزی شده ؟

-: نه . کجایی؟

-: ایستگاه اتوبوس.

-: تا دو دقیقه دیگه میرسم .

و تماس قطع شد .

گوشی رو از گوشم دور کردم و به صفحه اش خیره شدم . نمیدانستم دل نگرانش باشم یا دلخور.

اهی کشیدم و گوشی رو توی کیفم انداختم و باز به انتهای خیابون خیره شدم . با دیدن موتور مشکی رنگش از جایم بلند شدم و مقعنه ام رو کمی کج کردم .

دلم کشیده شدن دستش رو میان موهام میخواست . جلو پام ایستاد و من خیره شدم به تصویر خودم که توی کلاه کاسکتش افتاده بود .

-: سلام .

-: سلام .

کلاه اش رو درآورد و به سمتم گرفت : مقعنه اتو درست کن و اینو سر کن .

بهش خیره شدم و مقعنه ام رو صاف کردم . کلاه رو از دستش گرفتم و قلبم بی تاب نگاهی بود که ازم دریغ میکرد .

غمگین کلاه رو سر کردم و فکر اینکه چه اتفاقی افتاده بود به ذهنم افتاد . به سمت موتور رفتم که موتور رو کمی خم کرد تا راحت سوار بشم .

دستم رو شانه اش گذاشتم و نفس عمیقش را حس کردم .

روی موتور نشستم و پیراهنش رو چنگ زدم . بدون حرف موتور رو روشن کرد
و به راه افتاد .

سرعت موتور رفته رفته بیشتر میشد و فشار دستم روی پیراهنش بیشتر میشد .

موهای مشکی رنگش توی باد تگون میخورد و من چقدر دلم عادی بودن
میخواست . عادی مثل عشق توی داستان ها .

با ایستادن موتور نگاهی به جلو انداختم . اپارتمان بهراد !

-: پیاده شو .

دستم رو به موتور تکیه دادم و از موتور پایین پریدم . امیرعلی هم موتور رو
روی جک گذاشت و از موتور پیاده شد .

دستش را به معنی بریم تکان داد و به سمت در حرکت کرد . مثل همیشه ساکت
پشت سرش حرکت کردم .

وارد اپارتمان شدیم و با زره پله . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بدون ترس
از پله ، بالا برم که دستم توسط دستی فشرده شد .

نگاهم به دستم کشیده شد و دلم ضعف رفت از دیدن دست های بزرگ امیرعلی .
بهش نگاه کردم که هنوز به جلو خیره بود و این مرد چقدر دوستداشتنی بود .

انگشت هایم را میان انگشت هایش قفل کردم و اینبار بدون ترس همراهش روی
پله ها قدم برداشتم .

-: کسی خونه نیست میتونی راحت باشی .

و من تازه متوجه شدم که جلوی در ایستاده ایم . سرم را تکان دادم و وارد خونه
شدم .

یاد آخرین باری که اینجا بودم افتادم و چقدر اغوشش را دوست داشتم . انگار که
اغوشش همه ان خاطرات بد را میشست و از یادم میبرد .

-: بشین . چیزی میخوری؟

کیفم را از روی دوشم برداشتم و نگاهی به اطراف انداختم که مثل همیشه کثیف
بود .

-: نه مرسی .

-: باشه صبر کن تا پیام .

سرم را تکان دادم و نگاهی به اطراف خانه انداختم . از شلختگی متنفّر بودم و حالا اینجا روی اعصابم بود .

پوفی کشیدم و چشم هایم رو روی هم گذاشتم .

-: خب.

چشم هایم را باز کردم و چشم هایم امیرعلی را که کیفی دستش بود را دنبال کرد و روی زمین نشست .

-: بیا اینجا .

کنارش روی زمین نشستم . کیف رو باز کرد و یک شی سیاه رنگ و کوچیک رو بیرون آورد : این شنوده . خیلی راحت به پارچه و انواع سطوح میچسبه .

سرم رو تکان دادم و امیرعلی ادامه داد : اینو باید جایی توی اتاق مدیریت نصب کنی.

-: باید نزدیک باشه ؟

-: اگه نزدیک به میز باشه که چه بهتر .

باز از کیف یه شی دیگه درآورد و کاربردش رو بهم توضیح داد : اینم دوربینه . اینو جایی نصب کن که دقیقا جلوی در مدیریت باشه . توی اتاق خودت باشه ترجیحا . بقیه اش رو برهان از همین جا کنترل میکنه !

باز سرم رو تکان دادم که اینبار یه شی خیلی ریز تر بیرون آورد : اینم ردیاب .
اگه بتونی به ماشین شاهین وصلش کنی ، خیلی خوب میشه .

-: ماشینش چیه ؟

-: یه ائودی مشکی .

اهانی گفتم که یه شی درست مثل شی قبلی بیرون آورد : اینم برای خودت .

چشمان درشت کردم : برای من ؟

-: اره دیگه دختر کوچلو که اگه گم شدی پیدات کنیم .

لب هایم را کج کردم و ادایش را دراوردم . لبخندی زد و همه ی وسایل رو سر
جایش برگرداند .

کیف رو به سمت گرفت : اینکه داری بهمون کمک میکنی لطف بزرگیه .

-: خیلی خوشحالم که میتونم بهتون کمک کنم .

لبخند خسته ای زد : امیدوارم با کمک تو این پرونده هم بسته بشه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم .

امیرعلی:

خیره بودم به موها سیاه رنگش که از کنار مقعنه اش بیرون زده بود و من باز هم
تجربه کشیدن دستم رو بین نرمی موهای ابریشمیش میخواستم .

دستانم را مشت کردم و درد قلبم رو حس کردم . چطور تونسته بودم این مدت رو طاقت بیارم ؟

-: اقا امیر ؟

-: بله ؟

سخت بود کنترل جانم هایی که تا نوک زبانم میامد و جایش را بله ای سرد میداد .

-: خوبید ؟

خوب ؟ حالم و نمیتونی تصور کنی

-: اره خوبم . بریم ؟

از جایش بلند شد و کیف را برداشت و جلوی رویم ایستاد . قلبم ضربان هایش را بلند تر کرد .

-: بریم .

و اینجا پایان طاقتم . دستم را به سمت موهایش بردم و باز به بهانه ی درست کردن مقعنه اش ، لذت بردم از نرمی موهایش که به دستانم میخورد .

-: حالا بریم .

لبخندی زدم و منتظرش ایستادم تا از خونه خارج بشه . مات و مبهوت جلوی در ایستاده بود و من نمیتوانستم احساس دیگه ای رو توی صورتش بخونم .

نه خشم ، نه ناراحتی و نه ترس!

-: بیا بیرون دیگه .

باشه ای گفت از خونه بیرون اومد و کنارم ایستاد . چقدر کوچولو بود .

لبخندی زدم و زمانی کنارش بودم درد هایم معنی نداشت . در خونه رو بستم و مثل ساعاتی پیش دستانش را گرفتم تا از پله ه پایین بیاید .

عین بچه بود و حتی از پله ها هم میترسید . آرام با احتیاط کنارم قدم برمیداشت دلیل این ترسش چه بود ؟

-: چرا از پله ها میترسی ؟

-: نمیترسم.

-: میترسی...

-: هوم ..

-: چرا ؟

-: چون هزار بار از روی همین پله ها افتادم پایین . از وقتی هم زیتون از اون بالا افتاد پایین ترسم دوبرابر شد .

دستم محکم تر فشرده شد : از پله ها خاطره خوبی ندارم !

-: میدونی چرا ازشون میترسی؟

نگاهم کرد : چون گذشته رو فراموش نمیکنی !

انگشتم رو به پیشونیش زدم : اینجوری نمیتونی حتی از پله های زندگیت بالا بری دختر جون ...

آخرین پله ها رو هم پایین اومدیم و دستش را رها کردم و نوا هنوز روی پله ی آخر ایستاده بود و من رو نگاه میکرد .

-: نمیخواهی بیای؟

بدون حرف همراهم شد و من هنوز دلم دست هاشو میخواست .

نوا:

هر دو کیف رو روی شونه انداختم و وارد خونه شدم . کفشم هایم رو کنار در گذاشتم و صدایم را بلند کردم : اهل خونه ! من اومدم .

اولین نفر نیما با دو خودش رو بهم رسوند و اعلام حضور کرد : سلام مامان نوا !

از وقتی که بهش گفته بودیم که زیتون مادر واقعیشه و من فقط عمه اش محسوب میشم اینجوری صدام میزد ، مامان نوا : سلام خوشگل نوا ! خوبی؟

-: اره .

-: بقیه کجان ؟

-: مامان زیتون رفته حموم . بابا اریا هم رفته حموم !

چشمانم را گرد کردم و در حالی که سعی میکردم جلوی خنده ام رو بگیرم چیزی نگفتم .

-: چرا میخندی مامانی؟

-: هیچی عزیزم . خاله گلی کجاست ؟

-: گفت میره خوراکی بخره . اخه قراره کارتون نگا کنیم .

سرش رو بوسیدم و همانطور که در اغوشش داشتم وارد اتاق شدم : ناها خوردی عزیزم ؟

-: من گشتم بود . خوردم ولی مامان زیتون و بابایی نه .

نیما را روی تخت گذاشتم و خم شدم : اینجا بمون تا لباسمو عوض کنم .

باشه ای گفت و من به سمت کمد رفتم . لباس هایم دراوردم و همین که خواستم در راحتی هامو بپوشم در اتاق باز شد .

جیغی کشیدم و لباسم رو جلو خودم گرفتم : طویله اس؟؟؟؟

گلی : جون خوشگله برا کی لخت کردی ؟

شلوارمو به سمتش پرت کردم : خفه شو بی حیا !

خندید : فعلا جوابتو نمیدم . بیا که برات خبر خوش اوردم .

گمشوئی بهش گفتم و لباسم رو پوشیدم . به سمت نیما رفتم و بلندش کردم . دسته هایش را روی چشمهایش گذاشته بود .

-: خاک تو سرت گلی که این بچه از تو با حیا تره !

وارد پذیرایی شدم و به سمت گلی که دست به کمر من رو نگاه میکرد رفتم .

-: چه خبر شده ؟

-: مزده بده ...

-: مزده ی چی؟

خودش رو روی مبل رها کرد : پیش مامان بود ...

کنارش نشستم و نیما را روی پایم گذاشتم : خب؟

-: زرنگی. مزدگونی!

-: نظرت چیه از اریا بگیری؟

گلی چشم هایش برق زد : یه بار تو عمرت درست حرف زده باشی همینه !

-: خب حالا بگو ؟

-: داداشی هات دارن میان !

متعجب نگاهش کردم . داداشی هام ؟ یعنی پرهام و پوریا ؟

-: شوخی میکنی گلی؟

-: مامان خبرشو بهم داد . خدّم باورم نمیشد .

لبخندی زدم و خدا رو شکر کردم . خانواده ام بعداز چند سال با زداشتن کنار هم جمع میشدن .

-: نوا باورم نمیشه . به نظرت همه چی خورده زیادی خوب پیش نمیره ؟

با این حرفش به فکر فرو رفتم و ترسی به دلم افتاد . این اتفاقات خوب و پشت سر هم ، واقعا عجیب بود .

-: چخبره اینجا جلسه گرفتید ؟

با این حرف اریا گلی از اون حالت متفکرش ! بیرون اومد و به اریا تکیه انداخت : شما چخبرتونه تو حموم جلسه گرفتید؟

اریا به ش چشم غره ای رفت و گفتت : جریان چیه ؟ نوا تو چرا پکری؟

حرفی نزدّم و تنها نیما را بیشتر در اغوشم فشردم . فکری که گلی داشت ، اتشی شده بود به جانم و رهایم نمیکرد

-: گلی ؟

-: هان ؟

-: واقعا چرا همه چی داره خیلی خوب پیش میره ؟ اونم به این سرعت ؟ خوب شدن زیتون ، اومدن اریا ، اومدن پرهام و پوریا ...

نگاهش کردم : حتی خوب شدن من !

-: نمیدونم شاید خدا خواسته حالی بهمون بده . نه که از بچگی خیلی خوشبخت بودیم !

-: گلی؟

-: درد به جا فکر کردن به اینا برو یه چی آماده کن این دوتا نره خر میان یه چی بکنیم تو حلقشون .

-: مگه امشب میان ؟

-: اره ...

باشه ای گفتم و نیما را روی مبل گذاشتم و به سمت اشپزخونه رفتم تا شام رو آماده کنم .

-: نوا هوی.

-: چیه ؟

-: پرهام میگفت که داریم به خواسته امیر علی میاییم.

با گفتن این حرفش کفگیری که داشتم باهاش تکه های مرغ رو تفت میدادم ، از حرکت ایستاد .

-: چی؟

-: بابا این امیر معلوم نیست داره چیکار میکنه ! از یه طرف اریا ، از یه طرف تو ، اینم که از پرهام اینا .

-: نمیدونم .

کفگیر را دوباهر تکان دادم و صدای چلز ولز مرغ ها بلند شد : شاید قراره واقعا همه چی خیلی زود درست بشه .

-: اها حتما مصیبتش هم امیر علیه؟ ببین ببین چطور حرفش میاد و میدی !

کفگیر را پشت دستش زدم : خفه شو .

-: خاک تو سرت نوا ! ندیدی حاج مصطفی چی میگفت ؟

-: برو بیرون گلی حواسمو پرت نکن !

-: نوا ، این بشری که چشمش دنبالشه برادرته ! یکی عین همون امیرطاها ! دلت میخاد باز شر درست بشه ؟

بغضم را قورت دادم و خدایا چرا هربار که قلبم برای کسی میرفت ، باید فراموشش میکردم : بس کن گلی!

-: تو بس کن نوا !

دستشو زیر چونه ام گذاشت و گفت : اون برادرته ! هرچند ناتنی ، ولی برادرته ! اشک در چمانم جمع شد و او هنوز داشت من رو نابود میکرد : این عشق حرومه ، ممنوعه ، دور شو ازش

بغضم ترکید و هق زدم : گلی !

در اغوشش کشیده شدم : فراموشش کن .

اریا : چیکار میکنید دخترا ؟

با شنیدن صدای اریا ، بغضم را قورت دادم و اشک هایم را پاک کردم : هیچی داداش .

گلی که میدانست نمیخواستم اریا چیزی ببینه به سمتش رفت از سعی کرد از
اشپزخونه دورش کنه .

-: مزدگونی بده اقای شاهی !

صدای دور شدنشان را شنیدم و اجازه دادم باز اشک هایم خودی نشان دهند . نه
میتوانستم به بودن امیرعلی در کنارم فکر کنم ، نه نبودنش .

سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. چی شد که به اینجا رسیدم . به سقف
خیره شدم و مَث همیشه با خدایم حرف زدم .

اصلا میشنید حرفهامو ؟

اونم حرف های منی که تعداد گناهانم بیشتر از کار های خوبم بود . پوزخندی به
خودم زدم و ان هم چه گناهای !

عشق به محارم ، خودکشی ، اذیت کردن اطرافیان ...

و من میدانستم محال است که خدا نگاهی به من کند ... اهی کشیدم و نوا . نوا . تو
چیکار کردی ؟

غذا رو آماده کردم و اونقدر توی فکر خیالم فرو رفته بودم که یادم نمی اومد کی آماده شد و حتی کی سالاد رو درست کردم !

سالاد رو توی یخچال گذاشتم و ابی به صورتم زدم .دستم رو کناره های سینک گذاشتم و یاد زمانی افتادم که دستم رو بریده بودم .

چشمانم رو محکم روی هم روی هم فشار دادم و حرف گلی توی گوشم تکرار شد « فراموشش کن »

ولی مگه میشد ؟ میشد بغلش رو فراموش کرد ؟ میشد مواظبت هایش رو فراموش کرد ؟ نمیشد ...

-: نوا!

با صدا زدنم توسط اریا ، از سرزنش کردن خودم دست برداشتم و به سمتش رفتم : بله ؟

-: آماده شو بریم دنبالشون .

-: منم پیام ؟

گلی: خاک تو سرت .

-: باشه صبر کنین .

به سمتم اتاقم رفتم و مانتو و شلواری پوشیدم و برگشتم . همگی آماده بودیم تا بریم فرودگاه که زنگ خونه به صدا دراومد .

اریا : کسی رو دعوت کرده بودیم ؟

همگی همزمان گفتیم نه و اریا با گفتن اوکی به سمت اف اف رفت .

اریا : کیه ؟ ... عه شماييد ؟

و بعد در رو باز کرد و به سمت در ورودی رفت . پرسیدم : کیه ؟

-: امیر علی و پوریا و پرهام .

و من حس کردم که دیگر قلبم نمیزند . امیر علی . خشک شده به در نگاه میکردم که دستی رو روی کمرم حس کردم .

گلی: بیخیالش باش نوا ! بهش توجه نکن !

-: نمیتونم !

-: میتون...

ادامه ی حرفش با ورود پرهام قطع شد . خدای من چقدر عوض شده بود ! اریا پرهام را در اغوش گرفت و بهش خوش امد گفت .

اشک در چشمانم حلقه زد با دیدنشان . چقدر بزرگ شده بودن . چقدر مرد شده بودن . چقدر ...

-: سلام مامان کوچولو !

اشک از گوشه چشمانم پایین ریخت و محکم در اغوشش گرفتم .

-: پرهام !

-: دلم برات تنگ شده بود .

میان اشک هایم لبخند زدم : منم ... منم دلم برات تنگ شده بود نامرد !

فشار دستش روی کمرم بیشتر شد و میدونست از کدام نامردیش حرف میزنم .

پوریا : نوا !

و پوریا هنوز همان ادم شاد و شنگول و صد البته ، شیطون گذشته بود : سلام ...

پرهام رو کنار زد و گفت : بسته دیگه چاپلوس خان .

در اغوشم گرفت گفت : سلام عزیزدل پوریا !

سعی کردم در هیکل بزرگش را در اغوش بگیرم این پسر کی وقت هیکلش را بزرگ کند ؟

گلی : نره خری شدی برا خودتا !

پوریا : به به خاله قزی ...

و در اخر امیرعلی وارد خونه شد و با همان صدای بمش گفت : سلام .

اریا : خوش اومدی داداش .

و این لفظ چطور میتونست قلبم را پاره کند ؟

به همگی سلام کرد و من جوابش را با سر به زیری و آرام دادم و در دل ارزو کردم که کاش این عشق یه عشق ساده بود فقط .

اریا همگی رو به سمت پذیرایی برد و من به سمت اشپزخونه رفتم تا چایی بیارم .

چایی هارو آماده کردم و سینی بدست به سمت پذیرایی رفتم و چرا با هر کاری هر خاطره که با امیرعلی داشتم تداعی میشد ؟

چایی هارو تعارف کردم و کنار گلی نشستم . همه در حال صحبت با هم بودن و تنها من و امیرعلی در سکوت داشتیم چای میخوردیم .

بعداز تموم شدن چای ، لیوان رو روی میز گذاشتم و خواستم برم تا شیرینی هایی که اریا خریده بود رو بیارم که امیرعلی گفت : بشین لطفا .

متعجب سر جایم نشستم و امیرعلی ادامه داد : میخوام باهاتون درباره مسئله ای صحبت کنم و ...

تو چشمام خیره شد : ازتون طلب بخشش کنم .

انگار که حرف زدن برایش سخت بود : بخاطر همین ، همه ی خانواده رو کنار هم جمع کردم .

چشمانش را بست : خانواده ای که مادرم باعث از هم پاشیدنش شد .

اریا میان حرفش امد : امیرعلی ، تموم اتفاقات برای گذشته اس .. نیاز نیست نبش قبر کنی!

امیرعلی : نمیتونم دیگه اریا ! باید همه چی رو بگم ...

زبانش را روی لب هایش کشید و شروع کرد : داستان برمیکرده به 35 سال پیش . وقتی که مصطفی شاهی برای ماموریت رفت به اون روستا .

نگاهی به همه ی ما انداخت و گفت : حاج مصطفی همونجا با مهلقایی که دختر خان یکی از روستا ها بود و خیلی بلند پرواز بود آشنا شد . مهلقا هم همونجا عاشق حاج مصطفی ای شد که زن و بچه داشت .

مهلقا حتی وقتی حاج مصطفی از اونجا رفت نتونست فکرش رو از سرش بیرون بندازه ... به قول خودش ، شب روزش شده بود مصطفی !

اون حاج مصطفی رو میخواست ، پس شب روزش رو برای نقشه کشیدن گذاشت و نتیجه اش شد ازدواجش به عنوان زن دوم و صیغه ایه حاج مصطفی . حاج مصطفی فقط و فقط برای کمک به مهلقا این کارو کرد و قرار شد زن و بچه اش از چیزی خبردار نشن . اینکه چرا حاج مصطفی به این کار راضی شد رو نمیدونم ...

دهانم از تعجب باز و به این فکر کردم ، حاجی بابا چطور قبول کرد با مهلقا ازدواج کنه !

امیرعلی نفس عمیقی کشید و ادامه داد : با اینکه شرط حاج مصطفی این بود که زن و بچش از چیزی خبردار نشن ، مهلقا بالاخره زهر خودش رو ریخت و بالاخره بعداز دو سال نجلا رو از همه چیز خبردار کرد .

از همون موقع اذیت هاش شروع شد تا نجلا رو از حاج مصطفی دور کنه و عقد دائم حاج مصطفی بشه . پس پای پسر اشو وسط کشید . پسراییی که به گفته خودش از حاج مصطفی بودن . امیر علی و امیر طاها !

نمیدونم چرا ولی نجلا بعد از فهمیدن هیچ واکنشی نشون نداد و همچنان کنار حاج مصطفی موند و بچه هاشو بزرگ کرد . انگار که از قبل از همه چیز خبر داشت و این مهلقا رو حرصی میکرد .

مهلقا که دید این کار هاش یعنی همون تهدید های مخفیانه اش اثری نداره و تصمیم گرفت از راه دیگه ای وارد بشه . پس رفت سراغ مرتضی ، برادر حاج مصطفی !

نگاهش را به سمت پارسا و پرهام چرخاند و گفت : یعنی پدر واقعی شما !

پارسا و پرهام متعجب نگاهش کردن و امیر علی ادامه داد : ولی خب ، اینجا هم تلاش هاش اثری نداشت و مرتضی هم طرف حاج مصطفی بود .

مهلقا وقتی دیگه هیچ کاری از دستش بر نیامد تصمیم گرفت از کس دیگه ای کمک بگیره و انتقام عشق تباه شدش رو بگیره و اینبار دیگه برای داشتن مصطفی تلاش نمیکرد ، برای کشتن و از بین بردن خانواده اش تلاش میکرد !

شاهرخ میرزایی کسی بود که به کمکش اومد و با هم نقشه های مهلقا رو اجرایی کردن ! اولین کارشون هم فرستادن من پیش حاج مصطفی بود !

همگی گنج و مبهوت به امیر علی نگاه میکردیم و مهلقا چطوری این همه کینه و نفرت داشت که از سالها قبل هنوز گریبانگیر ما بود ...

امر علی : اون هربار میاومد در خونه حاج مصطفی و ادعا میکرد که هم پسرش رو ازش دور کرده و هم حق و حقوقش رو بهش نمیده و اینجوری اسم حاج مصطفی رو زبونا افتاد .

ابروی چندین چند ساله اش به باد رفت و هیچکس نفهمید که اینا همه نقشه مهلقاس برای نابود کردنش ...

مهلقا ذره ذره این خانواده رو نابود کرد و هیچکس حتی روحش هم خبر نداشت همه ی اینا مصیبتش اونه و پسر عمه اش شاهرخ !

مسموم کردن نجلا با سم ، تصادف کردن مرتضی ، دور کردن پرهام و پوریا از ایران و در اخر ...

نفس عمیقی کشید و من میتونستم بغض پنهانش رو حس کنم : کشتن حاج مصطفی توسط شاهرخ ...

پوزخندی زد : البته اون قصدش کشتن دختر حاجی هم بود که با او مدن مامورا نتونست کاری رو از پیش ببره .

با این حرفش یاد زمانی افتادم که پشت پدرم پنهان شده بودم و فریاد می‌زدم .
زمانی که خون پدرم روی صورتم پاشید ...

سرم و توی دستم گرفتم و بغضی که از یاد مرگ پدرم توی گلویم خانه کرده بود
شکست !

امیر علی: مهلقا حاجی و نجلا خانم و مرتضی و بچه هاش رو از سر راه کنار زد
ولی براش کافی نبود . اون تصمیم داشت کل خانواده رو گرفتار اتیش کنیه اش
کنه . پس امیر علی رو بهانه ای از اون خانواده دور کرد و امیرطاها رو وارد
ماجرا کرد .

دستی توی موهاش کشید و ادامه داد : اون چند سالی که من نبودم نهایت استفاده
رو کرد و نوا رو درگیر عشق برادرش کرد .

این همه عذاب فقط برای یک عشق نافرجام ؟

گلی و زیتون سعی کردند اروم کنن اما هیچ فایده ای نداشت چون امیر علی هنوز
ادامه میداد : نقشه هاش رو عملی میکرد و با امیرطاهایی که روحش هم از اصل
ماجرا خبر نداشت پیش میرفت .

اون امیرطاها رو قربانی کرد تا هم اریا رو از سر راهش برداره ، هم نوا رو ! و
نقشه اش رو شب تولد نوا اجرا کرد . شبی که نوا تولدش رو فراموش کرده بود و
مهلقایی که به مظلومیت شناخته میشد براش تولد گرفت تا مثلاً سوپرایزش کنه !

همون شبی که اریا از غیرتش و عصبانیت برای دیدن امیرطاها و خواهرش روی تخت ، برادرش رو هل داد باعث شد امیرطاها ضربه ای به سرش بخوره که همه فکر کنن اون مرده .

صدای هقم هقم خونه رو در برگرفته بود و امیرعلی بیرحمانه ادامه داد : اون شب زیتون هم قربانی شد ... زیتونی که با نقشه از پیش تعیین شده از پله ها پرت شد به کما رفت . هیچکس دیگه به امیرطاها توجه نمیکرد ، مهلقا هم از فرصت استفاده کرد و پسرش رو قربانی کینه اش کرد .

اریا عصبی بود و زیتون اشک میریخت ، امیرعلی اما هنوز ادامه میداد : روز بعدش که خبردار شدم خودم رو رسوندم ایران و با اریا حرف زدم و قرار شد از کشور فراریش بدم اما بخاطر پرونده ای که شاهین میرزایی ، پسر شاهرخ برام درست کرده بود مجبور شدم خودم از کشور فرار کنم و اریا دو روز بعد بیاد که توی مرز زاهدان دستگیر شد ...

نفس عمیقی کشید : مهلقا کل خانواده رو نابود کرد و فقط یه نفر باقی مونده بود ،
نوا !

و من حس کردم نفسم بالا نیامد . امیرعلی خیلی زود همه چیز رو خراب کرد .
خیلی زود !

اریا : بس کن امیرعلی !

امیرعلی که انگار تازه متوجه حال بد همه شده بود ، گفت : معذرت میخوام . ولی باید همه چی رو میگفتم .

از جایش بلند شد : من میرم دیگه . بازم معذرت میخوام که حالتون رو بد کردم !
اریا : کجا میری؟

به سمت در رفت : باید برم . کلی کار ریخته سرم .
اریا نیز برای برگردوندنش دنبالش رفت .

بی حس برگشتم سمت گلی : قربونت بره گلی ...
-: گلی؟

ارام گفتم : شام نخورد ...

و به در خیره شدم . فشار دست های گلی دور شانه ام بیشتر شد و یه شب خوب ،
خیالی بیشتر نبود ...

پرهام : نوا ؟ حالت خوبه ؟
-: اره ... خوبم .

اره خوب بودم . تمام اشک هایم را ریخته بودم ، تمام فریاد هایم را زده بودم ،
دیگر حسی نداشتم که خرج کنم .

خیره به دری شدم که اریا تنها ، وارد خونه شد . یا شاید حسی داشتم ولی باید
خیلی زود ، این حس را هم میکشتم .

دست های گلی را ارام پس زدم و بلند شدم : گلی حواست به زیتون باشه .

ارام به سمت اشپزخانه حرکت کردم که نیمایم را گریان جلوی در دیدم .

-: چی شده عزیزدلم ؟

اشک هایش را پاک کرد : صدای جیغ میاومد مامانی . ترسیدم .

نگاهی به اشک هایش که باز سرازیر شدن انداختم : مگه خواب نبودى عشق مامان ؟

-: بیدار شدم . صدای خیلی بلند بود.

به سمتش رفتم و بلندش کردم : چیزی نیست عزیزم . فراموشش کن . بیا بریم باهم شام رو آماده کنیم .

به سمت اشپزخونه رفتم و به این فکر کردم ، حالا که همه چیز را فهمیده بودم چه حسى داشتم ؟

در واقع ، هیچ حسى نداشتم . هیچ حسى ...

نیما را روی میز نشاندم و به سمت کابینت رفتم تا بشقاب هارو بیرون بیارم . بشقاب هارو تمیز کردم و نگاهی به پذیرایی انداختم. هنوزم حال همه ی کسایی که انجا نشسته بودند بد بود .

اریای عصبی ، زیتون غمگین ، گلاب ناراحت ، پرهام و پوریا هم شاید همه انها را باهم داشتند .

و فقط من ، بی حس بودم نسبت به همه ی ماجرا !

پوشه هارو دسته بندی کردم و مرتب گذاشتم داخل کمد و دوباره به سمت میز طراحی رفتم تا ادامه پوستر رو طرح کنم .

مشغول کشیدن حاشیه های پوستر بودم که تلفنم زنگ خورد : بله ؟
صدای امیرعلی توی گوشم پیچید : سلام .

-: سلام .

-: خوبی؟

چیزی نگفتم : امروز باید شنود رو بزاری تو اتاقش !
باشه ارامی گفتم

-: نصبش کردی بهم خبر بده ...

باشه ی دیگری گفتم .

-: مواظب خودت باش .

در جوابش سکوت کردم و گلی چطور انتظار داشت عاشقش نباشم ؟

امیرعلی وقتی دید چیزی نمیگم تماس رو قطع کرد و من نگاهم را چرخاندم سمت اتاق مدیریت .

شنود رو از توی کشوی میزم برداشتم توی جیبم گذاشتم . در دل به خودم التماس کردم که این یک کارو گند نزمن و به سمت اتاق مینا رفتم .

ارام ارام قدم برمیداشتم و هر بار انگار وزنه ای به پاهایم وصل میشد و قدم هایم ارام تر میشد .

-: با خانوم رستمی کار دارم .

-: بله بفرمایید .

در زدم و وارد اتاق شدم .

-: نوا ..

-: سلام .

-: سلام عزیزم خوبی؟

در حالی که جوابش را میدادم دنبال جای مناسبی گشتم تا شنود را به اون بچسبونم . اما هیچ جای مناسبی پیدا نمیکردم .

-: بشین عزیزم .

روی صندلی کنار میزش نشستم و چشمم هنوز دور تا دور اتاقش را میچرخید .

-: دنبال چیزی هستی ؟

-: نه .

-: خب؟

فهمیدم که باید دلیل اومدنم به اینجا را بگویم : اومدم درباره طرح جدید چند تا حرف بزنم ...

و بعد شروع کردم به پرسیدن سوال های الکی . نگاه های دقیق و خنده ی مصنوعی مینا نشون میداد که فهمیده برای چیزی غیر از سوالا اومدم .

-: فهمیدم .

-: سوال دیگه ای نداری؟

حس کردم که کم دارم خودمو لو میدم .

-: نه دیگه . مرسی جوابمو دادی.

لبخند مصنوعیش رو کش داد : خواهش میکنم عزیزم .

بلند شدم و خواستم به سمت در برم که صدام زد . خدایا ، انگار که باز هم گند زده بودم ...

به سمتش چرخیدم : جونم .

-: این فلشو بگیر، سفارشای جدیده !

ارام به سمتش که رفتم و انگار که خدا راهی جلوی پایم گذاشته بود . نگاهی به گلدون روی میزش انداختم . خب بهترین جا برای قایم کردن شنود توی دستام بود .

فلش رو از دستش گرفتم و خیلی سریع شنود رو روی خاک گلدون گذاشتم و توی دلم خداروشکر کردم گلش مصنوعی بود و هیچ ابی به اون خاک نمیرسید !

-: کار دیگه ای نداری؟

-: نه عزیزم . برو به کارت برس .

ازش خداحافظی کردم و با پاهای لرزان و قلبی که ضربانش روی هزار بود از اتاقش بیرون رفتم . نمیدونستم چطوری از خدا برای اینکه نداشت گند بزنم و مینا چیزی بفهمه تشکر کنم .

وقتی از اتاق خارج شدم سرم رو تکون دادم . اعتراف میکنم کار پلیسی یکی از پر استرس ترین کارای روی زمینه !

به سمت اتاقم قدم برداشتم و با هر قدم قلبم آرام تر میشد . وارد اتاقم شدم و خیلی سریع گوشیم رو برداشتم .

شماره امیرعلی رو گرفتم : الو .

-: کار تموم شد .

صدای نفس راحتش رو از پشت گوشی شنیدم : خداروشکر .

خنده ریزی کردم و خواستم تماس رو قطع کنم که صداش رو شنیدم : مرسی دختر حاجی !

حرفی نزد و تماس رو قطع کردم و بعد ناخودآگاه گوشی رو به قفسه سینم چسبوندم .

از این دیوونیگیم خندم گرفت . انگار که واقعا شبیه یه ادم دمدمی مزاج شده بودم که تکلیف احساساتش رو نمیدونست .

یه بار خوشحال بود از عشقی که داشت و یه بار ناراحت . سرم را تکان دادم و گوشیم رو روی میز انداختم .

فلش رو به سیستم وصل کردم و شروع به کار کردم . اونقدر غرق کار بودم که حواسم به گذشت زمان نبود .

با شنیدن صدای زنگ گوشیم سرم رو بلند کردم و نگاهی به اسمی که روی گوشیم خاموش روشن میشد انداختم .

مینا ؟

-: جونم ؟

-: سلام نوا گلی ...

-: سلام عزیزم .

-: یه خبر خوب دارم برات .

-: چه خبری ؟

-: یکی از اون بالا دستیا اخر این ماه یه مهمونی توپ قراره برگزار کنه و از همه کارکنان شرکت تشکر کنه .

با اومدن اسم مهمونی یاد حرف امیرعلی افتادم . چقدر سریع اتفاق افتاد ...

-: چه خوب . منم دعوتم دیگه ؟

خندید : تو که جز مهمونای ویژه ای !

مقنعه ام رو صاف کردم : حتما میام ...

-: باید بیای . منتظرتیم !

-: کو تا اخر ماه .

-: چشم بهم بزنی تموم شده نوا .

خندیدم ، خیلی مصنوعی : مشتاقم ببینم این مهمونی چیه که اینقدر براش ذوق داری .

-: خیلی زود میفهمی ..

خندیدم و با خداحافظی مینا تماس قطع شد . گوشی رو از خودم دور کردم و بهش خیره شدم . دلشوره بدی به دلم افتاده بود و نگران بودم .

نگران امیرعلی و خانواده ام . اگر اتفاقی برای اونا بیفته ؟

همه این فکرا رو از سرم بیرون کردم و به امیرعلی زنگ زدم تا خبر مهمونی رو بهش بدم : سلام .

صدایش کلافه بود : سلام . اتفاقی افتاده ؟

-: مینا اومد اینجا .

-: میخوای قضیه مهمونی رو بگی ؟

متعجب گفتم : اره . تو خبر داری ؟

-: شنود .

با همین یک کلمه همه چیز رو فهمیدم : اهان .

-: کار دیگه ای نداری ؟

ارام گفتم : نه .

خداحافظی گفت و خیلی سریع تماس رو قطع کرد . حتی نداشت خداحافظی کنم . پوف کلافه ای کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم .

ساعت از دو گذشته بود و این یعنی پایان کار کردن . کیفم رو برداشتم و وسایلم رو جمع کردم و به سمت اسانسور رفتم .

وارد اسانسور شدم و طبقه همکف رو فشردم که ناگهان دستی بین در اسانسور اومد و نداشت در بسته بشه .

جیغ خفیفی کشیدم و عقب رفتم . در اسانسور دوباره باز شد و صاحب دست وارد اسانسور شد .

از دست هایش شروع کردم و نگاهم را بالا اوردم : سلام .

شاهین میرزایی بود ؟ یعنی واقعا خودش بود ؟ دهان باز شده ام رو بستم و آرام ترین سلام زندگیم رو گفتم و به گوشه اسانسور پناه بردم .

جرعت نگاه کردن در چشم هایش را نداشتم و همچنان به کف اسانسور خیره بودم .

نه اون حرف میزد و نه من . سکوت سنگینی برقرار بود و نمیدونم چرا حتی از سکوتش هم میترسیدم .

به محض ایستادن اسانسور ، بهش خیره شدم که از اسانسور پیاده شد و خیلی زود از جلوی چشمم محو شد . نفس راحتی کشیدم و از اسانسور خارج شدم .

بدون نگاه کردن به پشت سرم ، به سرعت از شرکت بیرون رفتم . ترس عجیبی به دلم افتاده . شاهین میرزایی ادم عادی نبود و اینکه پسر شاهرخ میرزایی هم بود اونو ترسناک تر میکرد .

وارد پیاده رو شدم و حالا قدامم اهسته تر برمیداشتم . تقریبا خیالم راحت شده بود که دیگر شاهین میرزایی برایم خطری ندارد .

نگاهی به هیاهوی مردم توی خیابان انداختم و لبخندی از اسودگی روی لب هایم نقش بست .

موهای لختم رو که با لجابت توی صورتم تکان میخوردند ، درست کردم و عینکم رو بالا تر بردم .

به سمت خیابان رفتم و دستم رو برای اولین تاکسی که از جلوی رویم عبور کرد تکان دادم .

با ایستادن تاکسی ، سوار ماشین شدم و ادرس خونه رو به راننده دادم . گوشیم رو بیرون اوردم و وارد تلگرام شدم ، با این کارم میخواستم زودتر شاهین رو از سرم بیرون کنم .

نگاهی به پیام های متعددی که اکثر دوستانم برام فرستاده بودن انداختم و به همگی جواب دادم . مشغول نگاه کردن به مطالب چنل ها بودم که ناگهان فکری به سرم زد .

از آخرین باری که پروفایلش را دیده بودم خاطره خوبی نداشتم اما نمیتونستم جلو کنجکاویم رو بگیرم .

روی اسم - amir ali - ضربه زدم و وارد پروفایلش شدم . هنوز همون عکس قبلی روی پروفایلش بود .

دستی روی موهایش کشیدم و با حسرت اه کشیدم و توی دلم به این عشق و حسرتش لعنت فرستادم .

از پروفایلش بیرون اومدم و دوباره بین چنل هایی که داشتم چرخیدم ولی یک لحظه هم نمیتونستم اون عکسو از ذهنم بیرون کنم .

-: رسیدیم خانم .

تشکری کردم و کرایه رو حساب کردم . از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم . از توی کیفم کلید رو بیرون اوردم و وارد خونه شدم .

سکوت خونه رو در بر گرفته بود . حتی صدای نیما هم دیگه نمیامد . در رو بستم و مقنعه رو از سرم پایین کشیدم .

وارد خونه شدم و این خونه بعداز حرف های امیرعلی دیگه خنده های واقعی به خودش ندیده بود .

دور تا دور خونه رو نگاهش انداختم پرهام و پوریا که جلوی تولزیون لم داده بودند و سرشون توی گوشی بود . زیتون که طبق معمول در حال آشپزی بود .

اریا و گلی هم سرکار بودند و نیما هم پیدایش نبود . سلامی گفتم به سمتم اتاقم رفتم . اصلا این حال و هوا رو توی این خونه دوست نداشتم ...

خیلی زود لباس هامو دراوردم و به سمت پرهام و پوریا رفتم . دیگه طاقت این همه سکوت و گرفتگی رو نداشتم. باید کاری میکردم .

-: پاشید ببینم .

پرهام نارحت و پوریا بی حس بهم خیره شد . زیتون نیز از پشت این نگاهم میکرد .

-: بسه دیگه هر چقدر خوردید و خوابیدد وقته کاره ...

پرهام : بیخیال مامان کوچولو .

-: بیخود ! بلند شید ببینم .

پوریا بیحوصله بلند شد و گفت : بفرما.

افرینی بهش گفتم و به سمت اشپزخونه رفتم . زیتون با تعجب نگاهم میکرد .

-: زیتون اون دستمال و جلرو رو از اون کمد بده .

زیتون : برای چی؟

-: بده تو ... خونه رو خاک گرفته . حیاط پر از علف هرز و خاک شده .

زیتون متعجب به سمت کمد رفت و هر چی میخواستم رو به دستم داد . وسایل رو از دستش گرفتم و نقاب خوشحالی روی صورتم گرفتم .

-: نیما کجاست ؟

زیتون : بچم خوابه .

-: بیدارش کن .

و به سمت پوریا که ایستاده بود چرخیدم و دستمال رو به دستش دادم و به تک تک پنجره های خونه اشاره کردم .

-: پنجره های خونه رو تمیز میکنی ! یه ذره لک داشته باشه ...

پوریا با دهانی باز نگاهم میکرد . پرهام نیز انگار دیگر ناراحت نبود و داشت به این رفتار عجیبم نگاه میکرد .

-: من میدونم و تو پوریا !

به سمت پرهام چرخیدم : و تو ... بلند شو ببینم !

پرهام آرام بلند شد . جارو رو به دستش دادم و بعد به سمت در خونه رفتم و بازش کردم .

-: این حیاط و که میبینی باید کلش رو .

تاکید کردم : کلش رو جارو بزنی . خاک گرفته همه جا رو !

پرهام : من ؟

با خشمی مصنوعی گفتم : اره تو !

به سمتش رفتم و دستش رو کشیدم و به سمت حیاط هدایتش کردم .

-: تا اخر شب اگه حیاط تمیز نباشه من میدونم تو .

پرهام درحالی که بیرون میرفت گفت : اما این ... این حیاط که تمیزه !

بهش اهمیتی ندادم و به بیرون هلش دادم و در رو بستم .لبخندی از رضایت زدم
و به سمت پوریا چرخیدم .

-: تو هم بیکار نباش . تا اخر شب بیشتر وقت نداری !

پوریا عین ربات با چشمای گشاد شده ، دستمال رو روی اولین پنجره گذاشت و
شروع کرد به تمیز کردن مثلا .

به سمت اشپزخونه رفتم : نگاه کن توروخدا . بلام نیست . اون شیشه پاک کنو بده
.

زیتون شیشه پاک رو هم از توی کمد بیرون آورد و در حالی که اونم چشاش عین
پوریا درشت شده بود به سدتم داد .

به سمت پوریا رفتم و محکم پس گردنش زدم .

پوریا : اخ .

-: زهرمار . بلد نیستی کارم کنی .

شیشه پاک کنو دستش دادم .

-: بگیر اینو با این پاک کن .

پوریا در حالی که پشماش ریخته بود چشمی گفت . باز هم لبخندی از رضایت .
بنازم ابهتمو .

-: مامانی !

به سمت صدای ریز نیما چرخیدم : فدات بشه مامانی .

در اغوشش گرفتم و بوسیدمش . جوابم رو با بوسه کوچکی داد و دستش رو دور
گردنم حلقه کرد .

-: خوبی ؟

-: اره مامانی .

بعد متعجب از کار کردن پرهام و پوریا گفت : چیکار دارن میکنن مامانی؟
-: خونه رو تمیز میکنن.

-: این که خودم میدونم مامانی . چرا دارن تمیز میکنن؟

بعد با شوق برگشت : مهمون داریم ؟

خندیدم : نه عزیزم . تنبیه اشون کردم .

-: چیکار کرده بودن ؟

-: خیلی سرشون توی گوشه بود .

بعد به سمت اشپزخونه رفتم : بریم درست حسابی تنبیهشون کنیم؟

نیما که خیلی خوشحال بود ، خودش رو به سمت بالا کش داد و گفت : بریم !

از توی اشپزخونه یک سطل برداشتم و نیما رو روی زمین گذاشتم . نیما دستم رو گرفت و با شوق به سمت حیاط کشوند .

لبخندی بهش زد و این روزا نیمای من روی خوشی ندیده بود . همونطور که بقیه اعضای این خانواده ندیده بودن !

با نیما از در خارج شدیم و به سمت شیر اب کوچکی که انتهای حیاط بود رفتیم .

خندیدم و دل به بازی نیما دادم : نیما پوشش بده . پرهام نگاهش اینجاست .

نیما با جدیت دستای کوچولوشو باز کرد و با اخم به پرهام نگاه کرد . پرهام هنوز متعجب جارو میکشید .

نیما : کارتو انجام بده . توداخل تنبیه هستی !

پرهام نیمچه لبخندی زد و سرش رو تکون داد و با زمشغول کارش شد . وقتی سطل پر اب شد ، به نیما گفتم با بیلچه کمی خاک از تو باغچه بیاره . اب رو با خاک مخلوط کردیم و ..

-: درست شد مامانی ؟

-: اره گلم .

-: من بیارمش ؟

-: نه عزیزم سنگینه !

نیما باشه ای گفت و همراه شد . به سمت پنجره ای که پوریا تمیزش میکرد رفت
و نقشه ام رو به نیما گفتم . نیما خبیثانه خندید و برای اجرای فاز دوم نقشه باز به
سمت شیر اب رفت .

پوریا در حالی که شیشه رو تمیز میکرد نگاهم کرد و سرش رو به معنا چیه
تکون داد . لبخند خبیثی زدم و سطل اب رو روی شیشه ریختم .

پوریا ناخودآگاه ترسید و به عقب رفت و که پاش به مبل گیر کرد و افتاد . سطل
رو به گوشه ای انداختم و شروع کردم به خندیدن . یه خنده از ته دل !

صدای اخ پوریا رو از توی حیاط شنیدم و شدت خندم بیشتر شد . زیتون رو از
پشت پنجره دیدم که با مثل همیشه کفگیر به دست بود و بالا سر پوریا ایستاده بود

همینطور که داشت از پوریا میپرسید چه اتفاقی افتاده ، کفگیر اهنی و صد البته
داغ ! روی صورت پوریا افتاد .

فریاد پوریا همراه شد با صدای فریاد پرهام و من این میان نمیدونستم به پرهام که
مثل موش اب کشیده شده بود بخندم یا به صورت قرمز پوریا .

نگاهی به نیما که شلنگ اب دست بود انداختم و گفتم : ایول به نیمای خودم !

و نیما حض کرد از تشویق کردند برای مردم از ارایش . همینطور میخندیدم که دیدم پوریا از جاش بلند شد و با صورتی شبیه به گوجه ! به سمت حیاط پاتند کرد .

خندان پشت سر نیما که شلنگ اب دستش بود ، پناه گرفتم .

پرهام : بگیر اونور اون بیصاحبو بچه !

نیما : نه عمو این صاحب داره !

پوریا : میکشمت نوا !!!!

نیما : نیما شلنگ اب رو به سمت پوریا گرفت : قلط (غلط) میکنی مامانیم رو بکشی !

منو نیما میخندیدم و پوریا و پرهام هربار خیس تر از قبل میشدن !

بالاخره پوریا دست به کار شد و به سمت سطل ابی که روی زمین افتاده بود رفت . پرهام نیز از دستمون در رفت و به سمت شیر ابی رفت .

با حس اینکه توی خطر افتادیم ، نیما رو بلند کردم و به سمت خونه رفتم که پوریا مثل پونه جلوی خونه سبز شد !

-: کجا کجا ؟

-: خونه دیگه عزیزم .

پوریا نیما رو از دستم گرفت و کنارم گذاشت ، و بعد بین دستاش قفل کرد : این خر کردنا فایده نداره !زود باش پرهام .

از شادی میخندیدم و پوریا پرهام نیز اینبار خنده به لب داشتن . نیما اما با اخم به پای پوریا میکوبید و میگفت : ولش کن مامانیم رو !
پوریا : اونور بچه !

تقلا میکردم تا از بین دستاش فرار کنم که حجم زیادی از اب روی تنم ریخته شد .

نفسم از سردی اب بند اومد و اینبار توی خونه به جای صدای خنده منو نیما ، صدای قهقهه پرهام و پوریا پیچید .

هر دو از ته دل میخندیدن و من تو دلم خداروشکر کردم که حداقل باعث شادی دو نفر از اعضای خانواده ام شدم !

گلی : اینجا چخبره !؟

پوریا و پرهام : داریم انتقام میگیریم از نوا !

گلی : انتقام چی؟

پوریا : نمیبینی سراپا خیسیم ؟

گلی لبخند خبیثی زد : اخ اخ این اون دفعه منو خیس خالی کرد . بده من اون شلنگ و بچه !

و اینبار گلی اب رو به سمت نشونه گرفت . فشار اب زیاد بود و کل لباسام از اب سنگین شده بود اما بین خنده های خانواده ام، احساس سبکی داشتم !

گلی: خوردی تحفه خانوم ؟ بخور بخور نوش جوننت .

و باز هم صدای خنده های پوریا و پرهام و گلی در خانه پیچید و من همچنان جلوی فشار اب بودم .

اریا : دارید چیکار میکنید ؟

با این حرف اریا که تازه از در وارد شده بود ، گلی ترسیده برگشت به سمتش و اینبار اب اریا رو هدف گرفت ...

شروع کردم به خندیدن و چهره متعجب اریا که از گردن به پایین خیس شده بود واقعا خنده بود .

پشت سرم پوریا و پرهام نیز خندیدن و نیما هم با دیدن خندیدن بزرگتر ها شروع به خندیدن کرد .

گلی: شت .

اریا : چیکار میکنی دختر؟

گلی ارام ارام اب رو به سمت پایین گرفت و با لحن خر شرک گفت : ببخشید .

کل هیکل اریا علاوه بر کتاب هایی که دستش بود خیس شده بود و چشمای اریا هنوز بسته بود .

گلی هم ترسیده نگاهش میکرد و همانطور ارام ارام پشت پوریا پناه گرفت. اریا چشاش رو باز کرد و نگاهش گلی رو هدف گرفت که از بین دستای پوریا نگاهش میکرد .

گلی: چیز خوردم اقا غوله . منو خور !

و همین حرفش باعث شد خنده به لب های اریا بیاد و شروع به خندیدن کنه .
همگی میخندیدیم و گلی هم وقتی دید اریا کاری به او ندارد شروع به خندیدن کرد .

همونطور که میخندیدیم به سمت خونه برگشتم که زیتون رو خندان و با چشمای براق دیدم . من خوشحال بودم که بعد از چندین روز دوباره شادی به این خونه برگشته بود .

سیستم رو خاموش کردم از از در اتاق بیرون زدم . مثل این دو هفته از شرکت بیرون زدم و به سمت خونه رفتم .

روزهام روتین تکراری داشت و تقریباً توی این دو هفته هیچ کار خاصی جز اومدن به شرکت و برگشتن به خونه نداشتم .

حتی از امیرعلی هم خبری نبود . پوف کلافه ای کشیدم و درو باز کردم و وارد خونه شدم .

پوریا و پرهام مثل همیشه روی کاناپه جلوی تی وی خوابیده بودن و سرشون توی گوشه بود .

سرم رو به معنای تاسف تکون دادم و سلام کردم . هردو جوابم رو دادن و باز به صفحه گوشی خیره شدن .

به سمت اتاقم رفتم که زیتون و نیما رو جلوی در حموم دیدم .

-: سلام .

-: سلام مامان نوا !

زیتون : سلام عزیزم . خسته نباشی .

ممنونی گفتم و ادامه دادم : عافیت باشه !

زیتون : مرسی عزیزم .

و بعد شروع کرد به خشک کردن موهای نیما . لبخندی بهشون زدم و وارد اتاقم شدم . کیفم رو روی صندلیم انداختم و با در آوردن مقنعه و مانتوم روی تخت دراز کشیدم .

دستم و رو زیر سرم گذاشتم و به دیوار خیره شدم . از این تکرار روزمرگی هام خسته بودم و توی دلم دعا میکردم تا باز هم از امیرعلی خبری بشه .

پوفی کشیدم و بلند شدم تا از شر شلوار لی و تنگم خلاص بشم . شلوارم رو دراوردم و شلوار راحتیم رو پام کردم و پیراهن مردونه ای هم تنم کردم و دکمه هاش رو باز گذاشتم .

تصمیم گرفتم به اشپزخونه برم و لااقل به زیتون توی پختن شام کمک کنم . همین که اولین قدم رو به سمت در برداشتم ، گوشیم زنگ خورد .

ذوق زده به سمتش پریدم و جواب دادم...

-: الو .

-: سلام .

با پیچیدن صدای گرم و مردونه ی امیرعلی ذوق کردم و گفتم : سلام خوبین ؟

-: خوبم . فردا وقت ازاد داری؟

سعی کردم دلخوریم رو از اینکه حالم رو نپرسیده بود از یاد ببرم و جوابش رو بدم .

-: بله . چطور؟

-: يادت رفته به همين زودی؟

گيج گفتم : چيو؟

-: مهمونی رو .

با به ياد آوردن مهمونی که مينا ازش حرف ميزد گفتم : اهان اهان يادم اومد .

زمزمه ارامش را شنيدم : ک*خل.

از پشت گوشي ادائش رو دراوردم و به ادامه حرفش گوش دادم : آخر همين هفته اس !

-: چي؟!!!

-: مهمونی آخر همين هفته اس .

عينکم رو روی چشمام گذاشتم و به تقويم کوچيکی که رو ميز بود خيره شدم .
امروز يکشنبه بود و مهمونی پنجشنبه برگزار ميشد .

و من فقط سه روز وقت داشتم تا آماده بشم برای اين مهمونی .

لبم رو گاز گرفتم و اولين چيزی که به ذهنم اومد : حالا لباس چي بپوشم ؟
صدای خنده اش رو شنيدم : نگران لباس نباش .

محکم روی پيشونيم زدم و چرا اينقدر جلوی اميرعلی سوتی ميدادم ؟

-: باشه .

-: فردا ميام دنبالت تا بهت بگم لباس چي بپوشی .

و با زهم صدای خنده اش را شنیدم . توی دلم اروم کوفتی بهش گفتم : من خودم میام .

-: باشه پس بعداز تعطیل شدن کارت بیا اینجا .

-: اوکی.

-: خب کاری نداری؟

نه ای گفتم و بعدش هم خداحافظی .

گوشی رو از گوشم دور کردم و بهش خیره شدم و جیغ خفه ای کشیدم . بلند شدم و خوشحال و سرحال به اسپزخونه رفتم .

-: شام چی داریم عشقم ؟

زیتون با لبخند به سمت برگشت : قیمه بادمجون .

-: کمک نمیخای ؟

-: چرا عزیزم این بادمجونارو بیزحمت سرخ کن .

چشمی گفتم و مشغول شدم .

از ماشین پیاده شد و کرایه رو حساب کردم : خیلی ممنون اقا .

-: خدا بده برکت .

خداحافظی گفتم به سمت خونه بهراد رفتم . دستم رو به سمت زنگ خونه بردم که در باز شد .

دستم روی هوا خشک شد و خیره شدم به امیر علی که با پیراهن مردونه جلوی
رویم ایستاده بود .

-: سلام .

جوابم رو داد و به سمت پله ها برگشت : بهراد حواست به دوربینا باشه ، زود
برمیگردم .
-: باشه داداش .

و بعد برگشت به سمت : نمیخواهی دستتو بیاری پایین ؟

دستم رو پایین اوردم و محکم لبه ی کیفم رو گفتم و فشردم . به سمت موتورش
رفت که مثل جوجه دنبالش رفتم .

-: خونه نمیریم ؟

-: اول باید یه لباس برات بخرم .

متعجب گفتم : ولی من خودم لباس دارم !

سوار موتورش شد : میدونم لباس داری .

چشمامو توی حدقه چرخوندم : پس الان چرا ...

-: اینقد سوال نپرس دختر سوار شو بریم . وقت نداریم .

لبم رو گاز گرفتم و وقتی دیدم موتور رو روشن کرد خیلی سریع خودمو بهش
رسوندم و مثل همیشه بعداز گذاشتن اون کلاه مسخره روی سرم ، با کمکش
روی موتور نشستم .

-: خب کجا بریم ؟

-: چی؟

-: کر شدی؟

سرعتش رو بیشتر کرد . دستم پیراهن سیاهش رو چنگ زد : نمیشنوم !

-: میگم کدوم پاساژ بریم ؟

از حرفش فقط کلمه پاساژ رو شنیدم : پاساژ؟

-: اره .

اسم پاساژی که مد نظرم بود رو گفتم و سرعت امیر علی بیشتر شد . مثل همیشه
از بین ماشین ها لایی میکشید و میرفت .

بلند گفتم : میشه ارومتر برید !

-: نه !

با نزدیک شدنش به کامیون بزرگی که روبه رو مونه بود ترسیده گفتم : چیکار
میکنی؟

جوابی نداد . بیشتر بهش چسبیدم : اقا امیر !!

سرعتش رفته رفته بیشتر میشد و من چشمام بسته شد . مطمئن بودم الان که به
کامیون برخورد میکنیم .

سرم رو پشت امیر علی پنهان کردم و شروع کردم به جیغ زدن که با حس چرخیدن یهویی مون پاهام رو غیرارادی دور کمرش قفل کردم .

صدای خندیدنش اونقدر بلند بود که از پشت اون کلاه بزرگ میشنیدم . اروم اروم چشمامو باز کردم و با ندیدن اون کامیون نفس راحتی کشیدم .

قفسه سینه ام تند بالا پایین میشد و دلم میخواست امیر علی با وجود تمام عشقم خفه کنم .

پر حرص ازش فاصله گرفتم و محکم به کمرش کوبیدم : چیکار میکنی روانی؟! خنده اش بلند تر شد : یکم ادرنالین خونت بره بالا .

با ایستادن موتور و رسیدن به مقصدمون اروم پیاده شدم و سعی کردم لرزش پاهام رو کنترل کنم .

-: خدا لعنتت کنه !

و باز هم صدای خنده اش . عصبی پامو به زمین کوبیدم و به سمت پاساژ رفتم راه افتادم .

-: خیلی خب حالا قهر نکن دختر .

عصبی به سمتش برگشتم : کوفت . و بعد ارومتر ادامه دادم : مردک روانی !

و باز جلوتر از امیر علی ، به راهم ادامه دادم . لرزشی که از ترس توی بدنم بود کم کم از بین رفت و حالا راحت قدم برمیداشتم .

نگاهم به زمین و حرصی به امیر علی فحش میدادم که دستم کشیده شد و چهره خندون امیر علی رو دیدم .

-: ببخشید دختر حاجی . تو که اینقد لوس نبودی ؟

لبم رو گاز گرفتم و با دیدن قهقه های شادش ، بالاخره منم خنده ام گرفت : البته لوس رو بودی !

پوکر نگاهش کردم که باز هم خندید . میدونستم قصد اذیت کردنم رو داره پس جوابش رو ندادم و اینبار به جای زمین به ویتترین فروشگاه ها نگاه کردم .

کل پاساژ رو تقریباً نگاه کرده بودیم ولی اون لباسی که میخواستیم رو پیدا نکرده بودیم .

نگاهی به انتهای پاساژ که فقط دو یا سه مغازه بیشتر نمونه بود کردیم و بعد بهم خیره شدیم .

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم و به سمت مغازه رفتم . ویتترینشون رو یه دور از نظر گذروندم با دیدن لباس زرشک رنگی چشمم درخشید.

دستم رو بالا اوردم و به امیرعلی نشونش دادم و گفتم : این چگونه ؟
-: بریم امتحانش کن

وارد مغازه شدیم و از خانومی که پشت پیشخوان بود لباس رو گرفتیم . به سمت اتاق پرو رفتیم .

لباس رو پوشیدم و یک دور زدم که متوجه چاک بلند لباس شدم . به بالا تنه ام نگاه کردم . شونه هام که فقط با دو بند کوچیک که لباس رو نگاه میداشت پوشیده شده بود و یقه لباس به صورت هفت بود . و اونقدر اب لباسی که توی تن مانکن بود متفاوت بود که یه لحظه شک کردم که شاید اون لباس نباشه !

دوباره به خودم که دارم و ندارم کاملاً دیده میشد تو یا یقه نگاه کردم . با حسرت دستی به پارچه ساتن لباس کشیدم و این لباس قطعاً به درد اون مهمونی نمیخورد .

دستی به مو هام کشیدم و خواستم زیپ لباس رو باز کنم . دور خودم میچرخیدم تا زیپ لباس به دستم بیاد که دنباله لباس زیر پام اومد و تعادلم رو از دست دادم .

دستم رو به در اتاق پرو بند کردم و در خیلی ناگهانی باز شد و من وسط فروشگاه پهن شدم .

-: نوا ؟

اخی گفتم و خواستم بلند بشم که متوجه سه جفت چشمی که بهم خیره بودند شدم . خانوم فرشونده ، امیرعلی ، و یه مرد دیگه .

بیحواس بلند شدم و و خواستم برم تو اتاق پرو که بسته شده اتاق پرو نشدم و بوم . محکم سرم خورد به در .

اخ بلند تری گفتم و گرمای دستی ور روی بازوهای لختم حس کردم . دست کمک کرد و بلند بشم و به سمت اتاق پرو هدایت کرد .

با صدای بسته شدن در نفس راحتی کشیدم و اینه تکیه دادم . چشمام تا به حال بخاطر درد بسته بود رو باز کردم و امیرعلی رو جلوی خودم دیدم .

ترسیده جیغ خفه کشیدم و دستم به سمت قلبم رفت . انگار که میخواستم با گرفتنش از بیرون اومدن قلبم جلوگیری کنم .

-: تو اینجا چیکار میکنی؟

عصبی گفت : این چه وضع بیرون اومدنه !

متعجب نگاهش کردم : ندیدی زمین خوردم ؟

دستشو روی صورتش کشید و استغفراللهی گفت . درست مثل پدرم که وقتی عصبی بود میگفت .

بعد یکی از دستاشو به کمرش زد و با اون یکی دستش به لباسم اشاره کرد: این لباس چیه ؟ چرا همه چیت ریخته بیرون ؟

در حالی که با تکون دادن سرم موافقتم رو اعلام میکردم و کاملاً ماجرای افتادنم رو فراموش کرده بودم گفتم : اره اصلاً شبیه اون لباسی که تن مانکنه بود نیست .

بعد بدون اینکه توجه کنم کسی که دارم باهاش حرف میزنم امیرعلیه ادامه دادم :
ببین یقه اشو !

چاک لباس رو در حالی که کل پام بیرون بود نشونش دادم : تازه اینو اصلاً ندیده بودم .

سرم رو بالا اوردم با دیدن امیرعلی و چشمای سرخش تازه متوجه شدم چی گفتم و چی نشونش دادم .

لبم رو از خجالت گاز گرفتم که چشماشو بست و نفس عمیقی کشید .

-: لباسو در بیار یه لباس دیگه بهت میدم بپوش!

سرم رو پایین انداختم و باشه ای گفتم . دستش به سمت دستگیره در رفت که تازه زیپ لباس رو به یاد اوردم .

-: اقا امیر ؟

بدون نگاه کردن بهم جواب داد : بله ؟

-: نمیتونم زیپ لباس رو ...

-: بچرخ .

بدون حرف اضافه چرخیدم و منتظر موندم تا زیپ رو پایین بکشه .نفس های گرمش به گردنم میخورد موهای تنم رو سیخ میکرد .

قفسه سینم از هیجان بالا پایین میشد و نمیدونم چرا حس میکردم که نفس هاش داره نزدیک تر میشه بهم .

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو به سمت اینه چرخوندم . تصویر خودم توی اون لباس زرشکی و امیرعلی که درست پشت سرم ایستاده بود چیزی نبود که بتونم از ذهنم بیرونش کنم . تا ابد .

با صدای کشیدن شیدن زیپ ناخوداگاه دستم بند های لباس رو گرفت و امیرعلی فقط چشماشو روی لختی کمرم بست و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت .

به خودم توی اینه نگاه کردم . کاش زندگیم اونقدر عادی بود که الان به جای بیرون رفتن از اتاق با شیتنتت کتفم رو بوسه میزد .

به خودم نگاه میکردم و کاش باز هم هیبت بزرگش رو پشت سرم میدیدم . بند های لباس رو اروم پایین کشیدم و حلقه اشک رو توی چشمم دیدم .

کاش عاشق نمیشدم .

لباس رو به اویزون کردم و خواستم لباس خودم رو بپوشم که در اتاق پرو تا نیمه باز شد و امیر علی لباس مشکی رنگی بهم داد .

-: اینو امتحان کن بعد صدام بزن .

-: باشه .

لباس رو از دستش گرفتم و پوشیدم . بدون هیچ حسی به خودم نگاه کردم . اشکی که از گوشه چشم پایین میومد رو پاک کردم و سعی کردم به تصویری که توی ذهنم حک شده بود فراموش کنم .

امیر علی رو صدا زدم و درو کمی باز کردم . به سرعت به سمت اومد و در حالی که فقط سرش از بین در دیده میشد نگاهم کرد .

-: پشتشو ببینم !

چرخیدم و امیر علی با گفتن خوبه از اتاق بیرون رفت . نفس عمیقی کشیدم و سریع لباس رو عوض کردم از اتاق بیرون رفتم .

امیر علی بیرون منتظرم بود . لباس رو به فروشنده دادم و خواستم کارتم رو بیرون بیارم و حساب کنم که فروشنده گفت : حساب شده .

سرمو تکیه دادم و گرفتن لباس تشکری کردم به سمت امیر علی رفتم . بدون هیچ حرفی راه افتادیم و به سمت بیرون پاساژ رفتیم .

با کمکش سوار موتور شدم و به سمت خونه بهراد حرکت کردیم . نه من حرف میزدم نه اون. انگار که هردومون از هم دیگه فرار میکردیم .

با رسیدنمون جلوی در آپارتمان از موتور پیاده شدم و امیرعلی هم خیلی زود موتور روی جک گذاشت و کنارم اومد .

امیرعلی در رو باز کرد و بدون توجه به من از پله ها دو تا یکی بالا رفت .

با نگاهی پر از حسرت پله ها رو نگاه کردم و یاد اون روز افتادم که امیرعلی دستم رو گرفته بود . اهی کشیدم و اروم اروم از پله ها بالا رفتم .

از آخرین پله هم بالا رفتم و نگاهی به در خونه بهراد که باز انداختم . سرمو پایین انداختم و وارد خونه شدم .

خونه تمیز شده بود و دیگه از اون بازار شام قبل خبری نبود . سلامی به برهان که توی آشپزخونه بود کردم و به سمت پذیرایی خونه رفتم و روی اولین مبل نشستم .

نگاهمو دور خونه چرخوندم . نه خبری از امیرعلی بود و نه بهراد . لباس رو روی زمین گذاشتم و سرمو پایین انداختم و شروع کردم به بازی با دستام .

نگاهم به انگشت های ظریفم بود که با صدای بهراد که سلام میکرد سرمو بالا
اوردم .

-: سلام خانوم شهدی خوب هستيد ؟

نیم خیز شدم : سلام اقا بهراد ممنون شما خوبید ؟

-: خواهش میکنم . شکر منم خوبم.

دوباره سر جای نشستم و دوباره سکوت خونه رو فرا گرفت جوری که صدای
نفس هامون هم شنیده نمیشد .

با حس نشستن کسی کنارم نگاهم چرخید و امیرعلی رو دیدم که با یه تیشرت و
شلوار راحتی کنارم نشست .

-: لباستو بده .

روی صحبتش با من بود . بدون حرف لباس رو از توی کاورش بیرون اوردم و
به دست امیرعلی دادم .

امیرعلی در حالی که دکمه های لباس رو نشون میداد گفت : توی دوتا از اینا
دوربین و ردیاب بزار . توی اون سرویسی هم که بهت دادم یه ردیاب بزار .

بهراد : باشه فقط شنود رو چیکار کنیم ؟

امیرعلی : بزارش توی استر لباسش . قسمت شونه اش .

بهراد حله ای گفت و لباس رو از دست امیرعلی گرفت و به سمت اتاق رفت .

امیرعلی به سمت منی که تا به حل ساکت بودم چرخید و گفت : لباس که آماده شد برات میارمش .

سرمو تکنون دادم که ادامه داد : خب حالا درباره ی نقشه امون .

به چشماش نگاه کردم که نگاهشو ازم گرفت و به برهان گفت : برهان میتونی دوتا چایی بیاری .

صدای باشه برهان اومد و من هنوز بهش خیره بودم که نگاهم نمیکرد و کلافگی توی حرکاتش مشخص بود . انگار که از اتفاقی که امروز افتاده بود هنوز عصبی و کلافه بود .

دستامو توی هم پیچیدم و منتظر نگاهش کردم . امیرعلی دستش رو بالای مبل گذاشت و اینبار مستقیم توی چشمام نگاه کرد .

فشار روی دستام بیشتر شد و بالاخره امیرعلی به حرف اومد : خب . نقشه از این قراره که من به عنوان همراه باهات به اون مهمونی میام و ...

بین حرفش پریدم : ولی شاهین که تور میشناسه .

چشم غره ای رفت و گفت : اره میشناسه و منم قطعا با این چهره اونجا نمیام .

اهانی گفتم و امیر علی ادامه داد : طبق تحقیقاتی که داشتیم اون مهمونی برای خرید یه سری عتیقه اس و صد البته شغل اصلی شاهین فروش اسلحه .

گیج نگاهش کردم : در واقع همه شما برای پوشش اونجا میرید و مزایده اصلی سر عتیقه ها و فروش اسلحه ها توی اون مهمونی انجام میشه .

سرمو تکون دادم : خب الان من چه نقشی اونجا دارم ؟

-: تو در واقع عامل ورود من به اون مهمونی هستی و فکر نکنم به درد دیگه ای بخوری.

چشم غره ای بهش رفتم و جوابش رو ندادم . هیچ وقت یادم نمیومد اینقدر اذیتم کنه ، اونم وقتی که معلوم بود حسابی کلافه اس .

با صدای برهان سرمو بالا اوردم که متوجه سینی چایی جلوم شدم . تشکری کردم و لیوان چایی رو برداشتم .

برهان با گفتن نوش جان سینی رو جلوی امیر علی گرفت که دوباره حرفش رو از سر گرفته بود : توی این مهمونی سعی کن زیاد دیده نشی !

جدی بهم نگاه کرد : و حواست باشه کی بهت علامت میدم .

-: علامت ؟

سرشو تکنون دادم و در حالی که چایی میخورد گفت : اره . به محض دیدن علامتم سریع از مهمونی بیرون میزنی و میری پشت باغی که مهمونی توش برگزار میشه !

-: چرا پشت باغ ؟

اینبار برهان جوابم رو داد : چون من اونجا منتظرتم !

سرمو به معنا فهمیدن تکنون دادم و دوباره توی فکر فرو رفتم و همزمان شروع به خوردن چایی کردم !

با تموم شدن چایی از جام بلند شدم و گفتم : اگه باهام کاری ندارید من برم ؟
امیرعلی سری تکنون داد : نه . فردا لباس رو برات میارم . پنجشنبه هم راس ساعت 5 عصر آماده باش !

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم و بعد به سمت در رفتم که صدای امیرعلی توجهمو جلب کرد : صبر کن برهان بیاد .

متعجب پرسیدم : برای چی ؟

برهان جوابم رو داد : من میرسونمت !

شونمو بالا انداختم و کنار در منتظرش موندم . با اومدنش از خونه بیرون زدیم به سمت همون ماشین سفیدی که قبل دست امیرعلی دیده بودم رفتیم .

برهان ریموت ماشین رو زد و سوار شدم. بدون هیچ حرفی به سمت خونه حرکت کرد.

عینکم رو بالاتر بردم و به خیابونی که به سرعت از جلو چشمم رد میشد خیره شدم.

خیره بودم به مردمی که رد میشدند اما تمام فکرم شده بود مهمونی آخر هفته.

میدونستم قراره توی این مهمونی همه افراد دستگیر بشن و این یعنی یه درگیری بزرگ!

یه درگیری که ممکن بود ادم های بیگناهی هم کشته بشن. با فکر کردن به کشته شدن لبم رو گاز گرفتم. اگه اتفاقی برای امیرعلی میافتاد؟

از فکرش لرزه ای به تن و قلبم افتاد. سرمو تکون دادم تا این فکرو از ذهنم بیرون کنم.

برهان: داری به چی فکر میکنی؟

صادقانه گفتم: به مهمونی و اتفاقاتی که شاید توی همون مهمونی بیفته!

لبخندی زد: مطمئنم همه چی خیلی خوب پیش میره!

فرمون رو چرخوند و ماشین ایستاد. برگشت سمتم و چشمکی بهم زد: نگران اون داداش غولت نباش. امیرعلی چموش تر از این حرفاس!

با گفتن کلمه داداش لبخندی که روی لبام میاومد خشک شد . نگاهمو چرخوندم و
با گفتن ممنونی از ماشین پیاده شدم .

برهان خاهش میکنمی گفت و خداحافظی کرد . بغضم رو قورت دادم و وارد
خونه شدم و سعی کردم بهش فکر نکنم .

صدای عمو عمو گفتن نیما از اینجا هم شنیده میشد . لبخند غمناکی جای اشک
چشمامو گرفت .

نیما به امیرعلی هم میگفت عمو ! به سمت خونه قدم برداشتم و من نمیتونستم از
حقیقتی که هربار اوار میشد روی سرم فرار کنم !

روز مهمونی :

کلافه خط چشمو روی زمین پرت کردم و دوباره با دستمال مربوط پشت پلکمو
پاک کردم .

-: گلی !!

-: چته ؟

-: بیا !!!!!

وارد اتاقم شد : چیشده ؟

دستمو بین مو هام بردم و گفتم : نمیتونم خط چشم بکشم !

گلی چشم غره بهم رفت و وارد اتاق شد . نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت :
ساعت 4 و نیمه ها .

کلافه گفتم : میدونم . زود باش دیگه .
شونه بالا انداخت و گفت : خط چشمت کو ؟

با دستم خط چشممو بهش نشون دادم . گلی خم شد و خط چشم و برداشت .

-: چیکار کردی با چشمت !
-: گلی وقتو تلف نکن زود باش فقط .

گلی باشه ای گفت و شروع کرد به کشیدن خط چشم . کارش با گفتن باز کن تموم
شد و عقب رفت .

چشمامو باز کردم و لبخندی از رضایت زدم . بعد از ده بار تلاش حالا هردو خط
قرینه بودند و فوق العاده به چشمام میاومدن .

گلی رو با ذوق بغل کردم : من تورو نداشتم چیکار میکردم .
-: قدر نمیدونی که ...

خندیدم و ازش جدا شدم . لباسو پوشیدم و دوباره به خودم توی آینه خیره شدم . چیزی کم نداشتم و کاملا آماده بودم .

گلی : یه چرخ بزن ببینم .

چرخ زدم : این امیر علیم سلیقه اش خیلی خوبه ها .

جوابش رو ندادم و رژ قرمز رنگم رو برداشتم .

گلی: نگو که میخوای اونو بزنی!!!

رژ رو روی لبام کشیدم و در اخر توی کیفم انداختم : چرا اتفاقا .

-: نمیگی من غیرتی میشم ضعیفه ؟

-: چه اهمیتی داره ؟

-: خیلی دیوئی نوا !

خندیدم و گفتم : میدونم .

سرشو به معنای تاسف تگون داد و گفت : ضعیفه ام ضعیفه های قدیم .

با همون رژ قرمز محکم روی لپشو بوسیدم و از اتاق بیرون زدم . وارد پذیرایی شدم که پوریا رو دیدم .

پوریا : اولالا . خانوم کجا کجا ؟

با شوخی به بازوش زدم و گفتم : مزاحم نشو نکبت !

پونریا خندید و گفت : خیلی خوشگل شدی .
گلی از پشت سرم گفت : اره والا . میترسم بدزدنش !
اینبار پرهام به حرف اومد : بعیدم نیست .
نیما بدو اومد و پاهامو بغل کرد : نمیخوام کسی مامانمو بدزده !
همگی با هم خندیدیم و من خم شدم و بغلش کردم . گونه نرمشو بوسیدم .
:- تا تورو دارم کسی غلط میکنه منو بدزده .

نیما خوشحال خندید و لپمو بوسید . از خوشحالی قهقهه زدم و نیما رو روی زمین گذاشتم .

با همشون خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم . کفشامو پوشیدم و راس ساعت 5 از در خونه بیرون زدم .

درو پشت سرم بستم و صدای بسته شدن در همراه شد با زنگ گوشیم . ریجکت کردم و سوار ماشین مشکی رنگی که احتمال دادم امیرعلی باشه شدم .

درو بستم چرخیدم و سلام کنم که متوجه شدم کسی که روی صندلی راننده نشسته امیرعلی نیست .

خجالت زده گفتم : عام .. ببخشید . مثل اینکه اشتباه شده .

درو باز کردم که مرد گفت : سلام دختر حاجی .

در حالی که برگام ریخته بود به سمت صدای گرفته اش برگشتم . امیرعلی حتی صدایش هم تغییر داد بود .

-: شما .. شما ...

لبخندی زد : ببند درو .

متعجب درو بستم و همینطور بهش خیره شدم تا یه چیزی از اون امیرعلی قبلی پیدا کنم .

-: چیه خیلی تغییر کردم ؟

با لکنت گفتم : خیلی ...

و ازش چشم برداشتم که زمزمه ارومش رو شنیدم : تو هم ...

توجهی به حرفش نکردم . گوشیم رو توی کیفم انداختم و دوباره بهش خیره شدم . صد و هشتاد درجه با امیرعلی قبل فرق کرده بود .

رنگ موهایش ، رنگ چشمهایش ، رنگ پوستش . همه چیش تغییر کرده بود . نگاهمو چرخوندم و به رو به رو خیره شدم .

-: عینکتو چیکار کردی ؟

-: تو خونه گذاشتمش .

نیشخندی زد : منظورم اینه الان میبینی یا نه ؟

-: لنز گذاشتم و بله میبینم .

در جوابم چیزی نگفت و دوباره سکوت کل ماشین رو فرا گرفت . نگاهم همراه با دستش که دنده رو عوض میکرد میچرخید و اون حتی رنگش دستاش هم فرق میکرد .

پوفی گفتم و چتری هامو مرتب کردم و به این فکر کردم . یکی مثل گریمر این اقا اینجوری یه ادم پیر و جوون میکنه و من حتی بلد نیستم خط چشم بکشم .

با صدای امیر علی از فکر بیرون اومدم و نگاهی به سردر بزرگ باغ انداختم .

با دیدن نگهبان های سیاه پوش جلوی در استرس به سراغم اومد و نتیجه اش شد گاز گرفتن لبم .

امیر علی : اینقدر ضایع بازی در نیار . لبخند بزن .

با شنیدن صدایش خیلی سریع لبمو از بین دندونام ازاد کردم و لبخند مصنوعی که مصنوعی بودنش از صد فرسخی واضح بود زدم .

امیر علی با دیدن سرشو پایین انداخت . با لرزیدن شونه هاش متوجه شدم داره بهم میخنده .

لبخندمو جمع کردم و با اخم بهش خیره شدم .

سرشو بالا آورد و در حالی که خندشو کنترل میکرد گفت : خیلی ضایعی دختر .

اهمیتی به حرفش ندادم و به خودم توی اینه ماشین نگاه کردم . لبامو درست عین چند دقیقه پیش کش دادم و متوجه شدم امیر علی کاملاً حق داشت بهم بخند .

لبامو جمع کردم واقعا گند زده بودم . سعی کردم جدی باشم . اینجوری کسی شک نمیکرد . امیر علی نگاهی بهم انداخت که یه ابرومو بالا انداختم .

باز نیشخندی زد و بعد انگشت شصتشو به معنای خوبه بالا آورد . لبخندی از رضایت زدم و اینبار بدون استرس به پشتی صندلی تکیه دادم .

وارد باغ شدیم و امیر علی ماشین رو بین انبوه ماشین های پارک شده ، پارک کرد .

از ماشین اروم پیاده شدم و توی دلم به خودم گوشزد کردم : یه امشبو گند نزن !
یه امشبو گند نزن ! یه امشبو گند نزن !

امیر علی هم از قفل کردن در ماشین ببه سمت اومد و دستمو گرفت . دستش گرم بود و این حس خوبی بهم میداد .

نفس عمیقی کشیدم و همراه شدم باهاش . وارد ساختمون شدیم و اولین چیزی که چشممو گرفت لوستر بزرگی بود که درست بالای سرم .

نگاهمو چرخوندم . تقریباً تمام افراد توی سالن رو میشناختم . همه از کارکنان شرکت بودن و شاید چندتایی بینشون غریبه بودن .

-: مینا داره میاد اینجا .

با این حرف امیر علی سریع لبخندی رو لبام نشوندم و اروم اروم به سمت مینایی رفتم که با شوق و ذوق به سمت میومد .

-: سلام خوش اومدی عزیزم .

و در اغوشش فرو رفتم . اغوشش حس خوبی داشت و من چطوری باید با این حقیقت که کل دوستیش دروغ بود کنار میومدم ؟

ازم جدا شد و در حالی که سرتا پام رو رصد میکرد گفت : چقدر خوشگل شدی نوا .

-: ممنون تو هم خوشگل شدی . مثل همیشه !

ریز خندید : خیلی ممنون .

و بعد تازه امیر علی رو دید : معرفی نمیکنی نوا جان ؟

به چشمای امیر علی نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که خودش زودتر دست به کار شد : حسام هستم . امیر حسام ! (فامیلش حسامه)

مینا : بله آقای حسام . خیلی خوش اومدید .

امیر علی ممنونی گفت و باز سکوت کرد . دستشو فشار دادم . این قسمت از نقشه رو بهم نگفته بود !

با فشار دادن دستش نگاهی بهم انداخت و سرشو به معنای چیه تکون داد . لبخند حرصی و مصنوعی زدم و دوباره به مینا نگاه کردم که مشکوک نگاهمون میکرد .

خیلی مصنوعی خندیدم و گفتم : چقدر قشنگه اینجا .

مینا شوکه نگاهم کرد و بعد اروم اروم شروع به خندیدن کرد و گفت : کاره شاهینه !

-: شاهین کیه بلا ؟

مینا خندید و گفت : جریان داره . حالا بعدا برات تعریف میکنم .

خندیدم و برق تو چشماش نشون میداد که مینا هم فقط یه قربانیه ! قربانی حسادت و طمع !

غمگین با نگاهم که از مون دور میشد تا به مهمونای بعدی خوش امد بگه ، دنبالش کردم و در اخر به امیر علی خیره شدم .

امیر علی بی توجه بهم در حالی که کل سالن رو زیر نظر داشت دستم رو کشید تا جایی بشینیم .

دنبالش عین کش کشیده شدم و بالاخره کنار میزی که توی دید نبود ولی همه چی رو میشد از اونجا دید ، نشستیم .

به محض اینکه روی صندلی نشستیم گفتم : مینا بیگناهه !
امیر علی نگاهم کرد : میدونم .

نفس راحتی کشیدم : پس دستگیرش نمیکنی؟

چشم غره بهم رفت : اگه با شاهین همکاری نکرده باشه !
:- و اگه کرده باشه ؟

سرشو تکون داد : این دیگه به من مربوط نمیشه !

پر حرص لبم رو گاز گرفتم . میدونستم مینا بیگناهه . اینو از چشماش خوندم .
اون فقط عاشق بود .

سرمو پایین انداختم . اون فقط عاشق ادم اشتباهی شده بود . درست مثل من !

:- یک دو سه !

با صدای مینا سرمو بلند کردم . مینا بالای سکو رفته بود و میکروفن دستش بود .

لبخندی زد و صحبت کردنش رو از سر گرفت : خیلی خیلی خوش امد به همگی .
الخصوص همکارای عزیزم .

صدای زمیزمه جمع بلند شد و مینا ادامه داد : دلیلی که امشب همه ما اینجا جمع شدیم چیزی نیست جز موفقیت بزرگی که توی این یه ماه کسب کردیم .
قرداد بزرگی که با یه شرکت برون مرزی و صد البته ...

چشمکی زد : کله گنده بستیم .

صدای خنده حضار بلند شد : و صد البته از شما عزیزانم که بهمون کمک کردید
تا این موفقیت بزرگ رو کسب کنیم هم غافل نشیم !

نفس عمیقی کشید : خوب از خودتون پذیرایی کنید که معلوم نیست رییس کل باز
کی از این کارا بکنه .

صدای خنده ها شدت گرفت و من پوزخند امیرعلی رو دیدم .

مینا از سکو پایین اومد و دوباره موزیک لایتنی پلی شد . نگاهم به امیرعلی بود
که کلافگیش مشخص بود .

اروم گفتم : خوبی؟

سرشو تکنون داد ولی چیزی نگفت . نگران نگاهش کردم . امیرعلی اصلا حواسش نبود و نگاهش دور تا دور سالن میچرخید .

زیر لب زمزمه کرد : کجاست لعنتی ؟

پرسیدم : کیو میگی ؟

بالاخره نگاهم کرد . با دیدن چشمای سرخ و عصبیش کمی ترسیدم : شاهین !

ابروهامو بالا انداختم و سکوت کردم . گوشیم رو از توی کیفم بیرون اوردم که دست امیرعلی روی دستم نشست .

متعجب سر بلند کردم . لبخندش اصلا با چشمای سرخش نمیخوند .

امیرعلی: عزیزم ؟

با دهن باز خواستم چیزی بگم که با سر به سمت چپم اشاره کرد . نگاه سریعی به سمت چپم انداختم و متوجه شاهین و مینا شدم .

دوباره به سمت امیرعلی چرخیدم و گفتم : جونم ؟

در حالی که سعی میکرد لبخندشو حفظ کنه زیر لب گفت : سوتی نده فقط .

نفس عمیقی کشیدم و صدای مینا رو درست از کنارم شنیدم : اینم نوا جون که بهت گفتم !ایشونم آقای حسام هستن ...اممم

بلند شدیم و امیر علی خیلی سریع گفت : نامزد نوا !

شاهین پوزخندی زد و با امیر علی دست داد و گفت : خوشبختم جناب حسام !

بعد به سمتم چرخید و نگاهی به سر تا پام انداخت : و شما نوا خانوم !

همچنینی گفتم و دستم رو به سمت دست امیر علی بردم که دستشو پشت کمرم حس کردم .

لبخندی از روی راحتی زدم و رو به مینا گفتم معرفی نمیکنی؟
خندید و در حالی که خیره به شاهین بود گفت : شاهین ، عشقم و شاید همسر ایندم !

شاهین بوسه روی سر مینا زد : قطعاً عزیزم . قطعاً !

مینا برگشت و با عشق نگاهش کرد . نمیتونستم نگاه شاهین رو بخونم .

بهم نگاه کرد . و من میتونستم یه چیز رو واضح از چشماش بخونم . توی چشماش ، آتیشی از انتقام بود !

حالا میتونستم همه چیز رو درک کنم . وارد شدنم به این شرکت تبلیغاتی کار کسی نبود جز مهلقا !

شاهین میرزایی ، پسر شاهرخ بود و مهلقا یه جورایی مادرش حساب میشد ، و این یعنی از خیلی وقت پیش وارد این بازی شده بودم و امیرعلی هم از این بازی خبر داشت .

سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم و بالاخره با برداشته نگاهش از روم نفس عمیقی کشیدم .

شاهین نگاهی به امیرعلی انداخت که سوالی درباره کارش ازش پرسیده و من چقدر دلم میخواست امیرعلی بابت نجات دادنم ببوسم !

بیشتر توی اغوشش فرو رفتم و از مینا پرسیدم : پس دلیل شوق و ذوق ؟
مینا خندید : اره . اون اولاً نمیدونستم رییس کله این شرکته ! تقریباً یک ساله که با هم آشنا شدیم !

تلخندی زدم : خوشبخت بشی عزیزم !

مینا خوشحال خندید : ممنونم !

با صدای خنده شاهین هردو به سمتش برگشتیم . امیرعلی دستش رو روی کتف شاهین میکوبید و چیزی بهم میگفتن .

کنجکاو نگاهشون کردم که گوش‌ی شاهین زنگ خورد . شاهین نگاهی به گوشیش انداخت و گفت : بریم عزیزم ؟

مینا که مخاطب حرفش با گفتن باشه همراهش شد و از مون دور شدن و دست امیرعلی از دور کمرم باز شد .

نفسمو بیرون دادم : اخیش .

امیرعلی نگاهم کرد : کرد و گفت : چسبوندمش !

متعجب گفتم : چیو ؟

دستشو تگون داد : اره ردیابیش کن ! ببین کجا میره ...

-: چی میگی؟

چشم غره بهم رفت و به گوشش اشاره کرد و من بالاخره متوجه گوش‌ی کوچیک ریزی شدم که توی گوشش بود .

اروم اروم در حالی که من خیره بود حرف میزد . اینجوری همه فکر میکردن که داره با من حرف میزنه .

سرمو تگون میدادم که نقشه اش واقعی تر بشه . بالاخره با تموم شدن حرفاش نگاهشو از روم برداشت و به سمت دیگه ای خیره شد .

به مهمونا نگاه کردم . خبری از شاهین و مینا نبود . خواستم از امیرعلی در این باره سوال بپرسم که دیدم ایستاده .

-: کجا میرید؟

-: همینجا بمون زود برمیگردم .

خیلی سریع ایستادم .

-: منم میام !

-: گفتم همینجا بمون تا برگردم دختر !

نگاهمو به دور تا درو سالن چرخوندم و با فکر اینکه مهلقا هم توی این مهمونی باشه ، گفتم : تنهات نمیزارم !

عصبی به سمتم چرخید : گفتم همینجا بمون تا برگردم فهمیدی؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و کنارش ایستادم . با چشمای مظلومم نگاهش کردم و تموم خواهشم رو توی چشمام ریختم .

-: لطفا منو اینجا تنها نزار !

کلافه چشماشو بست و با لحن مهربونتری گفت : بمون همینجا . اونجا برای تو خطرناکه !

-: اینجا هم برام خطرناکه .

ملتمسانه گفتم : بزارید پیام . لااقل پیش شما ... خیالم راحت تره .

امیر علی کمی این پا و اون پا کرد و انگار که لحن و خواهشش روش تاثیر داشت .
دستمو گرفت و به سمت راهروی طولی که انتهای سالن بود رفتیم .

بهم اخطار داد : از کنارم جم نمیخوری تا بهت بگم . هر وقت بهت علامت دادم
سریع از این خراب شده میزنی بیرون میری سراغ برهان فهمیدی ؟

سرمو تند تند تکون دادم و هم قدم باهاش راه رفتم . به راهرو رسیدیم . توی
چشمام خیره شد : هر چیزی که شد . هر اتفاقی که افتاد فقط از اینجا برو !

نگران نگاهش کردم . دلشوره بدی با این حرفش به دلم افتاد . نگاهشو ازم گرفت
و به سمت راهرو راه افتادیم .

دستشو محکم فشردم . میترسیدم . اینبار نه برای خودم . بلکه برای مردی که
کنارم بود .

مردی که سالها نامش برادر بود و من دلم برای ذره ای از لبخندش میرفت . من
نگران مردی بودم که عاشقش بودم !

بالاخره بعد از طی کردن یه راه طولانی جلوی یه در ایستادیم . یه در کوچیک که
همرنگ دیوار بود که اگه دقت نمیکردی حتی به چشم نمیامد !

امیر علی درو باز کرد و وارد شد . با دست دیگم استین لباسشو چنگ زدم و از
در عبور کردم .

تنها چیزی که دیده میشد تاریکی محض بود . صداش زدم : اقا امیر ؟
صداش رو کنار گوشم شنیدم : همینجام .

نفس راحتی کشیدم و با چشمایی که تقریبا به تاریکی عادت کرده بود دنبالش کردم .

بعداز گذشتن دو یا سه دقیقه بالاخره ایستادیم . میتونستم دست امیرعلی رو ببینم
که به سمت دیوار میرفت .

با فشردن دستش ، دیوار چوبی چرخید و یه سالن دیگه دقیقا جلوی چشممون
نمایان شد . یه سالن کوچیک اما مجلل !

امیرعلی سرشو خم کرد و به سمت دیگه سالن حرکت کرد و به تعبیت از اون
سرمو خم کردم و درست کنارش حرکت کردم .

صدای شاهین رو میشنیدم ولی نمیتونستم روی حرفاش تمرکز کنم . پشت پرده ها
ایستادیم و امیرعلی درست روبه روم ایستاد .

-: هر وقت بهت علامت دادم از اون در که اومدیم فرار میکنی!

سرمو تگون دادم که دستشو روی قفسه سینم گذاشت . شوکه نگاهش کردم .
سرشو پایین آورد درست جلوی صورتم !

نفس گرمش رو میتونستم میتونستم حس کنم و ضربان قلبم بالا تر رفت !

بالاخره گفت : مواظب خودت باش !

میتونستم حس نگرانی که داشت رو درک کنم . دستم ناخودآگاه اروم بالا اومد
و روی گونه اش نشست .

بغض گلومو گرفته بود . اروم و پراحساس زمزمه کردم : شما هم مواظب
خودتون باشید !

تلخندی زد و دکمه ای که به گفته بهراد توش دوربین کار گذاشته شده بود ، رو
محکم کشید .

با کنده شدن دکمه ازم فاصله گرفت و شروع به کار کرد . نفس عمقی کشیدم و
بغضمو قورت دادم .

امیرعلی مشغول بود و من خودمو کنج دیوار جمع میکردم تا کمتر دیده بشم .

شاهین رو میدیدم که سر هر عتیقه قیمت های بالایی پیشنهاد میداد و چند مردی
که توی سالن بودن ، برای بدست آوردنش قیمت های بالا تری پیشنهاد میدادن !

نگاهی به عتیقه ها انداختم . اکثرا مجسمه های مفرغی و طلا بودن و خیلی خیلی زیبا !

اونقدر غرق نگاه کردن مجسمه ها شده بودم که به کل اینکه کجا بودیم دقیقا رو فراموش کرده بودم .

خواستم سرکی بکشم باز که دستم توسط دست امیر علی کشیده شد .

اروم زمزمه کرد : بریم .

کارش چه زود تموم شده بود ! شونه ای بالا انداختم و دوباره اروم اروم در حالی که خم شده بودیم از اون سالن بیرون زدیم .

نفس راحتی کشیدم و خیلی سریع از اون رهروی تاریک هم عبور کردیم و به راهروی اصلی رسیدم .

خندیدم و دست امیر علی رو فشردم : تموم شد ؟ حالا میتونی دستگیرش کنی؟

امیر علی بی توجه به حرفم دستشو روی گوشش گذاشت تا صدای شخصی که باهاش حرف میزد رو بهتر بشنوه .

امیر علی : نمیدونم .. نمیدونم بهرادی غلطی بکن !

نگران نگاهش کردم که عصبی لعنتی ای گفت و دور برمون رو دید زد . دلشوره
ای به دلم افتاد . یعنی چه اتفاقی افتاده بود ؟

پیراهنش روی دستم گرفتم و کشیدم تا بهم توئجه کنه : چیزی شده ؟

نگاهش سرتا پام رو زیر نظر گرفت و یه کلمه به بهراد گفت : حلش میکنم !

دستای بزرگش رو روی شونم گذاشت و محکم به دیوار کوبید . اخی از درد گفتم
و دستم روی قفسه سینه اش نشست .

با صدای قدم هایی که از سمت چپم اومد چرخیدم و زنی رو دیدم که با لباس
مشکیش نزدیکمون میشد .

امیر علی چونه ام رو با دستش گرفت و مجبورم کرد بهش خیره بشم . سرشو
نزدیک و نزدیک تر آورد .

نفسم از هیجان حبس کرده بودم و نمیدونستم چیکار داریم میکنیم !

چشمام دو دو میزد و از نگاه امیر علی یه چیز رو میخوندم . نگرانی ! سرشو خم
کرد و دیگه تقریبا فاصله ای بینمون نبود . زمزمه اروم ببخشیدش و شنیدم .

و بعد دیگه فاصله ای نبود . شوکه به چشمای بستش نگاه کردم . دستم روی سینه امیرعلی مشت شد و بالاخره لباس روی لبام تکون خورد .

نمیپوسید . فقط لباس رو به لبام میفشرد و تکون میداد اما همینقدر هم کافی بود تا دل دیوونه ام دیوونه تر بشه .

داشتم از حس لذتی که باعث حس گناهم شده بود دیوونه میشدم و امیرعلی دست بردار نبود .

چشمام از دردی که تو قلبم حس میکردم بسته شد . نفس حبس شدم رها شد و لبام ازم هم فاصله گرفت .

با از حرکت ایستادن لباس چشمام باز شد و من برق توی چشماشو دیدم . سرمو عقب کشیدم تا ازش دور بشم که دستشو پشت گردنم گرفت و نداشت .

با صدای بسته شدن دری که درست توی چند قدمی من بود ، ازم فاصله گرفت و زبونشو روی لباس کشید .

حسم رو نمیتونستم توصیف کنم !!! لبای برادرم تا چند ثانیه پیش روی لبام بود و من ته دلم از این برخورد راضی بودم و لذت میبردم .

بغضی که از سر شب مهارش کرده بودم ، توی گلویم نشست و بغض الود زمزمه کردم : تو .. تو ...

امیر علی دستی توی موهایش کشید و جدی گفت : متاسفم ولی مجبور بودم .

بعد دستم رو گرفت و کشید . دستمو از توی دستای بزرگش بیرون اوردم و دوباره گفتم : چیکار ... چیکار .. کردی ...

کلافه گفت : میدونم چه حسی داری !! ولی مجبور بودم لعنتی میفهمی ؟ مجبور بودم .

دستم رو روی دهنم گذاشتم و بغضم شکست . اون فقط بالاجبار این کارو کرده بود و من توی لذت عشقش و گناه برادر بودنش غرق شده بودم !

حق هق میکردم و ناباور به امیر علی نگاه میکردم . اون فقط برای کارش اینکارو کرده بود و من با بوسه دروغینش لذت بردم .

دستمو که کنارم بود رو گرفت و گفت : متاسفم ولی مجبور بودم خب؟ بعدا دربارش حرف میزنیم . الان باید زودتر از اینجا بریم !

دنبالش کشیده شدم و پاهام حتی نای راه رفتن نداشت . اشک میریختم و چشمام تار میدید .

بالاخره از اون راهروی مزخرف بیرون زدیم و امیر علی منو به سمت در سالن هدایت کرد .

پشت سرش حرکت میکردم و صحنه بوسه چند لحظه پیشمون از جلو چشمام کنار
نمیرفت .

بوسه ای که سراسر گناه بود و لذت . بوسه ای که قلبم رو به هیجان میآورد و از
درد میفشرد .

کشیده میشدم دنبالش و حال و هوام اصلا قابل توصیف نبود !

از از باغ بیرون زدیم و من تازه متوجه پالتوم و شالی شدم که روی سرم بود .
کیفم رو به دستم داد و گفت : متاسفم . ولی مجبور بودم دختر حاجی !

دکمه های اولی پالتوم رو بست : برو پشت باغ منم الان میام . برهان اونجا
منتظرته !

با چشمای اشکیم نگاهش کردم که نگاهش شرمنده شد دیگه چیزی نگفت . شالمو
درست کرد و خودش عقبگرد کرد و به سمت باغ رفت .

خیره بودم به رفتنش و اشکام بند نمیآومد . اروم چرخیدم تا به سمت پشت باغ برم
. پاهام جون نداشت و نمیتونستم حرکت کنم .

از ضلع غربی باغ گذشتم و بالاخره ماشین رو دیدم . دستمو به دیوار گرفتم و
سعی کردم با این حال نزارم و کفشای پاشنه بلندم به سمت ماشین برم .

نزدیک ماشین که شدم چراغای ماشین روشن شد و نورش مستقیم به چشمام خورد . دستمو حفاظ چشمام کردم و به ماشینی خیره شدم که توش مشخص نبود .

خواستم یه قدم دیگه بردارم که ماشین روشن شد و صدای غرش موتورش رو شنیدم . متعجب نگاهش کردم و برهان داشت چیکار میکرد ؟

با صدای فریاد امیرعلی چرخیدم سمتش : نوا !!!!

گیج نگاهش کردم و دوباره به ماشین نگاه کردم که متوجه شدم داره به سمت حرکت میکنه !

وحشت زد عقبگرد کردم که پام پیچ خورد و زمین افتادم . فرو رفتن شی تیزی رو به دستم حس کردم و اخی گفتم .

ماشین دنده عقب گرفت و اینبار با سرعت بیشتری به سمت حرکت کرد . اونقدر شوکه بودم که نمیتونستم حرکت کنم !

فقط چشمامو بستم و اینجا پایان کارم بود . باید خوشحال میبودم که قبل از مرگم لب های عشقم رو بوسیدم یا نه ؟

توی ماشین نشستیم و من هیچ صدایی رو نمیشنیدم !

نگاهمو به کسی از روی زمین بلندم کرده بود انداختم و متوجه چشمای نگران و صورت زخمی امیرعلی شدم .

میدیدم که لباس تکون میخورد ولی هیچ صدایی رو نمیشنیدم . گیج شده بودم .
دقیقا چه اتفاقی افتاده بود ؟

با حس سوزش دست راستم ، دستم رو بالا آوردم و به خونی که ازش روونه شده بود نگاه کردم .

چی شده بود ؟

امیرعلی دست زخمیم رو گرفت و صورت عصبیش رو میدیدم که چیزی میگفت .

چشمامو با درد بستم و صدای خودم رو بالاخره صدای خودم رو شنیدم : اخ !

امیرعلی : برهان فقط خفه شو !

برهان : میگم دستشو ببند خون زیادی داره از میره !

-: چطوری ببندمش !

-: شالشو بردار .

امیر علی دستی که زیر سرم رو بود رو کمی بلند کرد و شالمو از سرم برداشت .

سرمو روی پاش گذاشت و شروع به بستن دست زخمیم کرد و گفت : اون زنیکه پتی*اره رو هر جا باشه گیر میارم ! از خودم گذشتم ولی از نوا نمیگذرم !

و شال رو محکم کرد . ناله ای از درد کردم و متوجه حرف های زیر لبی امیر علی شدم : ناموسش رو میگ*ام ! جن*ه عوضی !

و بعد بلند تر گفت : گاز بده برهان !

سرمو بلند کرد و به سینه اش تکیه داد . نفس عمیقی کشیدم و عطرشو توی ریه هام بردم .

زبونی روی لبهای خشک شدم کشیدم : چی شده ؟

-: ششش ! حرف نزن دختر .

پلک زدم : باید برم خونه . اریا نگرانه ...

-: میدونم . میدونم .

بعد با لحنی شرمنده گفت : متاسفم نوا ... همه ی اینا تقصیر من بود !

چشمامو بستم و چیزی نگفتم . تاریکی جلو چشمامو گرفت و هزارتا فکر به سمتم هجوم آورد .

از لحظه ای که امیر علی رو توی ماشین دیدم ، تا زمانی که دو قدمی مرگ بودم !

صداش توی ذهنم تکرار شد : نوا ... نه ... هر اتفاقی افتاد از اینجا برو ...
متاسفم نوا ... مجبور بودم ... متاسفم ... متاسفم !

با خودم درگیر بودم و به تک تک لحظات امشب فکر کردم ...

با تکیه ششیدی چشمم باز شد و از فکر بیرون اومدم . نیمخیز شدم که امیر علی
با دستاش نگهم داشت و دوباره به سینه اش تکیه ام داد .

امیر علی : چی شده ؟

برهان : محاصره شدیم ...

-: چی؟

-: دقیقا پنج تا ماشین جلومونه که نمیزارن بیشتر از این جلو بریم !

امیر علی محکم توی اغوشش فشردم و گفتم : دنده عقب بگیر!

-: نمیشه ... پشت سرمونم همینه .

-: لعنت بهش .

اروم روی صندلی خوابوندم و خودش از ماشین پیاده شد : به محض اینکه راه
باز شد میری بیمارستان فهمیدی؟

صدای باشه برهان رو شنیدم و بعد در ماشین بسته شد . با وجود تمام ضعفم از جام بلند شدم و نگاهم رو به بیرون دوختم .

صدای مهلقا شنیده میشد : سلام پسرم ...

امیرعلی : خفه شو پتی*اره. یا همین الان راه رو باز میکنی یا بلایی به سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن !

صدای خندیدنش رو شنیدم . هنوز هم همونقدر پرعشوه و شاید ترسناک میخندید ...

مهلقا : تو ؟ تو میخوای بلا سرم بیاری؟ مثل اینکه یادت رفته کی تورو چهار از اینجا دور کرد !

امیرعلی عصبی بود و هرزگاهی به سمت عقب نگاه میکرد و دوباره به مهلقا خیره میشد .

-: راهو باز کن بزار ماشین بره .

مهلقا : جدا فکر کردی این همه سال نقشه کشیدم که توی الف بچه همشون رو خراب کنی؟

-: بس کن . این همه سال دنبال انتقام بودی بس نبود ؟ چقدر میخوای این خانواده رو عذاب بدی هان ؟

صدای مهلقا رو دیگه نمیشنیدم . چشمام تار میدید و به سختی میتونستم تشخیص بدم کجا وایسادن .

مهلقا : بیارینش !

دو مرد سیاه پوش به سمت ماشین اومدن و در های ماشین رو قبل از اینکه برهان بتونه قفلشون کنه باز کرد . دستم توسط یکی از مردا کشیده شد و از ماشین بیرون امدم .

ضعف تموم بدم رو گرفته بود و به سختی قدم برمیداشتم و تقریبا داشتم توسط مرد کشیده میشدم .

امیرعلی : این بازی مسخرتو تموم کن . اون حالش خوب نیست !

مهلقا : منم همینو میخوام !

با علامت دست مهلقا دقیقا جلوی پای امیرعلی پرت شدم و روی زمین افتادم . اخی از درد گفتم .

با حس کردن دستی زیر چونم چشمام که از درد بسته بودم ، باز شدن و اولین چیزی دیدم صورت مهلقا بود .

مهلقا : خیلی سگ جونی میدونستی؟

پوزخندشو حس کردم : یا شاید خیلی خوش شانسی از همه نقشه هایی که برات کشیده بودم قصر در رفتی ؟

ساکت بودم و فقط نگاهش میکردم .

ادامه داد : خیلی ناسپاس هم هستی ! من خیلی کمکت کردم ! یادته وقتی میخواستی خودکشی کنی؟

قیافه اش ناراحت شد : من کسی بودم که بهت کمک کردم تا قرص پیدا کنی و به هدفت نزدیک بشی ! ولی تو خیلی ناسپاسی که هربار گند زدی به نقشه هام !

دوباره جدی شد : ولی اینبار نمیزارم !

از کنارم بلند شد و عقب رفت و من ماندم و ضعفی که حتی قدرت فکر کردن درباره حرفاش رو بهم نمیداد .

صدای امیرعلی رو ضعیف میشنیدم که با مهلقا دعوا میکرد و میدیدم که سه مرد نگهش داشته ودن تا به سمت مهلقا حمله نکنه !

مهلقا نزدیکم شد و من برق اسلحه رو توی دستاش دیدم : میتونم همینجا ولت کنم تا از خونریزی بمیری !

اسلحه رو به سمتم نشون رفت : ولی ترجیح میدم مردنت رو با چشمای خودم ببینم و برم !

با جسارتی که نمیدونم از کجا اومده بود نیمخیز شدم و بهش زل زدم . بی توجه به درد شدید که توی ساعد دستم حس میکردم گفتم : تو عاشق نبودی مهلقا !

مهلقا : تو از عشق چی میدونی بچه جون ؟ من عاشق نبودم ؟

خندید ، دیوانه وار : من مصطفی رو میخواستم با وجود زن و بچه ای که داشت هنوزم میخواستمش !

اروم و ضعیف گفتم : تو عاشق نبودی ! تو فقط بابا حاجی رو برای خودت میخواستی ! چون اون بهترین بود ...

لگدی به پهلوم زد و من دوباره روی زمین افتادم : من عاشقش بودم !

-: عشق این نیست که بخاطر نداشتنش اونو از بقیه هم بگیری !

عصبی شده بود : دیگی که برای من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه !

-: تو همه رو قربانی کینه و نفرت و خودخواهی خودت کردی ! حتی پسرتو !

از عصبانیت سرخ شده بود . میدونستم حرفام یه حقیقتی بود که عین پتک توی سرش میکوبیدم و این عصبیش میکرد .

-: خفه شو . خفه شو خفه شو .

-: اون هیچ وقت تورو دوست نداشت . حتی وقتی تو بهتر از مادرم بودی !

خشمگین به سمتم اومد و یقم رو گرفت و بلندم کرد : تو هیچی از گذشته نمیدونی !

-: مهلقا !

با صدای مردی یقه ام رو ول کرد و به سمتش چرخید و عصبی گفت : چیه ؟
-: وقت نداریم.

اسلحه رو به سمت نشونه رفت و گفت : نمیزارم اینبارم قصر در بری !

گلن گدن اسلحه رو کشید که صدای اژیر ماشین پلیس بلند شد . مهلقا متعجب و عصبی چرخید و ازم غافل شد .

دوباره به سمت چرخید و در حالی دندان هاشو روی هم میفشرد گفت : نمیزارم!

درست لحظه ای میخواست شلیک کنه امیرعلی که نمیدونم چطور از دست اون سه مرد فرار کرده بود ، دستشو کنار زد .

تیر خطا رفت و حالا میتونستم رنگ قرمز اژیر پلیس رو روی صورت مهلقا و امیرعلی ببینم . لبخندی روی لبم اومد و چشمام بسته شد .

همه چیز تموم شده بود !

با صدای جیغ جیغ کردن گلی چشم باز کردم . تنها چیزی که میدیدم سفیدی بود .
کجا بودم ؟

-: عه باز کرد چشاشو . باز کرد .

تار میدیدم اما میتونستم تشخیص بدم که دو نفر بالای سرم ایستاده بودن . لب زدم
: گلی؟

-: جونم عزیزم ؟ اینجا .

-: عینکم !

-: الان میارمش عزیزم .

بعد عینک رو روی چشمم گذاشت . حالا همه چی رو واضح میدیدم . گلی و اریا
و زیتون و حتی پرهام و پوریا توی اتاقی که ظاهرا اتاق بیمارستان بود ایستاده
بودن .

-: چه اتفاقی افتاده ؟

-: یادت نیست ؟

کمی فکر کردم و همه چیز عین یه فیلم از جلوی چشمم رد شد . مهمونی .
بوسمون . ماشین . مهلقا . اسلحه .

نگاهم به دستم کشیده شد و باند سفیدی رو دیدم که روی رگم رو پوشانده بود . پس دلیل اون همه خونریزی و ضعف همین بود !

شیشه کل ساعد دستم رو پاره کرده بود و زخم تقریبا تا نزدیکی رگم رسیده بود .

-: 35 تا بخیه ناقابل !

به گلی که این حرفو زده بود خیره شدم و گفتم : مهلقا ؟
خوشحال گفت : دستگیر شد . بالاخره همه چی تموم شد نوا .

لبخندی از ارامش روی لبم اومد و همه چیز بعداز چندین سال تموم شده بود . حالا همه ی ما کنار هم بودیم . بدون اینکه مهلقایی باشه .

گلی کنار رفت و اریا و زیتون جلو اومدن . بوسه اریا رو روی سرم حس کردم :
نخود قهرمان خودمی !

خندیدم و دستم روی گونه اش نشست : خوشحالم که همه چیز تموم شد و حالا راحت پیش خودت و خانوادتی !

اریا : اینا رو همه مدیون توام نوا . ارامشم رو مدیون توام . امیرعلی بهم گفت که چطوری بهشون کمک کردی .

لبخند روی لبام محو شد . امیرعلی کجا بود ؟

آخرین باری که دیدمش ، داشت سعی میکرد مهلقا رو مهار کنه !

اریا که انگار فکرمو خونده بود گفت : نگران نباش عزیزم . اونم دنبال کاراشه و حالش خوبه .

نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت به تخت تکیه دادم . زیتون جلو اومد در حالی بغض کرده بود باهام حرف زد .

پرهام و پوریا هم جلو اومدن و با شوخی هاشون و کل کل هاشون جو رو شاد تر کردن . لبخندی به خانواده کوچیکم زدم .

اینجا انتهای ارامشم بود .

درست توی همین اتاق سفید و بیروح که بوی الکل توی ذوق میزد . من بین این ادما ارامش داشتم و اصلا مهم نبود که کجا هستم .

بعداز تموم شدن وقت ملاقات همگی از اتاق خارج شدن و فقط گلی پیشم موند . رفیق همیشگی من !

-: هی نونو به چی فکر میکنی؟

خندیدم : به اینکه تو همه جا همیشه پیشم بودی.

-: اره دیگه قدر نمدونید که ...

دوباره خندیدم و چشم دوختم به پنجره بیمارستان . هوا رو به تاریکی میرفت و کم کم چراغ های شهر روشن میشدن .

لبخند از روی لبام پاک نمیشد . با وجود تمام دردهایی که داشتم ، حالا خوشحال بودم که بعد از 35 سال دیگه مهلقا نمیتونست به هیچ کدوم از اعضای خانودم آسیب برسونه .

-: میخوری؟

برگشتم . گلی که یه دستش کمپوت گلابی بود و دست دیگه کمپوت اناناس !

-: اینا برای من بودا !

-: گفتم که قدر نمیدونی !

یکی از کمپوت هارو به سمت پرت کرد : بگیر بخور بدبخت ندیده !

-: توقع نداری که با این دستم بازش کنم .

-: همش دردسری !

کمپوت رو باز کرد و توی یه ظرف خالی کرد . ظرف رو به دستم داد و دوباره روی صندلی نشست .

شروع به خوردن کردم و به شب گذشته فکر کردم . به بوسه ای که با امیرعلی داشتم .

دست زخمیم بالا اومد و روی لبم نشست . تصورش اونقدر برام ساده بود که
حس میکردم همین الان اتفاق افتاده !

زبونم رو روی لبم کشیدم . حتی مزه لبشم میتونستم حس کنم . پوزخندی زدم .
روانی شده بودم .

-: نوا من برم دستشویی!

باشه ای گفتم و پشت به در چرخیدم . خیره بودم به اسمونی که دیگه کاملاً تاریک
شده بود و سیاه !

مثل تاریکی و سیاهی شبی که گذشت . چشمامو روی هم فشردم و سعی کردم اون
شب رو فراموش کنم . باید فراموش میکردم . همه چی رو باید فراموش میکردم !

دستمو زیر سرم گذاشتم . تاریکی اتاق و مورفین هایی که بهم زده بودن کم کم
داشت باعث خواب رفتنم میشد .

گیج و منگ بودم که دستی رو روی گونم حس کردم . چشمام باز شد و چرخیدم .

وقتی دید بیدارم دستشو عقب کشید و لبخند زد : فکر کردم خوابی !

نیمخیز شدم . چندبار پلک زدم . خودش بود دیگه ؟ همون امیرعلی که دیشب
لباش رو لبام بود ؟

کلافه از این فکرم سرمو تکون دادم و سعی کردم به اینکه اون الان اینجا چیکار
میکنه فکر کنم !

فکر کنم قیافه خیلی خنده دار بود که خندید و گفت : جن که ندیدی دختر !
ابروهامو بالا دادم : جن ؟

شونه هاش از خنده لرزید . خب . حالا نتها به چشم خودم ، بلکه به چشم اونم
دیوونه شدم که اینجوری بهم میخندید .

-: فکر کنم ارامبخش زیاد بهت تزریق کردن !
صادقانه گفتم : دوتا !

لبخندی زد و در حالی که صندلی رو از کنار تختم برمیداشت و روش مینشست
گفت : خوبی ؟

فقط نگاهش کردم . لبخند از روی لبش پاک نمیشد . این ورژن امیرعلی هم
عجیب غریب بود و هم دوستداشتنی !

دوباره سرمو تکون دادم . اه نوا بس کن دیگه !

-: هی دختر باتوام . خوبی؟

کاش میشد ازش بیرسم تو خوبی ؟ چرا اینجوری شدی ؟

-: اینجا چیکار میکنید ؟

-: جواب سوالم این نبود ولی ...

صندلی رو جلوتر آورد : اومدم بابت تموم کارم ازت عذرخواهی کنم و بهت توضیح بدم .

موهامو کنار زدم : خب میتونستی بعدا ...

-: اینجوری بهتره ! بهتره هر چه زودتر از همه چی باخبر بشی ...

نفس عمیقی کشید : معذرت میخوام نوا . اون شب همه چی تقصیر من بود .

و دوباره اون شب . انگار با همه تنفیری که از اون شب داشتم بازم اونشب دست بردارم نبود !

کلافه گفتم : اون شبو بیخیال شید .

و گلی رو بهانه کردم : الان گلی میاد سر و صدا میکنه لطفا ...

انگشت اشاره اشو بالا آورد رو روی لبم گذاشت . با این کارش نه تنها زبونم بلکه قلبم هم از کار ایستاد !

-: هیش دختر . تخته گاز کجا داری میری ؟

دستشو برداشت و خندید : اون خل و چلم الان سرش گرمه . نگران نباش !

متعجب گفتم : سرش گرمه ؟

-: بهراد داره باهاش حرف میزنه و خب ...

توی دلم فحشی به گلی دادم و حرصی مشتم روی تخت سفید کوبیدم . مثلاً قرار بود مراقب من باشه !

ادامه داد : نمیدونم چطوری شروع کنم . از هر جا بخوام شروع کنم بازم یه چیزایی کم میاد .

جلوتر اومد . دستم رو گرفت . با دهانی باز نگاهش میکردم . چیکار میکرد ؟ چرا داشت قلبمو به بازی میگرفت ؟

دستمو فشرد : پس از اول شروع میکنم . از همون موقعی که فهمیدم دور و برم چخبره !

سرشو زیر انداخت : از سه سالگیم !

سرشو بلند کرد و به پنجره خیره شد . انگار که برگشته به سالها قبل و همه چیز رو میبینه .

امیر علی شروع کرد به تعریف کردن داستان زندگیش ، داستانی که قبلا برام تعریف کرده بود اما اینبار با جزئیات بیشتر!

-: از وقتی یادم میاد توی خونمون دعوا بود . دعوا سر مهلقایی که هیچ جوره از حاجی دست نمیکشید .

یک سال قبل از به دنیا اومدن مهلقا صیغه حاجی شده بود و اینطور که شنیدم سر جمع شاید دو سه بار به دیدنش نیومده بود .

وقتی مادرم امیرطاها رو حامله بود ، حرف رفتن مهلقا هم شروع شد و میتونستم بگم دعوای اصلی از اونجا شروع شد .

سکوت کرده بودم و خیره بودم بهش . گیج بود و هیچی از حرفاش نمیفهمیدم . مهلقا با کی دعوا میکرد ؟

-: مهلقا میخواست برگرده و حاجی رو برای خودش کنه ولی هیچکس نمیذاشت حاجی که اونقدر بهشون کمک کرده رو اینجوری اذیت کنه و ابروش رو بیره !

یه شب که بازم دعوا ها شروع شد ، شاهرخ اومد اونجا و به مهلقا کمک کرد که فرار کنه . انگار که از قبل نقشه داشتن ...
ولی پدر و مادرم مانع این کار شدن ...

بلند گفتم : پدر و مادرت ؟

لبخند تلخی زد : اره مادر پدرم . مادر پدری که همون شب مردن و منو امیرطاها رو تنها گذاشتن .

دهنم از تعجب باز و بسته شد و امیرعلی ادامه داد : مهلقا اون شب اینقدر عصبی بود که خواهر خودشو ، یعنی مادرم رو کشت و بعدم پدرم !

بعد هم برای پیش بردن نقشه اش مارو همراه خودش کرد و ما شدیم پسرای مهلقا ! امیرطاها اون موقع یه نوزاد کوچولو بود و از هیچی خبر نداشت . به همین خاطر مهلقا رو مادر اصلی خودش میدونست ولی من نه !

من از همون بچگی شاهد کارای کثیفش شدم و نتونستم هیچ حرفی بزنم . وقتی مهلقا منو برای اذیت کردن پدرت آورد خونه شما ...

حاجی میدونست من پسرش نیستم ولی انگار میدونست چقدر پیش مهلقا اذیت میشم و نجاتم داد . با این کارش یه دنیا منو مدیون خودش کرد .

دستی به موهاش کشید : من شدم وسیله ابروریزی حاجی و حاجی همیشه به من خوبی میکرد . همیشه هوامو داشت . هیچ وقت پشتم بخاطر کارای مهلقا خالی نکرد .

نجلا خانوم هم همینطور . اون از همه چی خبر داشت و میدونست با قبول کردنم فقط ابروی خانواده خودش میره ولی مثل یه مادر بود برام .

از همون روزی که پامو گذاشتم خونتون ، من از امیر علی میرزایی شدم امیر علی شاهی و برادر شما . اون موقع نه سالم بود و تو سه سالت بود .

وقتی دیدمت پشت سر اریا قایم شدی و ازم فرار کردی .

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف خیره شد : از همون موقع برام خواستنی بودی . خواستنی و ممنوعه .

من برادرت شده بودم و حق نداشتم بهت فکر کردم . این کارم فقط نامردی به اعتماد حاجی بود . ولی خب ، هر بار که بهم خوبی میکردی ، با مهربونیت کنارم گریه میکردی ، فقط دلم بیشتر میخواستست !

سرشو تکیه داد : چند سالی گذشت . تو بزرگ شده بودی . من بزرگ شده بودم . نجلا خانوم از پیشمون رفت ، اقا مرتضی تصادف کرد . فقط ما مونده بودیم و حاج مصطفی !

یادمه چطور برای پرهام و پوریا مادری میکردی و ازشون مراقبت میکردی ! میدیدم که به پدرت کمک میکردی و تقریباً کل کارای خونه روی دوشت بود و تو چطور بدون بدخلقی انجام میدادی .

مهربون بودی . با همه . حتی با منی که سعی میکردم با اخمام از خودم دورت کنم .

لب زدم : اقا امیر ...

-: هیس ! بزار همه چی رو بگم و تموم بشه . تموم بشه تموم درد و رنجم برای این همه راز داری و حرف نزدنم .

دستمونوازش کرد : وقتی دیدم هربار بیشتر دارم از اعتماد حاجی سواستفاده میکنم از اون خونه رفتم . من رفتم دانشکده افسری و مهلقا حاجی رو هم از ما گرفت .

تو موندی و اریا . پرهام و پوریا هم بخاطر نداشتن سرپرست و بچه بودنشون همراه خالشون رفتن خارج . خاله که نه . دایه ای که مهلقا براشون خریده بود و اونو خاله بچه ها معرفی کرد .

برگشتم . ولی خیلی دیر شده بود . میدونستم دیگه جایی بینتون ندارم . همه ما بزرگ شده بودیم و فاصلمون بیشتر شده بود .

با اریا دورادور در ارتباط بودم . میدونستم خونتون رو فروختید و به یه اپراتمان دیگه نقل مکان کردید . میدونستم اریا و زیتون ازدواج کردن و توی یکی از همون واحدا زندگی میکنن و تو تنهای تنهای بودی .

پوزخندی : همین تنهایی هم کار دستت داد . امیرطاهای از همه جا بیخبر برای انتقام از حاجی جلو اومد و تو بهش عادت کردی .

بهش عادت کردی و دوستش داشتی . با هم بیرون میرفتید و هر کاری برایش میکردید و اون موقع اینقدر درگیر پرونده ها شده بودم که حواسم از خانواده شما پرت شده بود .

و همین باعث اون شب شد . مهلقا با نقشه برات تولد گرفت و به اریا گفت برای تموم کاراش متاسفه و میخواد جبران کنه .

اریا هم که فکر میکرد فقط اون ابروریزی تقصیر مهلقاس ، بخشیدش و همه خوشحال بودن برای تولدت !

ولی تو حتی یادت نبود که تولدته . امیرطاها سرگرمت کرد و اریا سر رسید . اریا میدونست امیرطاها برادره همین بیشت عصبیش کرد .

غیرتی شد وقتی تور روی تخت کنار امیرطاها دید که توی بغلش بودی و همین باعث دعوای بینشون شد .

اونا دعوا کردن و ه هل اریا باعث شد امیرطاها بخوره به دیوار و سرش بشکنه . ولی نمرده بود . مهلقا وقتی دید فرصتی مناسبیه زیتون رو هل داد و اون از پله وقتی میخواست به امبولانس زنگ بزنه پرت کرد .

میدونم که همتون نگران حالش بودید و امیرطاها فراموش شد. امیرطاها با ضربه های متعددی که به سرش خورد مرد و همه اریا رو مقصر میدونستن !

متعجب گفتم : تو چطور .. چطور از .. همه چی ... خبر داری ؟

-: من سالها روی پرونده کار کردم . اعترافات امیر علی ، جوابای پزشک قانونی ، اعتراف همدستای شاهین و ...

بگذریم . اون شب مهلقا زیتون و اریا از هم گرفت و بازم گم و گور شد . گلی وقتی فهمید از خارج برگشت پیشت و نجمه خانوم همراه زیتون رفتن امریکا برای درمان .

انگار که با اون ضربه به سرش ، یه عمل جراحی میخواست که ...

-: میدونم . لطفا ادامه ... بده .

-: زیتون رفت و تو شدی مادر نیما کوچولو و یه افسرده تمام معنا . من برای کمک به اریا اومدم ولی گودرز برام پرونده درست کرد که من با اون همکاری کردم و من مجبور شدم برای تبرعه کردن خودم فرار کنم .

قرار بود اریا هم همراهم بشه ولی نتونست و نشد . توی مرز دستگیر شد و مهلقا اریا رو هم از سر راهش برداشت .

مونده بود تویی که دوبار از دستش فرار کرده بودی و نتونسته بود بهت اسیبی برسونه ! تا اینکه فهمید میخوای خودکشی کنی !

میدونستی تلفن خونتون کنترل میشده ؟ مهلقا خیلی چیزا رو از اونجا فهمیده بود و یکی از ادماشو برات فرستاده بود تا بهت کمک کنه برای خودکشی !

هرکاری کرد تا خودکشی کنی و کردی ولی توی آخرین لحظات نجات پیدا کردی و زندگی دوباره گرفتی !

وقتی شنیدم خودکشی کردی خودمو از استرالیا رسوندم ایران . اینکه باید خودمو تبرعه کنم همش دروغ بود نوا ! من فقط بخاطر تو اومدم تا با چشمای خودم ببینم حالت خوبه !

قاچاقی از مرز رد شدم . میدونستم مهلقا هنوز ادیتت میکنه پس بهت نزدیک شدم تا از اون ادیتا جلوگیری کنم .

ضربان قلبم بالا رفته بود و امیرعلی برادرم نبود ! اون برادرم نبود . حتی امیرطاها هم برادرم نبود . خدایا داری با من چیکار میکنی؟

-: به بهونه ی اینکه دنبالم اومدم خونتون و تورو همراه خودم کردم .

خندید و دستشو روی لبش کشید : میتونم بگم اون دو سه هفته از بهترین روزای زندگیم . چون تو نقش اصلی اون روزام بودی !

وقتی اونجا جلوی گودرز رو گرفتی فهمیدم هنوزم همون نوای قدیمی . مهربون دلسوز و صد البته ..ک*خل !

اخمی کردم که گفت : اخه کی یه همچین کاری میکنه ؟ تو فکر گودرز تورو نمیزنه ؟

لبامو کج کردم و جوابش رو ندادم . راست میگفت . شونه ای بالا انداختم و کم کم خودمم داشتم به اینکه این صفتم واقعیه ایمان میاوردم !

-: گودرزو ، یعنی پدر خونده برهان و بهراد رو از سر راه برداشتم و خودمم بازداشت شدم که البته بعدش عفو خوردم و دوباره کارمو شروع کردم . گودرز یکی از مهره های اصلی شاهرخ بود و خب با برداشته شدنش کارمون راحت تر بود .

میدونستم مهلقا به زودی دوباره خودشو نشون میده و برای نابود کردنش برمیکرده . مجبور بودم تورو وارد این ماجرا کنم .

تو داخل شرکت شاهین کار میکردی و این خیلی به نفعمون بود . نمیخواستم ازت به عنوان طعمه استفاده کنم ولی مجبور بودم .

تو تنها طعمه ای بودی که مهلقا به سمتش میاومد ! ولی اول نیاز بود چیزایی رو بهتون بگم تا آماده اون شب باشید .

اریا رو تبرعه کردم و پرهام و پوریا رو ازاون سر دنیا پیدا کردم تا همه چیز رو تعریف کنم . نصف گذشته ای که فقط من میدونستم !

وقتی دیدم حالت چقدر بد شد اونقدر عصبی شدم که همون لحظه گذاشتم رفتم و تا چند وقت پیدام نشد . دوست نداشتم حال خرابتو ببینم !

نفس عمیقی کشید و گفت : و دربارہ اون شب . من نمیدونستم مهلقا هم اونجا . وگرنه هیچ وقت تورو نمیبردم اونجا ولی دقیقا بعداز اینکه از اون اتاق مزخرف خارج شدیم بهم خبر رسید که مهلقا اینجاست و داره میاد سمتون !

من با اون گریم شناسایی نمیشدم . مجبور شدم اون کارو ... یعنی اون بوسه رو انجام بدم تا از دیدش پنهان بشی !

توی اون مهمونی این بوسه ها عادی و کسی شک نمیکنه و دیدی مهلقا متوجه نشد حتی ما اونجا هستیم !.

من نمیخواستم باعث ازارت بشم . تو فکر میکردی لبای برادرتو لمس کردی ولی من این فکرو نمیکردم .

من برادرت نیستم نوا . من فقط خیلی وقته اسم برادر رومه .

دستم رو گرفت : پس لطفا دلخوریت بابت اون بوسه رو فراموش کن و دیگه بهش فکر هم نکن !

لبم رو گاز گرفتم . من شاید بخاطر دلیلی که گفت ناراحت بودم ولی دلیل اصلیم چیز دیگه ای بود . اینکه اون بخاطر کارش این کارو با هم کرد و حالا فهمیدم همش بخاطر این بود که منو نجات بده .

امیر علی خیلی مرد بود . این همه سال برادرانه کنارمون وایساد در صورتی که میتونست خیلی راحت بگذره و بره .

دستی به موهاش کشید و حالا من میتونستم به دلبری موهاش خیره بشم . بدون اینکه از برادر بودنش عذاب بکشم .

-: اون شب بهت گفتم بری و درست وقتی برگشتم توی سالن مهلقا رو فهمیدم و همه چی رو میدونه . تو تنها بودی .

به برهان زنگ زدم تا زودتر خودشو برسونه و سعی کردم خودمم زودتر برگردم پیشت ولی دیگه دیر شده بود .

ادم مهلقا توی ماشین جلوت بود و سرعتش اونقدر زیاد بود که یقین داشتم با برخوردش به تو ...

پوف کلافه ای کشید : خدا برهان رو رسوند و سپرت شد و خیلی سریع بغلت کردم تا از اونجا دورت کنم که متوجه این زخمتم شدم !

دشستو روی زخم کشید : نگرانت بودم و میتونم بگم اون شب بدترین شبم شد وقتی مهلقا محاصرمون کرد و تو همینجور خون ازت میرفت .

از جاش بلند شد و درتمو فشرد : حالا همه چی تموم شده نوا . دیگه نه مهلقایی هست و نه شاهرخ و شاهین .

خانواده شما حالا میتونه توی آرامش زندگی کنه بدون اینکه نگران باشه . و در اخر . ازت ممنونم که بهم کمک کردی توی این پرونده .

سرشو نزدیک و آورد و چرا حس میکردم دیگه قرار نیست ببینمش ؟

-: مواظب خودتو و خانواده ات باش دختر حاجی !

قلبم از حرکت ایستاده بود . حس میکردم که قلبم دیگه نمیزنه . داشت خداحافظی میکرد ؟

دستمو بالا آورد و بوسه ای روش زد : متاسم برای همه چی و ازت ممنونم .

سرشو بلند کرد : خداحافظ یادگار حاجی !

و پشتشو کرد بهم که بره ، ناخودآگاه مچ دستشو گرفتم و نداشتم . نمیذاشتم بعد از این همه دردی که برای عشقش کشیدم بره !

برگشت و بهم خیره شد . لبخند تلخی زد و گفت : باید برم دختر حاجی . مواظب خودت باش !

دستم از دور مچش شل شد و امیرعلی از اتاق بیرون زد . اشک چشمامو گرفت و رفت ...

بغضم ترکید . بغضی که از اول حرفاش نگه داشته بودم ترکید و جیغ کشیدم . عین دیوونه ها .

ملحفه رو توی دستم فشردم و جیغ کشیدم . دستمو روی تخت کوبیدم و اصلا به اون خونی که از دستم میاومد توجه نکردم .

در اتاق باز شد و گلی و بهراد وارد اتاق شدن . فشار عصبی زیادی رو تحمل میکردم . چشمام تار شدن .

اروم اروم چشمام بسته شد و دیدم بهراد از اتاق بیرون زد و گلی به سمت اومد و بعد هیچی نفهمیدیم .

نیما توی اغوشم به خواب رفته بود .

سرشو نوازش کردم و بوسه ای روی سرش زدم . خوشحال بودم که حداقل نیما آرامش داشت در کنار خانواده کوچیکش . ولی خب این آرامش بخاطر امیرعلی از من صلب شد .

گلی : هی .

سرمو بلند کردم که گفت : حالت خوبه ؟

-: فک کنم نه .

لبه تخت نشست : بهت گفتم فراموشش کن . اون مناسب تو نبود .

-: اومدی سرکوفت بزنی فقط ؟

-: نه نوا . فقط اومدم چشمتو باز کنم .

بغض گلومو چسبید : اون بهم گفت که خواستتیم ! پس چرا منو نخواست گلی ؟

-: ششش . عزیزم !

دستم رو چشمم گذاشتم و مثل این سه روز گریه کردم . قلبم دیگه نمیخواست
بزنه .

-: اشکاتو پاک کن بریم شام بخوریم .

-: برو گلی . بگو کنار نیماست و اشتهای نداره !

-: این یعنی نمیخواهی ...

-: نه .

نیمه رو محکم توی اغوشم گرفتم و چشممو بستم تا گلی بیشتر از این اصرار
نکند .

صدای بسته شدن درو شنیدم و به پنجره اتاق که پیچک ها محاصره اش کرده
بودن خیره شدم .

امیر علی رفته و این برای قلبم دردناک بود . قلبی که عاشق این مرد بود !

سر نیما رو روی بالش گذاشتم و بلند شدم . بعداز سالها باز خانوادمون کنار هم بود اما من داشتم همه چی خراب میکردم .

ولی اینبار نمیتونستم . بعداز اون همه ضربه ای که خوردم توقع چی رو داشتن ؟
یه دختر قوی که بیخیال همه چی میشه و به زندگیش ادامه میده ؟

از بین در به بیرون نگاه انداختم . اریا عصبی بود و به این تکیه داده بود . زیتون هم از پشت بغلش میکرد و ظاهرا چیزی بهش میگفت .

همه اونا اشتباه فکر میکردن . من اون دختر قوی سابق نیستم . من خیلی ضعیف تر از چیزیم که بقیه تصور میکنن .

خیلی...

درو بستم و به پشت در تکیه دادم . من ضعیف بودم . اونقدر ضعیف که حتی نتونستم جلوی کسی که عاشقش بودم رو بگیرم و پیش خودم نگهش دارم !

به سمت پنجره رفتم و گوشیم رو برداشتم . مثل همیشه پلی لیستم رو باز کردم و اولین اهنگ رو پلی کردم .

بیشتر نگام کن بزار ببینم آخرین دلخوشیامو ...

بیشتر نگام کن که قراره این چشمارو ول کنی بام تو ...

میخام شاد باشی با من که نشد ...
نشد با هم ببینم با همدیگه تهشو ...
روزام همه مستی تقریبا و تلخیا ریخته روی تقویمم ...

اشکام روون شد و همراه اهنگ زمزمه کردم :

اگه اون دنیا قصه باشه ، کی ببینمت دیگه ؟
با فکرت تا نفس باشه ، میشینم ...
راحت برو - و - و - و
خوبم از دورم ببینم تورو ...

روی صندلی میز تحریرم نشستم و سرمو رو میز گذاشتم . اهنگ هنوز میخوند
و غم بیشتر سراغم میاومد .

پاییز و برگاش یعنی تو ...
بارون و دریاش یعنی تو ...
کجا برم نبینمت ، وقتی این شهر هر جاش یعنی تو ...

هق و هق میکردم . من واقعا یه بچه نحس بودم . یه بچه نحس که با اومدنش ،
نحسیش دامن گیر خانواده اش شد .

-: مامانی؟

بین اشکام لبخند زدم و با صدای گرفته گفتم : جانم عزیزم ؟

-: گریه میکنی؟

-: اره عزیزم .

از تخت پایین اومد و نزدیکم شد . دستای کوچولوش رو دستم نشست و گفت :
چرا داری گریه میکنی؟

بغلش کردم و روی پاهام نشوندمش : بعضی وقتا ادم بزرگا دلشون میخواد گریه
کنن .

-: الانم از همون موقعا هاست ؟

-: اره مرد من ...

صورتمو بین دستاش گرفت : چرا دلت میخواد گریه کنی مامانی؟

صورتمو به دستش کشیدم و صادقانه گفتم : چون دلم چیزی رو میخواست و
نتونست داشته باشش ...

به شونم تکیه داد : میدونم چی میگی مامانی . منم هر وقت خاله زیتون برام
شکلات نمیاره اینجوری میشم .

روی موهاشو بوسیدم و اشکامو پاک کردم . با شنیدن صدای شکم کوچولوش
تلخندی زدم : گشته مامانی ؟

سرشو به معنی اره تکون داد .

از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم . نمیتونستم نیما رو تنها بزارم . انگار مثل همیشه منبع ارامشم بود .

از اتاق بیرون زدم و نگاه متعجب و نگران بقیه رو روی خودم حس کردم . چیزی نگفتم و به سمت اشپزخونه رفتم .

نیما رو اروم روی صندلی نشوندم و خم شدم : چی میخوری عزیزم ؟
:- هر چی تو بخوری مامانی ...

لبخندی بهش زدم و چرخیدم سمت یخچال که صدای زیتون رو نشیدم : غذا آماده هست نوا جان ..

سرمو پایین انداختم . با این نگاهشون احساس شرمندگی میکردم . انگار که من داشتم با این رفتارام این خانواده رو اذیت میکرد .

خانواده ای که پس از سالها رنگ ارامش گرفته بود و خب من داشتم خرابش میکردم

برای نیما کمی غذا ریختم و جلوش همراه قاشق و چنگال خودش گذاشتم و خودم کنارش روی صندلی نشستم .

صندلی روبه روم کشیده شد و من فقط خیره بودم به خوردن پر لذت نیما .

اریا : نوا ...

توجهی نکردم و دونه برنجی که به چونه نیما چسبیده بود رو کنار زدم . دلم نمیخواست تو چشمات نگاه کنم و بیشتر شرمنده بشن .

-: نوا با توام .

باز هم فقط سکوت نصیبش شد .

-: نگام کن نوا ...

-: مامانی اب میخام .

لیوان اب و پارچ رو از روی میز برداشتم و براش اب ریختم . خواستم پارچ رو دوباره روی میز بزارم که مچ دستم اسیر دست اریا شد .

بی اراده بهش نگاه کردم . غم . اولین چیزی که میتونستم از توی چشمات بخونم !

-: نوا .. عزیزدلم .

لبام از بغض لرزید . از روزی که اومده بودم خونه خودمو توی اتاق حبس کرده و بعداز چند وقت باز داشتم میدیدمش ...

-: داداش ...

دستمو بین دستاش گرفت : حالت خوبه ؟

بغضم ترکید : نه خوب نیستم داداش .. خوب نیستم .

اریا از جاش بلند شد : باید با هم حرف بزنیم .

به سمتم اومد و کمک کرد بلند شم . از خونه بیرون اومدیم و روی پله های جلوی تراس ایستادیم .

-: بشین عزیزم .

روی پله های سرد و سنگی نشستیم و توی اغوش اریا فرو رفتم . چقدر به این اغوشش نیاز داشتم .

-: هیش .. نخود اریا قوی تر از این حرفا بود نوا ...

-: نه داداش . قوی نیست . دیگه نمیتونم . مگه چقدر باید تحمل کنم ؟

-: یعنی داری بهم میگی همه حرفای گلاب درست بود ؟

سرمو بلند کردم و با چشمای اشکیم بهش خیره شدم : گلی چی گفته ؟
با انگشتش اشکامو پاک کرد : باورم نمیشه عاشق اون اخمو خان شدی .

سرمو زیر انداختم . توقع داشتم گلی این حرفا رو بزنه ولی نه به این زودی !

-: هیچ وقت برای عشق خجالت نکش نوا .
چونمو بالا آورد : هیچ وقت .

خودمو توی اغوشش انداختم : داداش .

-: میدونم چه حسی داری نوا ولی این راهش نیست . فقط داری با این کارت
هممون رو اذیت میکنی ! مخصوصا خودتو ...

هق زدم : ولی اون رفته داداش ...

پیراهن اریا رو توی دستم فشردم : و فکر نکنم دیگه برگرده...

اریا توی اغوشش فشردم و گفت : همه چیز درست میشه عزیزم .. همه چی
درست میشه !

امیرعلی :

شات بعدی رو سر کشیدم . این چندمین شاتی بود که امروز میخوردم ؟ دهمی ؟
یازدهمی ؟

چند روز گذشته بود ؟ یک روز ؟ دو روز ؟ سه روز ؟ یا هفته ؟

نمیدونم . فقط میدونم که تنهانش گذاشتم تا وجدانم راحت باشه . تا حاجی فکر نکنه
تو امانت داریش خیانت کردم .

لیوان رو روی میز شیشه گذاشتم و به تی وی خاموش خیره شدم . حسی که داشتم
غیرقابل توصیف بود .

دارم چیکار میکنم ؟

-: هی شلمغز .

بیحال و با چشمای بی حسم بهش نگاه کردم .

-: واقعا دارم شک میکنم تو همون امیرعلی باشی که همیشه بهترین نمره های
دانشکده رو داشت .

کنارم نشست و شاتش رو پر کرد . سرمو چرخوندم و باز به تی وی خیره شدم .

-: دارم باهات حرف میزنم امیر ...

-: بس کن بهراد حوصله خودمم ندارم .

-: بس نمیکنم . داری خودتو نابودتر میکنی !

-: خفه شو .

-: امیرعلی ... تو حتی داری اون دخترم نابود میکنی. چرا نمیخواهی بفهمی ؟

-: من برای خود همون دختر این کارو کردم ...

بلند شدم : فک نکنم برایش خوشایند باشه که برادرش بعد چند سال بهش میگه عاشقش شده و میخواهدش ...

بهراد : تو برای وجدان خودت کنار رفتی . بخاطر قولی که به پدرش دادی !

-: اره دقیقا ب همون خاطره حالا فهمیدی؟ دست از سرم بردار .

-: اون نگفته تو حق نداری عاشقش بشی؟

-: اون گفت مواظبش باشم ... کنار من بودن خودش یه خطره !

-: اها یادم رفته بود یه وحشی امازونی ای که هر شب منو برهان روزخمی میکنی . امیرعلی چه خطری اخه ؟

-: من خواهر زاده اون زنم .

-: خود اون زن نیستی که ...

کنارم ایستاد و ضربه ای به شونم زد : نمیخام نصیحتت کنم داداش . ولی لطف کن و به خودت بیا .

ازم دور شد : تا قبل از اینکه دیر نشده و از دستش ندادی !

پوزخندی با این حرفش روی لبم اومد . خبر نداشت من خیلی وقته از دستش دادم . از همون وقتی وارد خونه اشون شدم .

با صدای گوشیم سرم به سمتش چرخید . گوشیم رو از روی مبل سیاه رنگ برداشتم .

این اسکول دیگه چی میخواست ؟

از حرفهای بهراد عصبی بودم و تماس این موقع روز این دختره ، نگرانم کرده بود .

تماس رو وصل کردم و با صدایی که بخاطر خوردن مشروب ، خشدار شده بود جواب دادم : بگو .

-: سام اقا امیر علی . خوب هستید ؟ خانواده خوبین ؟ دوست آشنا ؟

-: حرفتو بزن !

-: غرض از مزاحمت خواستم بگم که ...

بعد از تموم شدن حرفه‌اش قطع کرد و من

نمیدونم دقیقا چه حسی داشتم . فقط میدونستم باید خودم رو زودتر برسم . اینبار بدون فکر کردن درباره گذشته .

سریع به سمت اتاقم رفتم و کت چرمم رو پوشیدم . گوشی و سوییچ موتور رو هم برداشتم و توی چشم بهم زدن جلوی در اپارتمان بودم .

-: بهراد !!!

برهان جلو اومد : دسشویییه .

کلید ویلا رو به سمتش پرت کردم : اینم تو همه موقعیت های حساس دسشویییه .
برید ویلا اونجا رو آماده کنید منتظر باشید تا پیام .

-: چی شده ؟

-: هیچی فقط به بهراد بگو همه چی داره درست میشه . خدافس .

از خونه زدم بیرون خیلی سریع موتور رو روشن کردم . مست بودم و نمیتونستم خوب بروم . ابی که بهراد همیشه کنار موتور میذاشت رو برداشتم .

تمومش رو روی سر صورتم خالی کردم و با احساس بهتری که داشتم موتور از پارکینگ بیرون اوردم .

کلاه کاسکت رو روی سرم گذاشتم و حرکت کردم . نمیخواستم این شبو از دست بدم اونم وقتی که فهمیده بودم ...

نوا :

-: پاشو دیگه خرس گنده . ساعت یازده شد .

-: ولم کن گلی . خوابم میاد .

پرهام : بیدار نشی اب میریزیم روت ها !

عصبی سرجام نشستم : مگه شما کارو زندگی ندارین چسبیدین به من بدبخت .

پوریا تکیه اشو از در اتاقم برداشت : نوچ . پاشویه لباس درست بپوش میخواییم
ببریمت ددر دودور .

با این حرفش نگاهی به خودم انداختم و تازه متوجه شدم مثل همیشه لختم .

جیغ کشیدم : همتون گمشید بیرون !!!!!!!

خیلی سریع از اتاق بیرون رفتن و اتاق خالی شد . پوفی کشیدم و عینکم رو روی
چشمام گذاشتم .

خب یه روز کند دیگه رو داریم نوا ..

از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم تا لباس مناسبی بپوشم . با این همه ادمی که
اینجا بود دیگه حریم خصوصی معنایی نداشت .

لباسم رو پوشیدم از اتاق بیرون زدم . مثل همیشه کل خانواده دور هم توی
اشپزخونه نشسته بودن .

با این تفاوت که اریا و گلی هم بودن . کنارشون نشستم و صبح بخیری گفتم .

جوابم رو دادن و ریز ریز خندیدن . مشکوک نگاهشون کردم که خیلی ضایع
خنده هاشون رو جم کردن و مشغول شدن .

شونه از بیخیالی بالا انداختم شروع به خوردن صبحانه کردم .

پوریا : تموم کردی بیوش بریم بیرون .

-: چی شده هوس بیرون رفتن کردی؟

پرهام: روز تعطیله و این عادیه که همه به فکر بیرون رفتن بیفتن خب .

باز شونه ای بالا انداختم و بی توجه بهشون به خوردن ادامه دادم .

گلی : پاشو دیگه بسه هر چی چپوندی توی اون خیکت . چاق میشیااا .

پشت چشمی نازک کردم و لقمه رو قورت دادم : باشه بابا چتونه ... بزارین صبحونه ام رو بخورم .

هر سه تاشون بلند شدن : پس ما آماده میشیم تا تو بیای .

باشه ای گفتم و از زیتون پرسیدم : نیما کجاست ؟

-: خوابه عزیزم .

انگشت شکلاتیم رو لیس زدم : بیدارش کن میبرمش همراهم.

زیتون هل شد : بیدارش کنم بد خواب میشه .

شونه ای بالا انداختم . راست میگفت بچم اذیت میشد . باشه ای بهش گفتم و به سمت اتاقم رفتم .

در کمد رو باز کردم تا لباس مناسبی بپوشم که یه چیز مشکی از بالای کمد پایین افتاد . تیشرت امیرعلی ؟

از روی زمین برش داشتم . گلی که اینو ازم گرفته پس الان اینجا ...

سرمو تکون دادم و تیشرت رو ته کمد انداختم و درشو بستم . نه نوا تو باید قوی باشی .

با خودم تکرار کردم : همه چی درست میشه ... همه چی درست میشه .

نفس عمیقی کشیدم و لباسامو پوشیدم . مثل همیشه بدون هیچ ارایشی ، شال رو روی سرم انداختم از اتاق بیرون رفتم .

چشم چرخوندم و اون سه کله پوک رو جلوی در دیدم . گوشیم رو توی جیب شلوارم انداختم و از اریا و زیتون خداحافظی کردم .

-: بدو دیگه نوا . عین حلزون میمونه .

چشم غره بهش رفتم و کفشامو پوشیدم . واقعا دلیل این بیرون رفتنو اونم ساعت 12 ظهر درک نمیکردم .

-: بریم ؟

سرمو تکنون دادم و همگی به سمت ماشین رفتیم . منو گلاب جلو نشستیم و اون دوتا عقب .

گلی که راننده بود گفت : خب حالا کجا بریم بچه ها ؟

-: یعنی هنوز نمیدونید کجا بریم بعد

پرهام : غصه نخور مامان کوچولو یه جایی میریم حالا .

پوریا : من میگم بریم اول یه رستورانی چیزی یه غذای دیش بخوریم بعد بریم .

-: همین الان صبحونه خوردیم ...

گلی : خب حالا که کسی نظری نداره خودم انتخاب میکنم کجا بریم .

پاکت هایی که باقی مونده بود رو از توی جعبه برداشتم و به سمت خونه رفتیم .

-: گلی خواهشا تو دیگه تصمیم نگیر .

پوریا که کلی پاکت و وسیله دستش بود گفت : پاهام دارن میشکنن میشه درو باز کنی؟

گلی : بده بردمتون یه خرید حسابی . تو هم خفه باشه الان باز میکنم درو .

پوف کلافه ای کشیدم . از ظهر تا الان که هوا رو به تاریکی میرفت توی بازار بودیم و کلی خرید کردیم . البته ما که نه .

فقط گلی خرید کرد !

بالاخره بعداز سالها گلی درو باز کرد و هممون وارد خونه شدیم . چاکت های خرید رو بالا اوردم تا به زیتون نشون بدم که صدای ترکیدن چیزی اومد .

ترسیده پاکت هارو ول کردم و به خونه نگاه کردم که متوجه شدم زیتون و اریا و نیما جلو در ایستادن یه بمب شادی ترکوندن .

-: تولدت مبارک مامانی !

خندیدم . بعداز چندین روز باز هم خندیدم . خیلی وقت بود که تولدم رو فراموش کرده بودم چون خاطره خوبی ازش نداشتم و حالا ...

اریا : تولدت مبارک .

توی اغوشش گرفتم و سرمو بوسید . وقتی کنار رفت چیز سفیدی کل صورتمو گرفتم . جیغ کشیدم .

صدای خوندن پرسروصدای گلی و پرهام و پوریا رو میشنیدم .

-: تولد تولد تولدت مبارک !!!

برف شادی رو از روی عینکم پاک کردم . گلی که داشت با نیما و برف شادی بازی میکرد و اریا و زیتون که با لبخند کیک دستشون بود. پوریا و پرهام که با اهنگ میخوندن و رقص ناشناخته ای رو انجام میدادن .

دستم رو دهنم گذاشتم . من خوشبخت بودم که اونارو داشتم . واقعا خوشبخت بودم .

اریا شمع هارو رو روشن کرد و کیک رو جلوم آوردن . زیر لب از هردوتاشون تشکر کردم و لبخند زدم .

-: صبر صبر کن یه عکس بگیرم .

پوریا و پرهام دورمو گرفتم . نیما اومد و به پاهام چسبید . گلی دوربین عکاسیش رو روی تراس گذاشت و بدو بدو به سمتون اومد .

نیما رو بلند کردم و در حالی که به دوربین خیره بودم ، خاطره خوشمون ثبت شد .

گلی دوباره با دو به سمت دوربین رفت . زیتون کیک رو جلوتر آورد : تولدت مبارک خواهرشوهر نمیخواهی فوت کنی؟

-: تو خواهرمی زیتون .

خندید . نفس عمیقی کشیدم و واستم فوت کنم که نیما گفت : ارزو کردی مامانی ؟

لپ کوچولو شو بوسیدم و ارزو کردم خانواده کوچیکم همیشه سالم باشن و کنارم .

اون ته ته های دلم هم ارزو کردم امیرعلی برگرده تا بهش بگم چقدر دوستش دارم .

لبخندی به همشون زدم و شمع رو فوت کردم . صدای چیک دوربین اومد و گلی هنوز داشت خاطره ثبت میکرد .

پرهام و پوریا کیک رو از دست زیتون گرفتن و با گفتن ما گشنمونه به سمت خونه رفتن .

صدای خندیدنمون خونه رو در بر گرفت و گلی و نیما هم به اونا ملحق شدن . اریا به سمت اومد .

-: میدونی که همه چی درست میشه ؟

-: اره داداشی . راستی ...

اریا سری تکون داد : مرسی بابت این مهمونی .

اریا : کار گلی بود عزیزم .

از کنارم پاکت هارو برداشت و دوباره بوسه ای به سرم زد . لبخند روی لبام شکفت .

اریا دست زیتون رو گرفت به سمت خونه رفتن . ریز خندیدم . مثلاً تولدم بود هااا . اینا چرا تنهام گذاشت ؟

سرمو بالا گرفتم و رو به اسمون گفتم : خدایا شکرت .

قدم اول رو برداشتم که صدایی از انتهای حیاط اومد . کنجکاو برگشتم ولی چیزی اونجا نبود .

شونه ای بالا انداختم خواستم برم که باز اون صدا اومد . دزد بود ؟ اونم وقتی همه خونه بودن ؟

اروم به سمت انتهای حیاط رفتم : کسی اونجاست ؟

باز هم همون صدا . هوا تاریک بود و لامپی روشن نبود . ترسم رو کنار گذاشتم و به سمت پریز انتهای حیاط رفتم تا روشنش کنم که یه نفر از توی تاریکی بیرون اومد .

دستاش توی جیبش بود و باید اعتراف کنم سایش به عنوان دزد واقعا خوشگل بود .

-: ببخشید شما تو خونه ما چیکار میکنید ؟ میدونستید این کارتون جرمه ؟

-: تو چی ؟ میدونستی فروختن اموال دیگران بدون اطلاع دادن بهشون جرمه دختر حاجی ؟ بعدم فکر کنم اینجا خونه منم هست !

بالاخره از توی تاریکی بیرون اومد و دیدمش . اونم بعداز دو هفته و سه روز ...

-: امیرعلی ...

اونقدر شوکه شده بودم که اون آقای ته اسمشو یادم رفت .

به سمتم اومد : سلام دختر حاجی.

اگه بگم قلبم از حرکت ایستاد ردوغ نگفتم . قلبم از حرکت ایستاد و نفسم حبس شد . نزدیکتر شد .

-: توقع نداشתי الان اینجا باشم نه ؟

لبخندی زد و موهامو کنار زد : نفس بکش دختر . میخوای خودتو به کشتن بدی ؟

با این حرفش ناخودآگاه نفسم ، ناله مانند از گلویم خارج شد و با نفس سرد امیرعلی مخلوط شد ...

-: حالت خوبه ؟ سخته کردی از ذوق دیدنم ؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم : شما اینجا چیکار میکنید؟

صدام میلرزید . از هیجان ، بغض ، شوق و... دلتنگی.

-: اومدم بدزدمت .

از جوابش گیج شدم : چیکار کنید؟

خندید : باید زودتر تا اون برادر غیرتیت نیومده بدزدمت

بعد دستشو انداخت زیر پاهام و بلندم کرد و روی شونش انداختم. درست مثل
گونی سیب زمینی . اونقدر متعجب بودم که هیچ واکنشی نشون ندادم .

میدیدم که از جیب پشتش گوشیش رو برداشت و به کسی گفت : الان باید ازت
تشکر کنم شلمغز ؟

قهقه زد : باشه باشه . ممنونم ازت . کمک بزرگی بهم کردی .

گوشی رو دوباره به جیبش برگردوند و انگار تازه عظم سر جاش اومد . بچه ها
منتظرم بودن .

-: بزارم پایین لطفا . اونا منتظرن تا من برگردم و ...

از خونه خارج شدیم : نه اونا منتظر نیستن !

-: چی میگی ؟

از روی دوشش پایین آوردم و توی چشمام خیره شد : چشمات از پشت این عینک
چقدر خوشگله !

با اینکه دلم خیلی خیلی رفت اما گفتم : جواب سوالم این نبود ...

کمرمو گرفت و روی موتور سواری کرد . با دهنی باز نگاهش کردم که چطور
کلاه کاسکت رو روی سرم گذاشت .

دو ضربه روی کلاه زد و گفت : دختر خوبی باش تا برسیم !

و بعد خودش هم سوار شد . خواستم پیاده بشم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و
منو به خودش چسبوند .

-: گفتم دختر خوبی باش .

-: نگرانم میشن !

-: نگران این نباش !

موتور رو روشن کرد و مثل همیشه با سرعت حرکت کرد . پهلوهاش رو چنگ زدم تا از روی موتور نیفتم .

-: داریم کجا میریم ؟

جوابی نداد . به کتفش ضربه ارومی زدم .

-: داریم کجا میریم ؟

-: میفهمی خودت !

و سرعتشو بیشتر کرد و البته باید بگم نسبت به دفعه های قبل ارومتر و با احتیاط تر رانندگی میکرد و این باعث میشد زیاد نترسم .

بالاخره به جایی که قرار بود بریم رسیدیم و موتور از حرکت ایستاد . هردومون پیاده شدیم .

برگشتم سمتش تا بپرسم کجاییم الان که توی اغوشش فرو رفتم و از روی زمین بلندم کرد .

متعجب دستامو رو شونه هاش گذاشتم و بهش خیره شدم . باورم نمیشد امیرعلی باشه . شاید واقعا نبود ؟

وارد یه ویلای بزرگ شدیم و بالاخره روی زمین گذاشتم اونم درست کنار یه استخر بزرگ و خوشگل .

مشکوک بهش نگاه کردم و با خودم تجزیه تحلیل کردم . امیرعلی که رفته بود . اخلاقی هم اینطوری نبود . پس صد در صد این امیرعلی نیست و ...

عصبی از این کاراش و جا زدن خودش جای امیر به شونه اش کوبیدم : مرتیکه الاغ با امیرعلی چیکار کردی ؟

بلند شروع به خندیدن کرد و نزدیک بهم شد . ولی خدایی چقدر شبیهش بود هاا !

-: خود الاغمم عزیزم .

اینم یکی از نشونه هاش . امیرعلی هیچ وقت خودشو خراب نمیکرد . جون شما !چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدم .

بعد با فکری که بذهنم رسید هین بلندی کشیدم . چشمای سرخ و خمار شدش . امیرعلی تسخیر شده بود !

-: تو تسخیر شدی ؟

چشماشو بزرگ کرد : تسخیر دیگه چه صغیه ایه؟

شروع کردم به خوندن ایه و بسم الله و هر چی که بلد بودم و تند تند به سمتش فوت کردم .

دوباره خندید و گفت : هنوزم ک*خل خودمی !

اخمی کردم و به چشمای خندونش که هی نزدیک تر میشدن خیره شدم . با این حرفش مشخص شد که خوده خودش !

البته با کلی تغییر ...

سرشو نزدیک آورد . عین دختر بچه هایی که با باباشون قهرن بهش اخم کردم و سرمو چرخوندم .

چونمو گرفت و بهم سرمو به سمت خودش چرخوند .

-: فدای قهر کردنت بشم نوا .

و لباسو روی لبام گذاشت . چشمام اندازه گردو گشاد شده و اینبار لذت بوسه اش رو با روحم حس کردم .

هرچند ازش دلخور بودم اما گفتم که . وقتی پای اون وسط باشه دل دیوونم دیوونه تر میشه !

دستشو پشت کمرم گذاشت و بیشتر بهم چسبید . لبامو میبوسید و بعضی وقتا زبونشو روی لبم میکشید . چشماش باز شد و بهم نگاه کرد .

من هنوز شکه بودم و هیچ حرکتی انجام نداده بودم . لبمو بین دندوناش گرفت و کشید .

ناله ارومی از بین لبام بیرون اومد . لبامو ول کرد و عقب رفت . البته خیلی نه . نه در حدی که بتونم واضح چهرشو ببینم .

مثل دفعه قبل لباشو با زبونش خیس کرد و گفت : دوست دارم نوا .

همینقدر یهویی و شوکه کننده . همینقدر ... همینقدر ... نمیدونم چطوری توصیف کنم حالی که داشتم .

لبام هنوز از بوسه ای که داشتیم باز بود و خیس و با این حرفش ناخوداگاه بازتر هم شد .

صورتمو قاب گرفت : نوا دوست دارم . خیلی وقته که دوست دارم و دلم میخوادت . خیلی وقته که به دلم میگم هیس تا وجدانم پیش مردی که بهش مدیون بودم اروم باشه .

نفس عمیقی کشید : درست از همون لحظه ای که اومدم خونتون ، دلم برات رفت و تا حالا ...

سرشو پایین انداخت : فقط حسشو سرکوب میکردم .

با شصتتش موهای کنار شقیقه امو نوازش کرد : میدونم . میدونم لیاقت دختر حاجی بیشتر از منه ولی خب ...
نخواستم فرصت گفتنشو از خودم بگیرم .

اصلا حتی فکرش هم نمیکردم برای اعتراف عشقش به خودم انجام . اونم اینقدر یهوایی و بی مقدمه .

دهنم از تعجب باز و بسته میشد و نمیدونستم بهش چی بگم . اخه این درسته اینجوری بی مقدمه به ادم بگه ؟ اونم به منی که جنبه اشو نداشتم .

دستم بلند شد و روی دستش که کنار گونم بود نشست و اولین چیزی که به دهنم اومده بود رو مظلومانه گفتم : اخه اینقدر بی مقدمه ؟

خندید . بلند . دوباره توی اغوشش فرو رفتم .

-: عاشقتم نوا . عاشقتم .

همراهش خندیدم . اصلا مگه میشه بعداز اون اعتراف شیرین نخندید ؟ مگه میشه بعداز کلی سختی به عشقت بررسی و خوشحال نباشی ؟

اصلا چرا نباید خوشحال باشی؟

ازش فاصله گرفتم و بهش خیره شدم که گفت : بابت همه چیز متاسفم . من ... من
نمیدونستم که توهم ...

من چی؟ یعنی چی ...

-: من چی؟

-: فکر نمی‌کردم که اینقدر دیوونه باشی و عاشق برادرت بشی .

با این حرفش هینی کشیدم و گفتم : چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-: اعتراف کن دختر . اعتراف کن عاشق مرد جذابی مثل من بودی ؟

خدایا امشب قرار بود چندبار شوکه بشم ؟ فکر نمی‌کنم برای شوک بدی قلبم دووم
بیاره ...

-: اینو... اینو کی به شما گفت ؟

-: اولاً که من ده نفر نیستم که بهم میگی شما ... دوماً بماند که کی گفته . مهم اینه
هردومون رو از فراغ هم نجات داده .

توی ذهنم با این حرفاش فقط یه نفر پررنگ تر میشد . گلی . میکشمش .

-: حالا نیاز نیست خجالت بکشی عزیزم . چیزی بود که باید اعتراف میکردی
بالاخره .

عصبی نگاهش کردم : من خجالت نکشیدم!
دستاشو دورم حصار کرد و گفت : اها پس گوجه کوچولو عصبیمون داره از خشم
به رب گوجه تبدیل میشه ؟

اعتراض کردم : امیرعلی !
با دماغش به دماغم ضربه زد : جون تو خیلی رب گوجه دوست دارم !

دستام روی صورتمو پوشند : این دختر برام ابرو نداشته !
-: بیخیال عزیزم . مهم اینه که هر دومون الان کنار همیم . البته به لطف دوست
شلمغزت !

ریز خندیدم که گفت : جونم گوجه قرمز و خوشمزه من !

سرمو به معنای تاسف تکون دادم : شما چرا هر کدومتون به من یه صفت دادین ؟
مامان کوچولو ... نخود ... تو هم که گوجه !

خندید و خواست چیزی بگه که صدای فریاد کسی رو شنیدیم : یه لحظه تو حلق
هم نباشین تا ما بریم بعد خونه خالی در خدمت شماست .

ترسیده از صدا چرخیدم و امیر علی رو هل دادم تا از خودم دورش کنم و اصلا حواسم به استخر پشت سرش نبود . امیر علی شلپ افتاد توی آب .

دستم روی دهنم گذاشتم و باز گند زدم . اونم درست وسط صحنه احساسی .

خم شدم به سمت امیر علی : حالت خوبه عزیزم ؟

از زیر آب بیرون اومد و دستمو کشید و منم شپ (بدلیل کوچولو بودنش صداش کمتره !) افتادم توی استخر .

صدای قهقهه زدن میشنیدم و بالاخره با کمک امیر علی روی آب اومدم . نفسی گرفتم و امیر علی : تو کنارم باشی حالم خوبه .

دستمو دور گردنش حلقه کردم و خندیدم . عجب اتفاقی شده بوداا .

-: گوجه رب گوجه بازیتون خوش بگذره که ما رفتیم !

امیر علی با یه گمشید بیرون بدرقه اشون کرد و ما حالا توی اون ویلای بزرگ تنها بودیم .

به قطره های آبی که از روی موهایش روی صورتش میریخت و در آخر روی سینه پهنش که از روی پیراهنش مشخص بود نگاه کردم و اعتراف کردم .

اعترافی شیرین : دوست دارم . درست از همونجایی که تنهام نداشتی و کنارم بودی .

خندید و موهام رو چنگ زد . عجب لبخندی داشت این پسر . دل ادم براش قیلی ویلی میرفت .

بین خودشو لبه استخر قفل کرد و سرشو نزدیک آورد : عاشقتم بزغاله !

و لباسو روی لبام گذاشت و من اینبار با لذت تمام همراهیش کردم و این بود آغاز عشق ما !

پایان

1400/04/14

15:25

✿ به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

خب رمان نوای بینوایی هم با لطف خدا تموم شد . ممنونم از همه شما خواننده های عزیز
که کنارم بودید و مثل یه خانواده پیشم بودید . همتون با نظراتتون خوشحالم میکردید و
نمیدونم چطوری بگم بعضی وقتا با چه ذوقی نظراتتون رو میخوندم . مرسی از همه کسانی
که بهم کمک کردن و همیشه کنارم بودن .

😊بالاخره داستان امیرعلی و نوا هم تموم شدش ...

امیدوارم خوشتون اومده باشه و از این رمان لذت برده باشید و ممنون بخاطر چشم پوشی
از نقص هاش .

🔥☐❤ عاشقتونم

مخلص همه MASIS

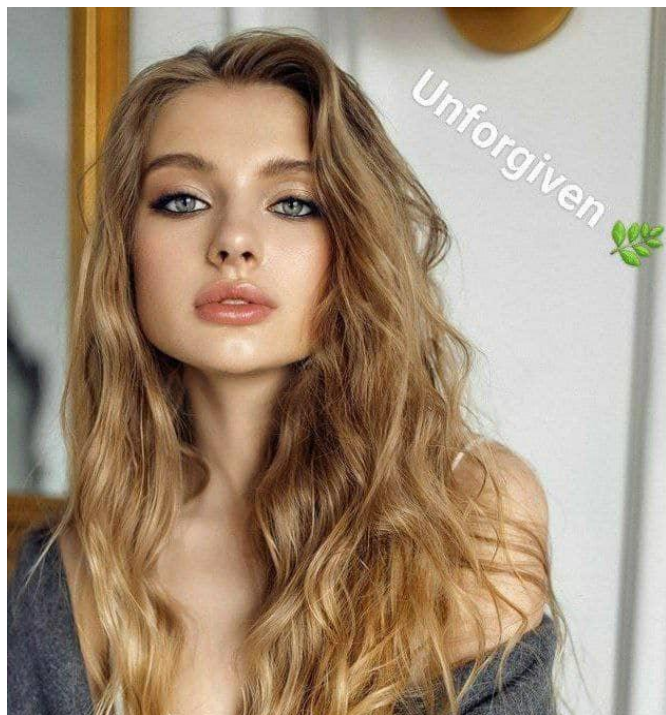
#عکس_شخصیت_ها



نوا

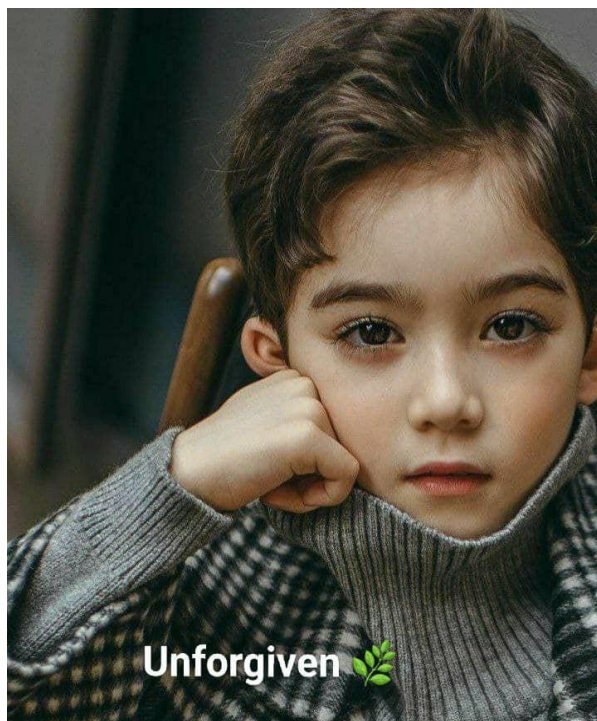
امیر علی





گلاب

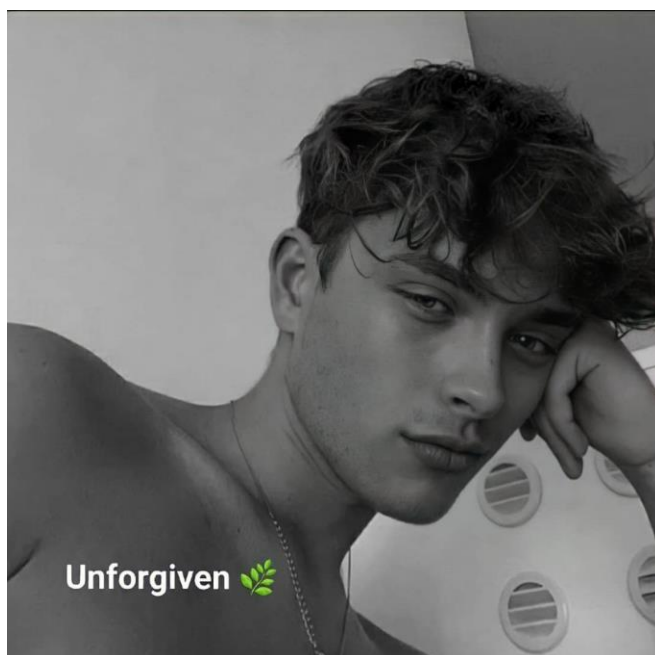
نیما





بهراد

برهان





زیتون

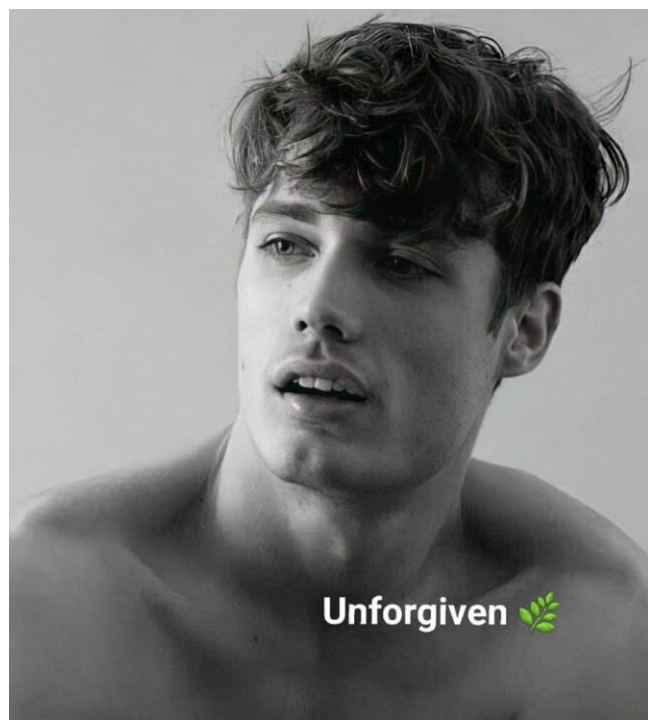
آریا





پرہام

پوریا



هر گونه کپی از رمان ، پیگرد قانونی داد . حتی با ذکر منبع !!!!!!!